«فغان ز جغد جنگ و مرغوای او»
«که تا ابد بریده باد نای او»
ملک الشعراء بهار

جنگ

فرانسیس بیدینگ

ترجمه: ر. نامور

فرانسیس بیدینگ

جغد جنگ



ترجمه : ر. نامور

چاپخانه نقش جهان

فصل اول

یك هواپیما سقوط میکند

مطابق قراری که قبلا با « مارجوری » نامزد خود داده بودم به « داویس فیلد » رفته ودر آن گوشهٔ دورافتاده وخلوت درانتظار این دختر با همت که حیات وزندگانی خودرا وقف پرستاری بیماران و مجروحین نموده و کنج بیمارستان را برای خود برگزیده بود بسر میبردم . هیچ نمیدانستم این زمان مصادف با وقوع حادثه‌ئی خواهدشد که منشأ یك سلسله کشمکشها ، زدوخوردها ، گیرودارها شده‌مرا چندبار دردهان گرگ اجل افکنده وسررشته ئی بدست من میدهد که منجر بکشف بعض حقایق تلخ وهول انگیز میگردد وپرده ازروی اسراری برمیدارد که نشان‌میدهد در پس پرده برای تهیه مصائب بیشماری که دامنگیر ملل وجماعت میگردند و دنیارا درخون غوطه ورمیسازد چه نقشه‌های شیطانی وشومی طرح میشود

هنگامی که من در کنار استخری بروی تنهٔ درختی نشسته و [illegible] زیبای افق را تماشا میکردم وزمانی نظر بطول جاده دوخته [illegible] ببینم آیا اثری از نامزدم پیداست یا خیر، ناگهان صدای غرش هواپیمائی توجه مرا جلب کرد . برسطح نیلگون آسمان صاف نظر [illegible] و از دور شبح هواپیمای مسافربری کوچکی دیدم که با سرعت زیاد [illegible] شکافته و جلو میآید وپیوسته صدای غرش وغرش آن بلندتر و [illegible] میشود هنوز [illegible] نزدیك نرسیده بود که ناگهان حرکاتی غیر [illegible] حرکات [illegible] بریده از آن دیده شد . [illegible] خورد و بسوی زمین سرازیر گردید . [illegible] قطعی بود : من درست [illegible] سقوط هواپیما [illegible] ازجای برجسته برای نجات خود [illegible] کنار [illegible] وجدا [illegible] [illegible]

اصول انسانیت مرا ملزم می کرد که بکمک سرنشینان هواپیما بروم. هر چه درپیرامون خود نظرافکندم کسی را ندیدم که اورا بمدد بطلبم: وظیفهٔ اخلاقی مرا ملزم بکمک می کرد. بعلاوه من خبرنگار یکی از بزرگترین ومعروفترین روزنامه های یومیه بودم ومیبایست چشم وگوش خودرا گشوده ازهرحادثه ئی خبری تهیه کنم. از ینرو، هم به اقتضای شغل وحرفه خود، وهم تحت تأثیر یك سائق درونی که زعاطفهٔ انسانیت سرچشمه می گیرد، بدانسوی دویدم. درآن لحظه تمام فکروحواس من متوجه این بود که مبادا هواپیما آتش گرفته مانع ازآن گردد که بتوانم سرنشینان آنرا نجات دهم. این خیال بمن نیروئی بخشید وبفاصلهٔ یکدقیقه خودرا بآنجا رسانیدم.

این هواپیما گنجایش ٤ نفر بیشتر نداشت. بدرون هواپیما که بکلی یکوری شده ومیخ آن در هم شکسته بود نظر افکندم شبحی سیاهپوش توجه مرا جلب کرد. شبح مردی بود چهارشانه، قوی هیکل، بلنداندام، ورزیده، دارای چهره ئی نسبتاً جوان. بیچاره بکلی ازهوش رفته وگوئی ازدنیا رخت بربسته بود. دردیگر نظری بپیرامون خود افکنده و کسی را ندیدم. ناگزیریکه وتنها جلو رفته دستی زیر گردن ودست دیگر بزیر تنهٔ او افکنده درحالی که ببخت وطالع خود نفرین می کردم که چرا کسی بمدد من نمی رسید سعی کردم مجروح بدبخت را ازآنجا بیرون آورم وغافل از این بودم که تنها بودن من که از شغلم منتج شده وهمین تنهائی بمن فرصتی میدهد تا بکشف سرّی مخوف که دنیا را میلرزاند توفیق یابم.

پس از آنکه مجروح بدبخت را بروی زمین جای دادم برای نجات خلبان [illegible] بیچاره برروی رلهای هواپیما خم شده وخون ازسرورویش سرازیر بود بیك نظرفهمیدم کار ازکار گذشته [illegible] بیرون آوردن او سودی ندارد. زیرا سرش [illegible] درهم شکسته واله شده بود: [illegible] گشتم

[illegible] مجروح شده و [illegible] نهای دست وپایش درهم شکسته [illegible] خود بود وازسرش خون می [illegible] شناسم.

لبانی کلفت وپر گوشت داشت که آنرا سبیلی نازك وقرمز پوشانیده بود .
چشمهای گود ، چانهٔ جلوآمده واستخوان درشت صورتش حکایت از روح متجاوزی می کرد ونشان میداد که صاحب این صورت حق وحسابی برای کسی جز برای خود قائل نیست .

درآن لحظه خویشتن را نیازمند بدانستن نام و عنوان وی میدیدم.
بدون اینکه ارادهٔ من دخالتی داشته باشد دست در جیب داخلی کت اوفروبردم تا شاید کاغذ یا نوشته ای که نام وعنوان ویرا مشخص سازد بدست آورم .

کیف بغلی اورا بیرون کشیدم . دریك خانهٔ کیف مبالغ هنگفتی پول کاغذی مختلف متعلق به چهار کشور جای داشت. پولهارا درجای خود گذاشتم ؛ خانهٔ دیگر کیف وی محتوی دونامه بود . یکی از آنهارا پاره کرده وگشودم ونظری بآن افکندم .

درین لحظه که مشغول نوشتن این سطرها میباشم چون آن دقایق خطیررا بیاد میآورم از روی کمال اطمینان سوگند یاد کنم که بهیچوجه قصد نداشتم که داخل اسرار زندگانی مجرمانهٔ [illegible] شده ودرزیر آن پردهٔ خوشرنگ شخصیت مهیب اورا کشف کنم. ولی [illegible] ودلیلی نداشت که داخل اسرار زندگی اشخاصی شوم .

یگانه قصد ونیت من آن بود که بهویت وی پی برده نام ونشان اورا بدست بیاورم : ولی درعین حال با کمال صراحت میگویم فرضاً خوانندگان این عمل مرا حمل برفضولی و استراق نظر کنند ازمن ازکاریکه کرده پشیمان نیستم .زیرا بالاخره توانستم ازروی یك رشته نقشه های شیطانی که آن مرد دنیارا بهم میزد پرده بردارم ومسببین بسیاری از سختیها را بخوانندگان بشناسانم که موجب همه آن جنگ وخونریزی ها گردند .

نامهٔ مزبور بخط ریز و ظریف زنی معشوق وی نوشته شده و مضمون آن چنین بود :

پ : ۲۱۳ — و حیر زد

مورد عزیزم : چرا مرا [illegible] کرده ای [illegible] که مستحق این ظلم وستمکاری ازطرف تو باشم .

تا اینجا بزبان انگلیسی نوشته شده وبقیهٔ آن بزبان فرانسوی نگارش یافته وحکایت میکرد که دخترك قشنگ وملوسی فریب «لورد عزیز» خودرا خورده ولورد عزیز باو ظلم وستم روا داشته است دخترك از عواطف واحساسات لرد استعانت جسته وگاهگاه اورا تهدید کرده ودرضمن تهدید از ملایمت فرو گذار ننموده بود: از این نامه چنین برمی آمد که دخترك بینوا دراثر متارکهٔ بی جهت لورد عزیز خود دچار فقر وتهی دستی گردیده است : تا اینجا چیز فوق العاده ئی در آن ندیدم وحتی نام ونشان لورد عزیز نیز معلوم نشد : ورق را برگردانیده وبرحسب اتفاق پشت صفحه را نگاه کردم وجمله‌ئی از آنجا بکلی هوش و حواس مرا متوجه خود ساخت. جملهٔ مزبور چنین بود :

لورد عزیزم . شما گمان میکنید کار تمام شده است ؟ آخر فکر نمی‌کنید که اینکار دوطرف دارد ومن هم بنوبهٔ خود باید رضایت دهم: بهتر اینست کمی بصراحت بنویسم . من از منابع درآمد جنابعالی بی اطلاع نیستم واگر بخواهید چنین وانمود کنید که بموضوح خاتمه داده شده نباید انتظار داشته باشید گفتهٔ شما را باور کنم. س ب . ف خیلی متمول واز آن است که بگفتن راست آید . س . ب . ا . ف . بخدمتگذاران خود بقدر کافی پول میدهد . لورد عزیزم تصدیق بفرمائید که بسیار مهربان ودرعین حال بسی احتیاط هستید . اگر من هم مانند شما بی احتیاطی پیشه کنم تکلیف جنابعالی چه خواهد بود وپایان کار شما بکجا خواهد کشید !

سپس درزیر جملهٔ مزبور جمله‌ئی دیده می شد که در نظر من بکلی نامفهوم می نمود ونویسنده این جمله را سه چهار بار تکرار کرده بود: «کلم کوچك : کلم کوچك من : درمیان سوپ»

آنگاه بزبان انگلیسی چنین نگاشته بود :

شما بی جهت با من مشاجره نکنید : میدانم نوشتن این نکات دور از ادب وخانه زادی است: حتی میل داشتم برای احترام شما جانب ادب را نگاه دارم. ولی حقیقت امر خیلی زننده است : کارها همه مختل شده بیمار را راضی نگاه دارید . » بقیه نامه هم به همین منوال بود ولی خواندن جمله‌های بعد لازم نداشتم : درآن لحظه بطوری دچار انقلاب وهیجان شده بودم که سر از پا نمی شناختم از فکر شرارة نویسنده نامه به

س . ب . ا . ف حقیقتاً واقعیت داشت، کلید اسرار مخوفی در دست من افتاده بود . بی‌اختیار نامه‌را درجیب خود جایداده . پیش از اینکه بجمله اخیر برسم هیچ اهمیتی بنامه نداده و آنرا قابل اعتنا وتوجه ندانسته بودم. حتی پس‌ازخواندن جملهٔ اخیر باز تصمیم قطعی راجع بآن اتخاذ نکردم : درآن لحظه آنچه مورد توجه من قرارداشت آن بود که یکنفراز معاریف رجال‌را از رسوائی و ننگ برهانم . زیرا میدانستم اگر این نامه بدست محاکم صالحه بیفتد کوس رسوائی‌این لورد عزیزرا برسر بازار زده‌اند .

درین نامه از اسم وعنوان لورد اثری نبود همینقدر امضای استل در پایین نامه دیده میشد : باین جهت باردیگر دست در کیف فرو برده،و نامهٔ دیگر را برداشته نگاه کردم . این نامه بعنوان لورد هتیمان نوشته شده بود . زحو سن آنصرف‌نظر کرده آنرا دردرون کیف جا دادم در این اثنا آقای لورد هتیمان تکانی‌خورده با صدائی آهسته وضعیف چنانکه گوئی از بن چاهی ژرف بیرون میآید گفت : « چیه ن : عزیزم : چیه ن » آنگاه حرکت دیگری کرده آهی عمیقتر کشیده گفت : « س : ب : ا : ف.» واین چهار حرف را سه بار تکرار کرد . تصور کردم بحال خود بازآمده و از نیرو دست رازیر سرش گذاشتم . ولی هنوز از عالم بیخودی بیرون نیامده بود

درهمین لحظه صدائی شنیدم که گفت : « وه خدای من : این بیچاره هنوز زنده است ؟» نگاه کردم آقای « اد کیستون » منشی دشگاه کف بازان را دیدم وجواب دادم :

« مجروح یعنی لورد هتیمان میباشد : هنوز زنده است ولی زخم های منکری دارد ، خیلی کشته شده .»

متعاقب این حرف صدای پائی مرا متوجه خود ساخت . سه چهار نفر از مأمورین شهربانی میدان شده و همه بسمت من شتافتند : درآن لحظه بیاد « مارجوری » افتاده پیشنهاد کردم مجروح را به بیمارستان دکتر « پب» که مارجوری سمت معاونت‌وسرپرستاری آنرا داشت ببرند . مأمورین با پیشنهاد من موافقت نمودند.

پیش از یکه‌حرکت کنیم پزشکی بسرعت در رسید وچون زخمهای

آگاه شد بمن دستورداد که‌چون یگانه ناظرحدوث واقعه من بوده‌ام برای ادای شهادت بکلانتری بروم . بوی اطمینان دادم که بمحض جابجا کردن مجروح‌فوراً بکلانتری‌محل‌مراجعه‌خواهم کرد ومجروح را بسوی بیمارستان حرکت دادیم .

لورد فانتیمان را بخوانندگان معرفی‌نکرده‌ام . تا آن لحظه با او روبرو نشده ولی‌نام وعنوان اورا درعالم مطبوعات شنیده بودم . وی در میان طبقه‌لوردهای درجه‌اول، نخستین کسی بود که حرفه روزنامه‌نگاریرا شعار خود ساخته و داخل این عالم پرهیاهو شده بود . این شخص بجاه و مقام خانوادگی اهمیت نداده وآنرا بچیزی نمی‌شمرد : بلکه‌تمام مجاهدات خودرا برای تحصیل جاه ومقامی که مولودهنروسعی‌وعمل‌است‌صرف‌نموده وازاین راه نام وعنوانی که‌درسراسر کشور وی نظیرومانندنداشت بدست آورده وبمقامات مهمی ارتقاء جسته بود . شخصاً قریحه واستعداد نویسندگی نداشت : حتی فاقد نیروی نطق و بیان‌بود.ولی باستعانت‌ثروت وتمول، پنج بنگاه روزنامه‌نویسی از معتبرترین بنگاههای‌نوع خودراخریداری کرده در صدد برآمده بود بدینوسیله در میان سن معاصر قدرت و نفوذی شایان بدست آورد .

آری : این‌شخص مقتدر ومتنفذ، این آدمی که ملیونها نفر مندرجات روزنامه‌های ورا میخوانند وتحت تأثیر افکار اوقرارمیگرفتند، این کسی که [illegible] بحضور خود [illegible] . در [illegible] حادثهٔ شومی زبون و ناتوان شده و [illegible] مخوف زندگی [illegible] بدست کسی که قبل از دیگران بسروقت وی رسیده [illegible] : این شخص که [illegible] ادبی نام اورا باتکریم و احترام [illegible] ودرعالم مطبوعات قدرت ونفوذ واحترام زیادهم [illegible] بود : کسی که مردم اورا مدافع مصالح [illegible] میسپردند ! تصور چنین چیزی چگونه [illegible] : حتی خود من نیز [illegible] نمیتوانستم [illegible] نمیخواستم [illegible] حقیقت [illegible] : بخوبی میدانستم [illegible] فروشان میباشد. نخستین [illegible] کردم هنگامی بود که [illegible]

سلاح عمومی در یکی از شهرهای مهم اروپا درسال ۱۹۳۳ تشکیل گردیده بود .همه کس میدانست که سندیکای مزبور درآن شهر دارای نماینده‌ایست بنام « شاردیو» که سعی دارد از جریان کنفرانس اطلاعاتی بدست آورد و حتی میگفتند با تمام قوا میکوشد که اقدامات کنفرانس‌را عقیم نموده واز انعقاد پیمان خلع سلاح بین المللی جلوگیری کند. لازم نیست بگویم من بهیچوجه انتظار کشف حقیقتی چنین هولناك را نداشتم و نمی‌دانستم بقصد مساعدت مجروح بیچاره‌ئی حرکت کردن مرا دچار چه مخمصه‌هائی کرده و چه دری ازحقایق مرموز برخ من میگشاید.

من در دریای خیالات گوناگون وسرگشته وغرق شده هیچ متوجه نبودم که راه بپایان رسیده و اینك ما درداخل بیمارستان هستیم . صدای مارحوری که مرا صدا میکرد گوئی از خواب گران بیدارم کرده متوجه اطراف خود ساخت .

مارحوری بر حسب وظیفه حرفه‌ای تمام‌حواسش متوجه وضع بیمار مجروح بود : میخواست اورا درجائی راحت جای دهند که بتواند با فراغت تمام بمداوا و پرستاری او کمر ببندد این از خصایص اخلاقی مارحوری میباشد. وظیفه شناس و شغل خود را بمنزله عبادت میدانست و آنرا بسی محترم میشمرد : چنانکه درمورد این مجروح نیز شخصاً خودش همه جزئیات کار رسیدگی میکرد از صف نمرهٔ چهار راهروی جلو برای مجروح برگزید و خودش در انتقال بیمار باطاق مزبور مراقبت و نظارت کرد

من باتفاق « هاکنت » پائین در اطاق غذاخوری رفته و در آنجا بانتظار پایان کار نشستیم . هاکنت پیرمرد ، کمی بی‌صبری روی بمن نموده گفت : «در نظر گرفتی این شخص همان لورد دشمن معروف است ؟ گمان میکنی کار او ساخته شده و از این سرسلامت بدربرد ؟» من در این قسمت اطمینان کاملی نداشته و بدین جهت پاسخ بسئوال او موکول باطلاع از وی از مارحوری نمودم . بالاخره دیگر بسخن آمده اظهار داشت :

ــ مطمئنم لورد دشمن زنده در حضور ماست ... این حادثه و چه راستی نظیر این حادثه را ندیده بودم : چقدر هولناک است . سقوط از یک ارتفاع چند هزار متری : در آن لحظه‌ای که شخص از آن بالا بزیر میآید

آگاه شد بمن دستورداد که‌چون یگانه ناظرحدوث واقعه من بوده‌ام برای ادای شهادت بکلانتری بروم . بوی اطمینان دادم که بمحض جابجا کردن مجروح‌فوراً بکلانتری‌محل‌مراجعه‌خواهم کرد ومجروح را بسوی بیمارستان حرکت دادیم .

لورد فانتیمان را بخوانندگان معرفی‌نکرده‌ام . تا آن لحظه با او روبرو نشده ولی‌نام وعنوان اورا درعالم مطبوعات شنیده بودم . وی در میان طبقه‌لوردهای درجه‌اول، نخستین کسی بود که حرفه روزنامه‌نگاریرا شعار خود ساخته و داخل این عالم پرهیاهو شده بود . این شخص بجاه و مقام خانوادگی اهمیت نداده وآنرا بچیزی نمی‌شمرد :بلکه‌تمام مجاهدات خودرا برای تحصیل جاه ومقامی که مولودهنروسعی‌وعمل‌است‌صرف‌نموده وازاین راه نام وعنوانی که‌درسراسر کشور وی نظیرومانندنداشت بدست آورده وبمقامات مهمی‌ارتقاء جسته‌بود . شخصاً قریحه واستعداد نویسندگی نداشت : حتی فاقد نیروی نطق و بیان‌بود.ولی‌باستعانت‌ثروت وتمول، پنج بنگاه روزنامه‌نویسی‌ازمعتبرترین بنگاههای‌نوع خودراخریداری کرده در صدد برآمده بود بدینوسیله در میان نسل معاصر قدرت و نفوذی هایان بدست‌آورد .

آری : این‌شخص مقتدر ومتنفذ،این آدمی که ملیونها نفر مندرجات روزنامه‌های اورا میخواندند وتحت تأثیر افکار اوقرارمیگرفتند،این کسی که امثال مرا بمحضر خود راه‌نمیداد، دراثر حادثهٔ شومی زبون و ناتوان شده و اسیر مخوف زندگانی‌اش بدست کسی که قبل‌از دیگران بسروقت وی رسیده بود افتاد ! این شخص که درتمام محافل ادبی‌نام اورا باتکریم واحترام برزبان‌می‌آوردندودرعالم مطبوعات قدرت ونفوذ واحترام زیادهم داشت،جیره خور س. ب . ا . ف بود ! کسی که مردم اورا مدافع مصالح ملی میشناختند ، خادم صدیق میهن میشمردند ! تصور چنین چیزی چگونه امکان‌داشت؟ حتی خود من نیز. آن لحظه نمی‌توانستم بلکه نمیخواستم باور کنم آنچه‌دیده وشنیده‌ام حقیقت دارد . س. ب. ا. ف ! بخوبی‌میدانستم منظوراز این‌چهارحرف سندیکای بین‌المللی اسلحه‌فروشان میباشد. نخستین باری که من باین سندیکا تماس پیدا کردم هنگامی بود که کنفرانس خلع

سلاح عمومی دریکی از شهرهای مهم اروپا درسال ۱۹۳۳ تشکیل گردیده بود .همه کس میدانست که سندیکای مزبور درآن شهر دارای نماینده‌ایست بنام « شاردیو» که سعی دارد از جریان کنفرانس اطلاعاتی بدست آورد و حتی میگفتند با تمام قوا میکوشد که اقدامات کنفرانس را عقیم نموده واز انعقاد پیمان خلع سلاح بین‌المللی جلوگیری کند. لازم نیست بگویم من بهیچوجه انتظار کشف حقیقتی چنین هولناك را نداشتم و نمی‌دانستم بقصد مساعدت مجروح نیمه‌جانی حرکت کردن مرا دچار چه مخمصه‌هائی کرده و چه دری ازحقایق مرموز بررخ من میگشاید.

من در دریای خیالات گوناگون وسرگیجه‌آورغرق شده هیچ متوجه نبودم که راه بپایان رسیده واینك ما درداخل بیمارستان میباشیم . صدای مارجوری که مرا بنام میخواند گوئی از خوابی گران بیدارم کرده متوجه اطراف خود ساخت .

مارجوری بر حسب وظیفه حرفه‌ای تمام‌حواسش متوجه وضع بیمار مجروح بود : میخواست اورا درجائی‌راحت جای دهند که بتواند با فراغت تمام بمداوا وپرستاری او کمر ببندد این از خصایص اخلاقی مارجوری میباشد. وظیفه شناس و شغل خود موق العاده علاقه مند است وآنرا بسی محترم میشمارد : چنانکه درمورد این مجروح نیز شخصا خودش بتمام جزئیات کار رسیدگی میکرد و اطاق نمرهٔ چهار را برای جادادن مجروح برگزید و خودش‌درانتقال بیمار باطاق مزبور، مراقبت ونظارت کرد .

من باتفاق « هاکینك باتام » در اطاق غذا خوری رفته و درآنجا بانتظار پایان‌کار نشستیم : هاکینك باتام با کمال بی‌صبری روی بمن نموده گفت : «فرانك ، گفتی این‌شخص همان لورد فانتمان معروف است ؟ گمان میکنی کار او ساخته شده وازاین بستر سلامت برنخیزد ؟» من دراین قسمت اطمینان‌کامل نداشتم وبدین جهت پاسخ قطعی‌را موکول باطلاع ثانوی از مارجوری نمودم . باردیگر بسخن‌آمده اظهار داشت :

ــ بنظرمن لورد فانتیمان زیاد در خطر نباشد . ولی خدایا و چه ؟ راستی نظیر این حادثه را ندیده بودم! چقدر هولناك است : سقوط از یك ارتفاع چند هزار متری ! درآن لحظاتی که شخص از آن بالا فرود میآید

چه حالی دارد ..»

من متوجه بقیهٔ حرفهای او نشدم : باز همان فکرهای دور و دراز اولیه تمام حواس مرا بخود جلب نمود .

ناگهان صدای «ها کینك یاتام » که مرا بنام میخواند از عالم خیال بیرونم آورد . رفیق دیرینهٔ من نگاهی بمن کرده باحیرت وتعجبی محسوس گفت :«آقای فرانك: مثل اینکه درین دنیا تشریف نداشتید : هیچ نفهمیدید من چه گفتم .بگو ببینم فکر وحواست کجاها کار میکنند.» برای اینکه اورا قانع کرده باشم جواب دادم : «حواسم کاملا بجا بود : راجع بلورد فانتیمان صحبت میکردید ؛ مگر غیراز اینست ؟»

ها کینك یاتام خنده‌ئی کرده گفت : «حق با من بود : صحبت‌های من ارتباطی با این لورد نداشت. گفتم حواست مغشوش است. مگرچه موضوعی درمیان است که میخواهی از من پنهان کنی ؟»

درجواب او چه میتوانستم بگویم ؟ بکلی دست‌وپای خودرا کم کرده بودم : خوشبختانه این وضعیت بطول نینجامید و ورود مارجوری مرا از دست کنجکاوی ها کینك یاتام نجات داد وچون اورا دیدم نفس راحتی کشیدم وماهردو بپاس احترام اوازجای برخاستیم.من نگاه استفهام آمیزی بمارجوری افکندم . مقصود مرا درك کرده با تبسم اظهار داشت :

« استخوانهای پای او شکسته وضربت سختی بر سرش وارد آمده است»

ها کینك یاتام پرسید : « آیا امیدی بحیات اوهست ؟»

« تصور نمیکنم خطر قطعی داشته باشد. خیلی احتمال دارد بزودی شفا بیابد .»

من سؤال کردم : «آیا بهوش آمده است ؟»

« خیر : باین زودی بهوش نخواهد آمد » ها کینك یاتام از جای برخاسته روی بمارجوری کرده گفت

« خانم دکتر : اگر وجود من دراینجا لازم نباشد اجازهٔ مرخصی میخواهم»

منکه خیلی مایل بودم اورا عجالتاً از سرباز کنم با لحنی قاطع و محکم گفتم : « شما بفرمائید بروید : من در اینجا خواهم بود وهر کمکی

که از دستم برآید خواهم کرد .» بمحض اینکه ها کینك باتام ازدرخارج گردید ودر بسته شد مارجوری را سوی خود کشیده پیشانی اورا بوسیده گفتم : «عزیزم : این بوسه خدا حافظی است . باید بروم »

ـ چطور؟باین‌زودی!من گمان‌میکردم‌امشب شام راباهم‌خواهیم‌بود.»

ـ نه عزیزم : کاری دارم که حتماً بایدانجام‌دهم . » ـ «کارت چیست جز اینکه میخواهی راجع به این حادثه خبری برای روزنامه تهیه کنی ؟ تلفون دردسترس‌توهست : بوسیلهٔ تلفون اطلاع بده یکی ازمنشی‌ها بیاید وموضوع را باو بگوکه بنویسد وبرای روزنامه ببرد . »

«راجع‌به انتشارخبر که قطعاً همین‌کاررا خواهم‌کرد: ولی‌لازم‌است «بورچارد» مدیر روزنامه را فوراً دیده وراجع بیك‌موضوع مهم وحیاتی بااومذاکره کنم.ازآنجاباز‌ببیمارستان‌برمیگردم. وآنوقت‌مفصلا باهم‌صحبت خواهیم کرد. »

مارجوری‌تقاضا نمود که‌هرچه زودتر برگردم واورا ازجریان موضوع آگاه سازم . من پیش از اینکه از بیمارستان خارج شوم با زحمت خیلی زیادی نمرهٔ تلفن منزل لورد فنتیمان را بدست آوردهٔ بیکی ازمنشی‌های وی اطلاع دادم که لورد زهو پیم سقوط‌کرده ودربیمارستان میباشد.

منشی مزبور که ظاهراً مردی جدی وفعال مینمود جواب داد بفوریت اقدامات لازمه را در اینخصوص بعمل خواهد آورد .

سپس‌باداره‌ٔروزنامهٔ‌دیلی کلاریون‌تلفون کرده‌وبیورچاردمدیرروزنامه اطلاع دادم که راجع بیك موضوع خیلی مهم باید فورا اورا ملاقات کنم . ضمناً خلاصه‌ئی از حادثهٔ مزبوررا برای او بیان کرده واوهمه را یادداشت نمود .

هنوز از مکالمه بابورچاردفراغت حاصل نکرده بودم که «ژوسف» شوفر من دارد اطاق شدهٔ اطلاع داد اتومبیل را که برای تعمیر برده بود حاضر کرده وآورده است .ژوسف را مرخص کرده‌خود سواراتومبیل‌شده بسوی ادارهٔ روزنامه رفتم و دربین راه جمله هائی را که میبایست بمدیر بگویم در مغز خود مرتب میساختم

فصل دوم

کیفر خدمت

پیش ازاینکه باداره روزنامه برسم بیاد ادارهٔ کلانتری افتاده وخواه وناخواه نخست بآنجارفته وجریان حادثه وارسماً اطلاع دادم وازآنجا بسوی ادارهٔ روزنامه روان گردیدم .

بورچارد مدیر روزنامهٔ آدم عجیبی بود . زبردست ترین مدیران روزنامهٔ خبری کشور خودشمرده میشد. از موقعی که مدیریت دیلی کلاریون بوی واگذار شده بود دراثر جدیت وهوش وزبردستی خودپنجاه در صد بر میزان انتشارروزنامه افزوده وازین روی شهرت مخصوصی کسب کرده بود.من در عداد مخبرین درجه اول روزنامه شمرده میشدم . با وجود این در تمام مدت خدمت وهمکاری بابورچارد هیچ نتوانستم بفهمم نظراو در مورد من چیست وچه اندیشه راجع بمن درسردارد .

بهترین ومهمترین خبری راکه به او میدادم بابی اعتنائی وخونسردی تلقی میکرد ومن نمیدانستم این خونسردی را بروضع اخلاقی خصوصی او حمل کنم یا آنرا مبنی بر روش سیاسی واداری او بدانم . درهر مورد ودرهرجا حس میکردم که این شخص بنظر دیگری بمن مینگرد. هیچ میل ندارد من ازحد خود تجاوز کنم وقدمی بطرف جلو بردارم .میخواهدمرا در همانجائیکه هستم نگاهدارد وبمن مجال حرکت واظهاروجود ندهد : حتی در درموردی که بوسیلهٔ انجام خدمتی برمیزان انتشار روزانه روزنامه افزوده میشد بهیچوجه شوق ورغبتی ازاو نمیدیدم.ولی فکرمیکردم دلیل آن اینست که در کارروزنامه جز در وظیفه اداری علاقهٔ دیگری ندارد با کمال سردی وبرودت صحبت میکرد : با کمال سردی تصمیم میگرفت و تصمیم و همیشه قطعی و تغییر ناپذیر بود .

بورچارد یکی پس از ساعت ده مرا بمحضر خویش بارداد . من از

سالون درازی که خبرنگاران درآنجا اخبار خودرا تهیه میکنندواین اخبار بصورت مقاله‌ئی درآمده یا خلاصه ویا مردود میشود گذشتم : خبرنگاران ونویسندگان مشغول کار بودند . وظیفهٔ این طبقه اینست که هرخبر یا مقاله‌ئی را بطوری تغییردهند وهرحقیقتی رابطوری رنك وجلاداده وآرایش کنند وپیرایه ببندند که خواننده بارغبت تمام آنرا بخواند . پیوسته گماشتگان در آمد وشد بودند واخبار ومقالات را ازنویسندگان گرفته برای سردبیر، و ازآنجا بچاپخانه میبردند . ازآنجا به اطاق هیئت تحریریه رسیدم که نویسندگان زبردست گوش تاگوش نشسته وسعی داشتند بانیروی قلم افکاروعقایدخودرا درخوانندگان رسوخ داده وصدها هزار بلکه میلیونها نفر را وادارند که مانند خودآنها در پیرامون مسائل مهم وغیر مهم فکر و قضاوت نمایند .

ازآنجا نیز گذشته وخودرا باطاق کوچك ولی ظریف بورچارد مدیرروزنامه که جنب اطاق سردبیر قرارداشت رسانیدم .

آقای بورچارد مردی درشت هیکل و چهار شانه است که موهای انبوهی از اطراف سرش برروی دوشش ریخته وهردو گوشش در زیرمو پنهان میباشد . ولی کله سرش از کف دست من صاف تر است .

درطرف راست وی صندلی راحت چرمی قرار داشت وچون وارد شدم صندلی خودرا بسوی من چرخانیده بدست شدم بسوی صندلی چرمی کرده بالحنی خشك تر وسردتر ازهمیشه گفت :

« از اینقرار آقاموقع سقوط هواپیما آنجا تشریف داشته اید » « بلی آنجا بودم .» ـ «خیلی غریب است : مثل عقابی که بالای سرصیدی حاضر باشد همیشه در هرجا حادثه‌ئی اتفاق افتد حضور دارید : غریزهٔ شما خیلی تندوتیز است .»

بالحنی خشن‌تر گفتم: «ازین توصیفیکه ازمن فرموده اید سپاسگزارم»

آنگاه نوشته‌ئی بدست من دادومانند کسی که لطف ومرحمتی مخصوص درباره من کرده باشد بمن گفت .«اینرا بخوانید » نگاهی بنوشته افکندم شرحی بود بخط خود او که از من توصیف زیادی شده ونوشته بود که قرار اینك گزارش اویاد زبردست ترین ومعتمد ترین خبرنگاران اداره روزنامه میباشد و

اول کسی بوده‌است که برفراز سرلوردفا نتیمان حاضرشده.در پایان‌آن نوشته بود اینك شرحی که بقلم خود این مخبر زبردست نگارش یافته عیناً از نظر خوانندگان میگذرد .

چون قرائت نامه بپایان رسید روی‌بمن کرده بالحنی‌خشك‌تمام‌گفت : « خوب بنظرتان چطور است ؟ »

پیش ازینکه مجبور بشوم پاسخ اورا بدهم زنك‌تلفون بصدا درآمد. بورچارد گوشی را برداشته وپس از اینکه کمی گوش داد گفت : «چطور؟ نام اینشخص «واپین» بوده ؟ اورا درمیان بسترش شبانه سر بـریده اند ؟ بسیار خوب .ولی مواظب‌باشید که زیاد شاخ وبرك‌بآن ندهید . باندازهٔ نیم ستون روزنامه خبر تهیه کنید . » آنگاه گوشی را بزمین‌گذاشت‌وروی بمن کرده گفت : « خیلی معذرت میخواهم دنباله گفتگو را بفرمائید . » خندیده جواب دادم : « من هنوز شروع بحرف زدن نکرده ام که ادامه بدهم » باچشمانی شرربار نگاهی بمن کرده‌گفت : «گمان میکنم بازهم راجع بلوردفا نتیمان‌میخواهیدچیزهائی بگوئید»—درچشمان‌او خیره‌شده گفتم «آقای بورچارد : موضوع از آنچه‌گمان کرده‌اید خیلی مهمتر تر است. خبردیگری‌هم دارم » ـ « خوب ٠ حاضر کنید : بنویسید » ـ « ببخشید : آقای بورچارد : اینموضوعی نیست که برای فرداصبح یاپس‌فردا یاده روز وبیست روز دیگر حاضر شود »

بورچاردقیافهٔ درهم ومتفکری بخودگرفته گفت: « مگرچه‌موضوعی است که اینقدر بآن اهمیت میدهی ومیگوئی باین زودی حاضرنمیشود ؟» من اندکی بجلو خم‌شده باصدائی آهسته‌گفتم : «بورچارد : هیچ‌بیادداری چندماه بیش چه مقالات آتشینی راجع‌بخلع سلاح بین‌المللی منتشر میساختیم وباچه‌حرارتی ازآن دفاع میکردیم ؟»

بورچارد نگاه تیزی‌بمن کرد. ولی‌درسیمایش کوچکترین‌تغییری‌داده نشد .همینقدرسری تکان داده گفت : «بلی کاملا بیاددارم مقصودچیست ؟» «بورچارد. گمان نمیکنی وقت آن رسیده باشد که تجدید مطلع کنیم ؟» بورچارد خندهٔ استهزاءآمیزی کرده‌گفت : « متأسفانه دیرخبر شده اید : این موضوع بکلی کهنه شده : فکرخلع سلاح بین‌المللی ازبین رفته : مردم

علاقه سابق را نسبت باینموضوع از دست داده‌اند : این روز ها صحبت از خلع سلاح عمومی کردن مایهٔ تمسخر و استهزاء تمام خوانندها میباشد : فکرخلع سلاح غلط است.دلخوشی است که اشخاص خیال پرور ودورازحقیقت بخود میدهند .»

ــ من وسائل کاررادردسترس خوددارم ومیتوانم افکارعمومی‌رامتوجه این موضوع نمایم !»

ــ مقصودچیست ؟ چه میخواهی بگوئی .»

ــ من مدارکی بدست آورده ام که چون راجع بموضوع خلع سلاح عمومی شروع بنوشتن کنیم درتمام دنیاصدا کرده وانظارجهانیان را متوجه ماخواهد ساخت وبهترین نتیجهٔ عملی‌را میتوانیم بگیریم .»

«آثاراضطراب ونگرانی دربورچارد پدیدارشد وبا چشمانی که از آن شررمیبارید بمن نگاه استفهام‌آمیزی کرد: وچون اوراکاملا مستعددیدم پرسیدم :

• بورچارد : آیاشما تا کنون نامی از س . ب . ا . ف شنیده‌اید ؟»

چهرهٔ بورچاردازشنیدن این چهارحرف برافروخته شده بلحنی غضب آلود گفت :

ــ چطور شده که باز کك بكلاه آقا افتاده است ؟»

ــ آقای بورچارد : منظور من سندیکای بین‌المللی اسلحه فروشان میباشد . بیاددارید که چهارپنج ماه پیش یك سلسله مقالات راجع بموضوع خلع سلاح نوشته بشما دادم ؛ این مقالات تا کنون درج نشده است . ظاهراً آنهارا برای وقت مناسبتر نگاهداشته‌اید »

بورچارد روی درهم کشیده گفت :

ــ خیر ببخشید : آنهارا درسبد باطله انداختم . من هیچ راضی نیستم بهترین وزبردست ترین خبرنگاران روزنامه‌ام داخل در مبحث احمقانه و بی‌سروته بشود ووقت خودرا بااین لاطائلات ضایع کند . آقای مرابت:من شمارا درهرمورد ودر هر موضوع دارای عقل سلیم می بینم:ولی نمیدانم چطوراست که چون بموضوع خلع سلاح میرسید عقل خودتان را از دست میدهید:وقت اینحرفها گذشته ودنیامحتاج اسلحه است :دراین دنیااز اسلحه و

جنك بدگوئی کردن ، آنرا نیروی اهریمنی و آلت ویرانی‌خواندن،وباميد صلح موهوم‌دلخوش بودن‌فکر بسی‌احمقانه ایست »

این استدل عجیب بورچارد برای من تازگی‌داشت و مرا کاملا دچار شگفتی وحیرت ساخت . همین‌آدم : همین کسی که الساعه دربرابرمن‌نشسته وبه‌فکرخلع‌سلاح بین‌المللی میخندید تاپنج‌یاشش‌ماه پیش‌ازطرفداران جدی وباحرارت خلع سلاح بود .

درآنوقت برعلیه طرفداران تسلیحات میجنگید : طرق عملی آنرا خاطرنشان میساخت :بکسانی که‌ازاین فکر استفاده میکردندحمله مینمود. چه شد که درمدت کمی چنین تغییرماهیت داده و اینك بدینگونه با تمسخرو استهزاء ازخلع‌سلاح سخن میگفت ؟ ـ میدانستم مهاجه کردن با بورچارد فایده ندارد وازاین‌رودرصددبرآمدم اصل موضوع را صاف وپوست کنده بااودرمیان‌نهم.بااین‌جهةروی‌بوی کرده گفتم : « بورچارد : من‌دلائل‌کافی‌در دست دارم که ثابت میکندلورد مانتیمان معروف جیره‌خوارسندیکای بین‌ـ المللی اسلحه فروشان میباشد »

این‌حرف تأثیرصاعقه را در بورچاردکرد.دهانش از تعجب و حیرت بازماند : مدتی‌سکوت‌اختیارکرده بفکرفرورفت دراطاقهای مجاورمرتباً صدای تلق‌تلق ماشین‌تحریرها وآمدوشدکارمندان بگوش‌میرسید.بورچارد چنانکه عادت داشت مدادی ازروی میزبرداشته مرتباً بچانهٔ خودنواخته‌فکر میکرد. آنگاه دردیگربمن خیره شده گفت :

« چه گفتی ؟ بازتکرارکن» «من دلائل‌کافی دردست دارم که ثابت میکند لوردفنتیمن معروف جیره خوارسندیکای بین‌المللی اسلحه‌فروشان میباشد .»

بورچارد بحرکت سریع که حکایت ازانقلاب خاطراومیکرد مدادرا بروی میز فکنده روی بمن کرده گفت :

ـ آقای فرث . درست عرایض‌مختصر توجه کنید : شماخوب‌میدانید که من در این ساعت خیلی گرفتارم وفرصت مشاجره باشماندارم . صاف وپوست کنده شمابگویم ، پیشنهاد حضرتعالی برای تهیه مقاله ای که بقول

خودتان درهمه جا صدا کند فکری‌واهی‌بیش‌نیست. مطالب روزنامه برای فردا تهیه وچاپ شده ومن‌حاضر نیستم کوچکترین تغییری بآن بدهم : بنابر این بهتراست‌ازاین مبحث بگذریم. مطلب دیگری دارید ؟»

من ازاین مغلطه بازی دچارحیرت شده بالحنی‌قاطع گفتم : «آقای بورچارد : منکه اول‌عرض کردم. موضوع بـاین زودی خاتمه نمییابد : این مطلبی‌نیست که درعرض یکشب ودریك مقاله تمام شود . من باید تحقیقات کافی درپیرامون موضوع بعمل‌آورم و مادام که اطلاعات من‌کامل نشده از شماتقاضای درج حتی‌یك سطرهم درروزنامه ندارم . همین قدر از شما اختیار میخواهم که موضوع را دنبال کنم .»

بورچارد فکری کرده گفت : آقای فرانك : شماموضوع‌جالب‌توجهی را بمن درمیان نهاده‌اید.ولی کوچکترین مدرکی‌بمن ارائهٔ نداده‌اید .»

«شاید شما ازمن مدرکی‌میخواهید که بتوان‌آنرا دریکی‌از محاکم صالحه ارجاع کرده تقاضای رسیدگی نمود . اگرچنین‌است بایدصریحا بشمابگویم که‌چنین‌مدرك قانونی‌دردست ندارم .»

بورچارد مانند کسی که بارگرانی ازدوشش‌برداشته شده‌باشد بعقب خم‌شد: هردودست را حائل سرقرار داد وگفت : « تنها برای چند بعدازظهر دارید که منفقط بصرف بدگمانی وسوءظن‌لوردهانتیه را ابند مطبوعات وروزنامه‌هائی‌را که‌تحت‌نظراوهستندموردحمله قراردهیم »«من‌چنین پیشنهادی نکرده ونمیکنم . تقاضای من فقط آنست که بمن اجازه و اختیار بدهید که بخارج از کشورمسافرت کرده دلائل‌لازمه را بدست بیاورم »

« میخواهیدبکجا بروید .» ـ «اگرموافقت‌کنید بشهر پ . خواهم رفت . »

بورچاردتبسم‌استهزاء آمیزی کرده گفت :«شهر پ جای‌زیبائی‌است: تصدیق میکنم‌محل خوبی‌را انتخاب کرده‌ای. ولی من در همین جا وهمین شهربوجود چند بعدلی بیشتراحتیاج دارم ونمیتوانم اجازهٔ مسافرت بتو بدهم»

ـ بورچارد ، خوب بحرفهای من توجه کن من‌بدون‌مقدمه میخواهم به پ بروم . بشماعرض کرده‌ام که مدرك قانونی در دست ندارم ولی دلائلی دردست‌من‌است که بموجب‌آنهامن‌یقین‌بصحت‌آنچه‌میگویم‌دارم . شمامیدانید

اول کسی که بیالین لورد فانتیمان رسید من بودم . باین جهت‌چون اورا نمیشناختم خواه ناخواه کیف بغل اورا برای یافتن شناسنامه جستجو کردم ودوفقره نامه بدست‌آوردم . یکی‌ازآندوبکلی جنبه خصوصی داشت وآنرا که زمینهٔ ئی راجع باینموضوع بدست میداد باخودآوردم : بفرمائید نگاه کنید .»

این بگفته وکاغذاستل را که بعنوان لورد فانتیمان نوشته شده بود ازبغل بیرون آورده‌باز کرده جلو اوگذاشتم وگمان میکردم بزرگترین خدمت را درحق‌آقای مدیرروزنامه ودرحق هیئت‌اجتماع که در دام صیادان گرفتاراست انجام داده‌ام . ولی‌بورچارد کهنه‌کار تر و قضایا پیچیده‌تر از آن‌بود که من گمان میکردم. بورچارد نامه را باخونسردی وآرامش‌حیرت آوری خواند و گفت :

- این لوردفانتیمان عجب‌آدم‌زرنك وهمه‌کاره‌ایست. ولی‌آقای‌فرانك شما بایداینرا دانسته باشید که من‌هیچوقت حاضرنیستم چنین‌نامه ی را در صفحات روزنامه خودمنتشرسازم .»

با همان سادگی و صراحت نخستین روی باو کرده‌گفتم : «من کی بشماپیشنهادکردم که این نامه را چاپ کنید ؟ منظورمن‌چیز دیگری‌است. این نامه بطور قطع ویقین نشان میدهد که استل معشوق لورد فانتیمان مدارك معتبری راجع باینموضوع‌دردست دارد که اینگونه‌اوراتهدیدمیکند. باید این مدارك را هرطورشده بدست‌آوریم .»

بورچارد مانندبچه ئی‌ازدنیا بی‌خبروساده ،گوشهٔ ابرورا بالا کرده گفت:«راستی: چنین‌چیزی میشود : درهرحال این‌زن کیست ؟چکاره‌است؟» «زنی‌است‌دست نشاندهٔ لردفانتیمان که اسنادی‌ازاوبدست‌آورده ومیخواهد از اوباج‌بگیرد. ین نکته را بایدبشما بگویم که لردفانتیمان هذیان هائی میگفت.ضربت سختی بر پیشانی اش وارد آمده بود وگاهگاهی در عالم بیخودی حروف س ب . ا . ف را تکرار میکرد . » ـ بورچارد این بار باحرارت ورغبتی که کاملا مر باشتباه انداخت بجلو خم شده‌گفت .« چه میگفت ؟ حرفهائی‌را که میزد تکرار کنید .» » بیش‌ازاین‌چهارحرف‌چیزی نگفت : س . ب . ا . ف. وهربار که این‌چهارحرف‌راتکرارمیکردتشنجی

دراعصاب اومشاهده میشد.

بورچارد بلندشده تکیه بعقب صندلی داده اظهار داشت : « هیچ میل بشنیدن این مسائل ندارم : هیچ نمیخواهم درچنین موضوعی دخالت کنم . من خوب میدانم . میدانم که دخالت دراین مسائل چه مخاطرات زیادی دارد. نمیخواهم خطرر استقبال کنم . » ــ من نگاهی آمیخته باشگفتی و حیرت باو نموده گفتم :

ــ بورچارد : ظاهراً ، گویا متوجه اهمیت موضوع نیستی یا نمیخواهی موضوع را بفهمی . تصور نکن مندلم آنقدرها برای روز نامه دیلی کلاریون سوخته ومیخواهم بدینوسیله نام وآوازه ئی نصیب این روزنامه شود : خیر البته من یکی ازکارمندان این روزنامه هستم وبایدخواهان توسعه وپیشرفت آن باشم . ولی اصرار وابرام من دلیل دیگری دارد. آنچه در نظر من میباشد حفظ مصالح عامه است . می بینم دام اهریمنی این سندیکا در همه جا گسترده شده . می بینم هر صدائی که برای برقراری صلح از حلقوم هر کس خارج میشود آنرا بهزار دسیسه خفه میکنند . می بینم طمع بی پایان وبی انتهای این سندیکا نزدیک است دنیا را در دریای خون غوطه ور سازد آقای بورچارد : درست متوجه باشید . نزدیک [illegible] یکی [illegible] مطبوعات است [illegible] افکار وعقاید [illegible] محترم [illegible] روزنامه هائی که تحت نظر و [illegible] ومحبوبیت خاصی دارد . سندیکای اسلحه فروشان این آدم متنفذرا خریده است : این شخص با خودفروشی مرتکب خیانت بزرگی نسبت بتمدن وصلح عمومی شده . افکار و آراء او مسموم گردیده و بطور قطع اگر بحال خود بماند . بوسائلی که دردست دارد آراء عمومی را نیز مسموم ساخته و مردم را نسبت بصلح بدبین میکند : وقتی عامه مردم نسبت بصلح بدبین شدند وقوع جنگ حتمی است. میلیونها نفوس بیخانمان میشوند : صدها هزار بلکه میلیونها جوان درخون خود غوطه ور میگردند : آتش جنگ خشک و تر را [illegible] آبادیها ویران خواهد شد : [illegible] که نتیجه قطعی و حتمی جنگ [illegible] شیوع [illegible] اسلحه فروش که [illegible] شده [illegible] خواهد کرد .

آقای بورچارد : من [illegible] روزنامه [illegible] حیثیت و اعتباری و [illegible]

وحقیقی بشود خیلی زحمت کشیده ورنج برده ام . با هزارخون دل بمردم فهمانده ام که این روزنامه وقف صلح وآشتی، وطرفدار آزادی ملل میباشد. باید باین روش ادامه داد والاحیثیت روزنامه درمخاطره افتاده وزحمات ومجاهدات من بهدرخواهد رفت.»

بورچارد ازشنیدن این بیانات بقدری غضبناك شد که آثار هیجان و عصبانیت کاملا دروجناتش نمایان بود : باچهره ئی درهم کشیده روی بمن نموده گفت : «بس است : معلوم میشود نطق آقا خیلی گویا شده : تعیین روش وسیاست روزنامه وظیفهٔ من است نه وظیفهٔ شما : موضوع خلع سلاح بقدری کهنه ومبتذل شده که من هیچ حاضر نیستم به بحث درپیرامون آن روزنامه خودراآلوده وآلت مسخرهٔ مردم سازم. چندبار گفتم وبازهم تکرار می کنم : خلع سلاح عمومی خیلی است بچگانه ومحال»ــ« بلی: بچگانه ومحال است درصورتی که همه کس مثل مرونشه دراطراف آن قضاوت کند : درصورتی که با تکراراین بدبینیها وبدبینیها فکروعقیدهٔ عمومی را مسموم سازند .آقای بورچارد : شما می گوئید موضوع خلع سلاح مبتذل شده وفکری بچگانه است:ومیگوئید محال است این فکرعملی شود آقای بورچارد .چطوردرمدت کمتراز شش ماه رأی وفکر شما تا این اندازه عوض شده ؛ شش ماه پیش ازین شما با تمام قوا کوشش میکردید ثابت کنید که این نغمه ها از حلقوم مردم ماجراجو خارج میگردد که میخواهند آب را گل آلود کرده خود ماهی بگیرند :می گفتید این افکارمنفی و خطرناك را صاحبان کارخانه های اسلحه سازی بوسیله عمال جیره خوار خود در ذهن مردم جای میدهندتا افکارعمومی را مشوب ساخته ونگذارند صلح عمومی برقرارشود: فریاد می کردید اگردرهر کشورده نفرازپیشوایان افکار عمومی صمیمانه وازروی عقیده خواستارخلع سلاح وبرقراری صلح باشند بطورقطع صلح دردنیا مستقرخواهد گردید : برایچه امروزتا این حدتغییر ماهیت داده اید؟»

این بیانات مانند ضربه های تازیانه بروی فرود آمد . من درآن هنگام متوجه تأثیرعمیق بیانات خودنبودم:ولی اینك که پرده‌ازروی‌حقایقی مخوف ووحشت انگیز برداشته ام چون بمشاجرات آنروز می اندیشم خوب

میفهمم تغییرحال بورچارد برایچه بود .

بورچارد اندکی ساکت ماند وهمینکه خونسردی خود را بازیافت روی بمن کرده گفت : «آقای‌فرانك:اجازه بدهید با کمال صراحت بجنابعالی گوشزدکنم که مدتی است طرزرفتارشما موجبات نارضایتی مارا فراهم ساخته وهیئت مدیره روزنامه ازاخلاق شما شکایت می کنند: شمادرمسائلی دخالت میکنید که خارج ازوظیفهٔ شماست : برای آخرین باربشما اخطار می کنم که باید بعدازین دست وپای خودرا جمع کنید ومخصوصاً گرداین مسائل نگردید.»

من ازطرزحرف زدن این شخص متفکرماندم . می‌خواستم در عالم فکروتصور این معمارا حل کردەوعلت‌اصلی‌تغییرروش اوراءهم‌نسبت‌بروزنامه وهم نسبت بخود دریابم . درآن لحظه بخاطرآوردم که از چهارماه پیش یك سلسله مقالات درپیرامون خلع سلاح نوشته و باو داده ام . بهترین و مؤثرترین این مقالات اصلا درج نشده است . فقطچندمقاله درجهٔدوم‌آنهم باحذف نکات حساس [illegible] است من درموقعی که [illegible] مقالات [illegible] و [illegible] و درج کرده [illegible] حمل [illegible] کمی جمع کرده وهیچگاه [illegible] که روش وسیاست روزنامه ممکن است تغییریافته باشد . [illegible] درخصوص [illegible] گوشی [illegible] حس [illegible] خود [illegible] کرده‌وخواستم [illegible] را متقاعد سازم . بدینخیال روی باو کرده گفتم:

ــ آقای بورچارد : تصورنمی کنم بقدرتغییر ماهیت داده باشید اگرمن دلائل و اسنادقطعی ومعتبردردسترس‌شما بگذارم [illegible] خواهید [illegible] استفاده کنید . روش و سیاست روزنامه را [illegible] بگذاریم : هیچ [illegible] در [illegible] موفق شوید چه‌شهرتی نصیب شما خواهد شد . »

با کمال سردی جواب داد : « [illegible] این کار خیلی بیشتر از سود [illegible] است» .

« بالاخره بطور قطع بگوئید [illegible] حاضر خواهید بود [illegible] از طرف ادارهٔ روزنامه [illegible] تعقیب [illegible] خیر [illegible] . » هیچوجه چنین اجازه‌ای نخواهیم داد [illegible] خیر [illegible] نخواهید داد [illegible] [illegible] . [illegible] این گفت و [illegible] دیگر چشمهای شرر [illegible] خود را بمن دوخته

سراپای مرا ورانداز کرده گفت : « آقای فرانك . بشما اخطار میکنم فوری بروید واین بحث را فراموش کنید وبطور قطع بدانید دخالت درین کار بقیمت جان شما تمام میشود .» . ـ ازشنیدن اینحرف بهت وحیرتی سخت مرا فراگرفت : گوئی صاعقه‌ئی برمن فرود آمده است : سرم گیج رفت و چشمانم سیاهی گرفت : ازشدت غضب برخود میلرزیدم . گفته‌ام که رفتار بورچارد نسبت بمن آمیخته بسردی بود ولی هیچگاه چنین رفتاری ازطرف اودر مورد من سابقه نداشت .

در آن لحظه بهیچوجه نمیتوانستم دلیلی برای اینعمل در نظر آورم. بلکه میتوانم بگویم اساساً میل نداشتم معتقد بدلیل وعلتی برای آن باشم. همینقدر میخواستم بار دیگر تیری بنشانه زده باشم. ازینرو با همان لحن خشن گفت.

«آقای بورچارد : شما بمسلك روزنامه خیانت میکنید ، این خیانت تحمل ناپذیر است » ـ بورچارد لحظه‌ئی درمن خیره شد وسپس روی بطرف در کرده با انگشت آنرا نشان داده گفت : « فوراً از اطاق خارج شوید»

من ازجای برخاسته دست بسوی نامه استیل پیش برده گفتم : البته اجازه میدهید این نامه بامن باشد »

بورچارد برمن پیشی جسته دست بروی آن گذاشته فریاد زد « خیر . بهیچوجه . اینجا در پیش من باشد . بهتر است همین جا بماند » . ـ ازشنیدن این حرف لرزشی سخت سرتاپای مرا گرفت . صورتم همچون گچ سفید شد: دست برده گوشهٔ نامه را بادو انگشت گرفتم: « آقای بورچارد. جنابعالی باید مطمئن باشید که من از تعقیب موضوع دست برنخواهم داشت. این موضوع برای کشور ومیهن من ، برای دنیا و صلح دنیا اهمیت حیاتی دارد . شخصاً آنرا تعقیب کرده قضیه را کشف خواهم کرد وپردهٔ ریا و تزویر ازچهرهٔ این مردم خائن بیکسو خواهم زد »

بورچارد نیز برپای شده چشم بچشم من دوخت : مدتی بهم خیره نگریستیم . بورچارد سعی داشت کاغذ را از دست من بیرون آورد ولی چون دید ممکن است پاره شود نگاه تیزی بمن کرده تبسمی تحقیر آمیزدر گوشهٔ لبش ظاهر گردید ودست ازروی آن برداشت . نامه را ازروی میز

برداشته درجیب خود جای دادم . درین لحظه بورچارد ازشدت غضب صورتش سرخ، ومن صورتم همچون گچ دیوار شده بود . قدمی بسوی در برداشتم. صدای بورچارد بلندشده گفت : «فرانك. خواهش میکنم یك لحظه صبر کن» تصور کرده تغییررأی داده است : باوجدو حرارت برگشتم ، بورچارد کشو میزخودرا بیرون کشید : یادد شتی بیرون آورد : باسرعت زیادسطری بروی یکی از برگهای آن نوشت ، بمن داده وگفت : «وقتی بیرون میروید این یادداشت را بصندوقدار بدهید .»

حیرت ووحشت من دراین لحظه منتهادرجه رسیده بود : «ازاینقرار عذرمرا از اداره روزنامه میخواهید ؟»

[illegible] . همینطور [illegible] وخودش [illegible] . یکحرف جراحتی [illegible] من خودرا یکی ازصمیمی ترین وخدمتگذارترین کارمندان روزنامه [illegible] دیرینهٔ آن میدانستم . هیچ انتظار نداشتم [illegible] که [illegible] درراه [illegible] مسلك روزنامه انجام دهم [illegible] موجب آن میبایست مبلغی معادل حقوق [illegible] من علاوه [illegible] بکمال تحقیر [illegible] کرده [illegible] در [illegible] لحظه [illegible] پشت [illegible] حیرت [illegible] در [illegible] .

[illegible] خود روزنامهٔ [illegible] خدمت میکردم . [illegible] خون [illegible] حیثیت و وجههٔ عمومی روزنامه [illegible] روزنامه‌های معتبر و [illegible] ورقهٔ [illegible] حقوق [illegible] هوزمی و [illegible] دست [illegible] آیا وجود [illegible] روز [illegible] گرمی [illegible] من کار قحط

بود و نه برای کلاریون خبرنگار، من میتوانستم دراداره روزنامهٔ دیگری خدمت کنم و بورچارد هم میتوانست خبرنگاردیگری بجای من بگمارد . ولی بلافاصله بفکرمارجوری افتادم . این زن بمن چه‌خواهدگفت ؟ من باو چه بگویم وبرای معافیت خود ازخدمت چه عذر ودلیل بیاورم ؟ بطورقطع میدانستم که مارجوری بعادت دیرینهٔخود تسلی‌ودلداری من خواهد پرداخت و کسی نیست که اهمیتی باین پیش‌آمدها بدهد . من با مارجوری قرار گذاشته‌بودیم بهمین نزدیکی‌ازدواج خودرا عملی کنیم. این پیش‌آمد خواه و ناخواه ازدواج مارا بتأخیر میافکند. من دیگرجزء مردمان بیکاربودم . مقدار پولی که ذخیره داشتم کمتر ازآن بود که بتوان بآن اتکاءکرد . ـ صحیح است که من درمیهن و کشور خود دارای نام وعنوان وشهرت‌بودم. ولی‌قطعاً میدانستم عنقریب موضوع مجادله من وبورچارد نقل تمام محافل شده وهمه کس ازآن مطلع خواهدگردید. قطع داشتم که‌مدیران روزنامه ها معنا طرفدارحقوق‌هم هستند. وهیچ مدیر روزنامه‌ئی جانب بورچارد را ازدست نداده ـ مرا استخدام نخواهدنمود ولی‌ناگهان بخودآمدم : بیاد علت منازعهٔخود با بورچارد افتاده وبربی‌فکری‌خود خندیده با خودگفتم : « عجب احمقی‌هستم : خودم را بیکار میدانم : کار باین مهمی درجلو دارم و از بیکاری میترسم : باید هرچه زودتر خودرا برای شروع بکاری‌آماده سازم که برعهده گرفته‌ام وتا این اندازه بآن علاقه‌مندم . »

من از روزیکه قلم بدست گرفته وارد درحلقهٔ نویسندگان شده بودم با تمام قوای‌خود بطرفداری ازصلح وخلع سلاح عمومی‌قیام کرده ونیروی خودرا درراه اجرای این‌منظور بکاربرده ومصمم بودم درین راه از تحمل هیچ زحمت و رنجی شانه تهی نسازم . اینك میدیدم میدانی برای عمل و اقدام قطعی در راه پیشرفت مسلك مقدس خود بدست‌آورده‌ام و اگر در این راه توفیق حاصل کنم میتوانم ضربه سختی‌برپیکر تمام کسانی که مانع پیشرفت این منظور میباشند وارد آورم. بورچارد مرابجرم طرفداری از این‌اصول آدمی احمق وخیال پرور خوانده وتذکر داده بود که فکرخلع سلاح عمومی کهنه ومبتذل‌شده ودیگر کسی توجهی‌بآن ندارد . بمن اخطار کرده بود که اگر این فکررا دنبال‌کنم خودرا بمخاطره افکنده‌ام . ولی

من دست بکاری زده و دخالت درماجرائی کرده بودم که باصمیمی‌ترین و نیرومندترین معتقدات عمومی و ملی من ارتباط داشت . میدیدم در برابر چشم من عدهٔ معینی برای سرنگون ساختن اساس صلح و وداد ، بدسیسه‌های شیطنت آمیز پرداخته‌اند : حس میکردم آنها میخواهند محیط زندگانی مرا غبار آلود ساخته و بوسیله تعمیم وفروش آلات قتاله ومخرب جیبهای خودرا از زر و سیم انباشته کنند و برای حفظ منافع خود دنیا را در آتش جنگ بسوزانند : دراین صورت، چگونه میتوانستم دست بروی دست گذاشته خاموش بنشینم : در تمام این افکار [illegible] بخود مشغول داشت: نزدیک ساعت یازده سروقت مرحوری رسیدم [illegible] هنوز بیدار بود [illegible] دست [illegible] گفتم [illegible] مرحوری : تو کنون میبایست خو [illegible] صحیح است : ولی لازم بود این بیمار [illegible] حفظ وحراست کنم »

درنظر آوردم وضع لورد [illegible] طوری است که هرلحظه [illegible] خطر مرگ [illegible] میرود [illegible] ومزدورهای [illegible] ف . [illegible] از و چیزی روز [illegible] حفظ وحراست کنی [illegible] چه چیز [illegible] مرحوری [illegible] از دست هجوم خبرنگاران روزنامه‌ها که هرلحظه میخواهند ساکین [illegible] : من گمان میکردم که لااقل روزنامه‌هائی که تحت مدیریت خود [illegible] شد: ولی می‌بینم که هر دقیقه عده‌ای از طرف یکی از این روزنامه ها برای مصاحبه با او میآیند ومن [illegible] از آنها تاکنون جلوگیری کرده‌ام »

این بیان بیش از پیش بر اضطراب من فزود [illegible] از کجا معلوم است [illegible] این خبرنگاران عمال [illegible] نباشند : آنچه بیشتر از پیش مرا مضطرب ساخت حمله‌ای بود که مرحوری در اظهارات خود [illegible] کرد : « حتی بچشم خود [illegible] یکی از خبرنگاران زیردست لورد [illegible] چون دید من [illegible] بطرف دیگر عمارت [illegible] درصدد [illegible] پنجره بالا رفته خودرا [illegible] لین [illegible] برساند . معلوم بود چون [illegible]

وحق شناسی‌است.» از سادگی مارجوری خنده‌ام گرفت وباو گفتم . « در هرحال آنچه مسلم بنظر میرسد کسان وی بمرك وزندگانی‌اوخیلی‌علاقه‌مند میباشند : شما درین موضوع چه اقدامی کرده‌اید ؟ »

- هیچ : همه آنهارا رد کرده یاد داشتی بدر اطاق چسبانده و اعلام داشتیم که‌فردا صبح گزارش جامعی راجع باو منتشر خواهدشد تاهمه کس ازحال اومطلع گردد . حتی‌مجبور شده ایم دو سه‌نفر پاسبان باینجا بیاوریم که نگذارند کسی براو وارد گردد .» - «خوب: حال بیمار چطور است ؟» «هنوز بهوش نیامده » - « راجع باوچه عقیده داری ؟»

« گمان نمیکنم خطر قطعی در پیش داشته باشد : بعد از رفتن شما «سرشارل رالسنون » بایکی از منشی‌های فانتیمان باینجا آمد . اوهم‌بامن همعقیده بود که احتمال نمیرود خطری متوجه‌فانتیمان گردد . سرش شکسته ولی صدمه بمغزش نیامده . بنابراین باید رفت وخوابید .» من‌سری بعلامت انکارحرکت داده گفتم :

« خیر مارجوری : امشب من وقت استراحت ندارم . اگرتوهم مایل بشنیدن سرگذشت من‌باشی باید ازخواب صرفنظر کنی : هیچ میدانی مرا بیرون کرده اند ؟» - «چطور ؟ چه گفتی؟ ترا بیرون کرده‌اند ؟»

-آری‌عزیزم : مرا ازخدمت‌معاف کرده اند .» . - دست خودرا روی بازوی من گذاشته گفت : «فرانك : غیرممکن است‌این خبرصحیح باشد .» «میدانم غیرممکن بنظر میآید ولی‌حقیقت امر همانست که عرض کردم»

مارجوری مانند کسی که بهیچوجه مقصود مرا درك‌نکرده است مدتی بمن خیره شده آنگاه روی بمن کرده گفت :

- هیچ نمیفهمم.»- «عزیزم : متأسفانه‌خود من‌هم نمیتوانم باطن‌امررا بفهمم » . - مارجوری چنانکه عادت اوست که‌همیشه درمواقع سخنی بتسلی ودلداری ببرد زد ، صورت خود را نزدیك آورده لبان‌خودرا بروی گونه‌ام گذاشته مرا بوسیده وبالحنی ملایم و روحبخش گفت : « عزیزم : هیچ تصور نکن من راجع بتومیاندیشم واز بابت تودغدغه‌دارم . توکسی نیستی که وجودت عاطل بماند : من از وضع روزنامهٔ کلاریون متحیرم : قطعا بورچارد دیوانه‌شده که تراجواب گفته‌است » - « شاید هم چنین باشد. »

« جریان امر را برای من تعریف کن .»

این بگفت ودست مرا گرفته بروی صندلی راحتی نشانیده یک فنجان ویسکی ریخته جلو من گذاشت وخود درپهلوی من قرار گرفت . من نیز به نوبه خود پیشانی صاف اورا بوسیده گفتم : «مارجوری نمیدانم طاقت شنیدن این داستان را خواهی داشت یا خیر ». ــ خندیده جواب داد: «عزیزم: توخودت میدانی آنچه برای من طاقت فرسا میباشد آنستکه ازشرح مطلب خودداری کنی» ــ ماجرا را از اول تا آخر برا[illegible] خواندم : نامه نیمه پاره استل را باو نشان داده : آنچه را از زبان لورد [illegible] تکرار کردم . ـ مارجوری لحظه‌ی فکر [illegible] سر [illegible] گفت : «فراك قضیه فوق العاده وحشت [illegible] : تصور میکنم موضوع از آنچه تو گمان کرده [illegible] ». ــ منظور ورا درست درك نکرده و تقاضا نموده واضحتر حرف [illegible] . مارجوری از [illegible] شده درعرض وطول [illegible] شروع [illegible] زدن نمود [illegible] روبروی من [illegible] پرسید .

« تو تمام جریان امر را برای بورجارد گفتی [illegible] آنچه را برای من شرح دادی [illegible] شرح دادی»

ـ [illegible] مارجوری [illegible]

[illegible] گمان میکنم [illegible]

برای [illegible] موضوعش [illegible] بورجارد [illegible]

درمقابل این بدگمانی تسلیم شوم [illegible] روی [illegible] مارجوری کرده گفتم : «چه میگوئی ؛ مقصودت چیست ؛ میخواهی بگوئی بورجارد ..

نگذاشت حرف من تمام شود . درپاسخ من گفت : « اگر یکسال پیش چنین خبری به بورجارد داده بودی [illegible] شدی میتوانست بروی [illegible] بشود . تمام وسائل لازم را برای تعقیب کسب موضوع در خیابان [illegible] بیادداری یکسال تمام روزنامه کلاریون برعلیه تسلیحات جنگی ودر حقیقت جهاد کرد ، ازدوسال پیش این جهاد شروع شده ودر [illegible] ماه پیش خاتمه یافت . باوجود این امروز بورجارد کلی از تعقیب این موضوع خودداری کرده . درست فکر کن : دراین پنج شش ماه اخیر چه [illegible] روزمقالات تو آورده است .هیچ فکر میکنی چرا باید این روش را در پیش گرفته باشد؛ قطعاً بیم کاسه‌ئی

زیر کاسه است .» «ولی آخر چنین چیزی چطور امکان دارد ؟» «تو چقدر ساده دل وخوش باوری ؟ این طرز رفتار آقای بورچارد را بچه چیز حمل میکنی ؟ بورچارد که شخصا با تومخالفتی ندارد ؟ مخالفت او چه علتی میتواند داشته باشد جز اینکه بگویم بورچارد آن بورچارد سابق نیست ؟ باید فکر خودت را آسوده کنی : دغدغه و اضطراب فائده ئی ندارد : باید با فکر روشن درصدد کشف موضوع برائی . » سکوتی بین ما برقرار شد ، در این دقایق فکر من متوجه سندیکای بین المللی اسلحه فروشان شد. ولی درهمین لحظه دستهای مارجوری بدور شانهٔ من حلقه شد ومرا ازعالم خیال ووهم بیرون آورد . روی بوی کرده گفتم : «عزیزم . حق با تست : من خواب بوده ام .» مارجوری خندیده جواب داد : «البته که حق با من است .» فکری کرده گفتم : «عزیزم : اگر واقعا حق با تو باشد من بهیچوجه نباید از بیکاری اندیشه بدل راه دهم . کشف این معما برای فرانك اکزاویار داد ، خبرنگار سابق روزنامهٔ کلاریون کار یکعمر است .» مارجوری با لحنی جدی جواب داد : «و بهترین ومهمترین کار وخدمتی ست که تو در موردمیهن خودت بلکه درعالم بشریت وبرای صلح وصفای نوع بشر انجام میدهی : من بوجود تو مفتخر بوده واینك هم ترا تاج افتخارخودمیدانم .» این بیانات حسان تأثیری درمن بخشید که گوئی روحی تازه درقالب من دمیده شده است . بی اختیار ازجای جستم . مارجوری نیز ازجای جسته دست مرا بدست گرفت و گفت: «عزیزم : باید وقت وخون را کنار گذاشته عمل کار برد زنیم» «صحیح است عزیزم : باید دست بکار قدم شد نخستین قدمی که میتوانم در اینراه بردارم آنستکه مقداری اسناد ومدارك مثبت بدست آورم . باید دلائل کافی دردست داشته باشم و دروهلهٔ اول باید بلورد هاتیمان بپردازم ، چه بسا ممکن است از وچیزهائی کشف کنم که مرا بسوی مقصود هدایت کند .» — مارجوری نگاهی ملامت آمیز بمن نموده گفت : لورد هتیمان بیمار ومجروح است و دور بدست من سپرده شده است که وی درین بیمارستان میباشد جز نظر مجروح بودنش که بستگی بمراقبت من دارد و من بدو مینگرم . بنا بر این نباید درحضور من درصدد برآئی از او چیزی بپرسی . از طرف دیگر خانم پرستاری که بدست او پرستاری کند کسالت دارد و نیمه مانده است.بنا بر

این میخواهم از توتقاضا کنم بجای اوامشب در بالین لوردفانتیمان بمانی ولی بشرط آنکه ازاو چیزی نپرسی وخاطر اورامشوش نسازی» ـ «حاضرم. قول میدهم که شخصاً هیچ سئوالی ازاو نکنم» ـ «بنابراین از امشب ببعد تاوقتی شروع بکار کنی جزءکارمندان این بیمارستان خواهی بود وحقوق تو مطابق مقررات بیمارستان تأدیه خواهدگردید . این نکته را هم تذکر دهم که اگر اتفاقاً بیمار درعالم بیخودی چیزی گفت من نباید چیزی ازآنقوله بدانم . من ازجریان بر کنار هستم .» ده دقیقه بعد ردای سفید مخصوص پرستاران را دربر کرده باطاق لرد. تیمن رفتم . هنوز بیهوش وازخود بیخود بود . در کنداو بروی صندلی راحتی قرار گرفته و تمام هوش وحواس خود مراقب بودم .

فصل سوم

دربالین بیمار

هنگامیکه ببالین مریض رسیدیم روی صندلی راحتی قرار گرفته وساعتیرا بانتظار گذراندم ودراین مدت وقت کافی برای مطالعه درپیرامون موضوع داشتم وازاینروزیرورویکارراازنظر گذرانیدم . طولی نکشید که خواب بر من مستولی شد ودنباله افکارمغشوش ودرهم درآن عالم بیخودی نیز ادامه یافت : «کاملا خواب بودم نه بیدار: هیکل لورد فانتیمان را که درزیر شمد سفیدی دراز کشیده بدون حرکت افتاده بوددر کنارخودمیدیدم. ناگهان مشاهده کردم که ازهر طرف اطاق هیکلی مخوف ودیو آسا پیدا شد که روی پیشانی هریك با خطوط آتشین نوشته بود « عامل سندیکای بین‌المللی اسلحه فروشان» این اشخاص شلوارهائی راه راه وکتهائی مشکی برتن داشتند : با حرکاتی ملایم وآرام بسوی بیمارمجروح پیش آمدند. انگشتهای ابهام خودرا بسوی وی دراز کردند ودرحالیکه صورت آنهاازشدت خشم وغضب برافروخته شده بود دندانهای خویش را بهم میگزیدند: مسلم بود که میخواستند باو حمله کنند ساکت بودند ودرآنحالت بیخودی حرفی بزبان نیاورد که نقشه های مخفی آنها کشف و پرده از رویدسایس آنها برداشته شود .

ازهول وهراس بخودآمدم .خمیازه ای کشیدم باطراف وجوانب خود نظر افکندم . اطاق خلوت ولورد فانتیمان بیهوش افتاده بود . راجع بکاری که درپیش گرفته بودم عمیقا میاندیشیدم . فرض که متحمل زحمت ومشقت بی پایان بتوانم سند ومدرك لازمه را بدست آورم: چگونه خواهم توانست آنهارا بنحویکه مصدق مصالح جامعه باشد مورد استفاده قرار دهم ؟ اطلاعاتی که بدست خواهم آورد شبیه چیزهائی است که مردم بطور عموم میدانند وقدری دزدیده شده برای اثبات آن دلائلی بدست خواهم آمد.

قدرت و نفوذ سندیکای بین‌المللی اسلحه فروشان چیزی نبود که کسی ازآن بی‌اطلاع باشد ،مناقشات‌اختلافات، کشمکش‌ها،مسابقه‌های‌تسلیحاتی، جنك‌وخونریزی ، بیکاری، همه بنفع این طایفه تمام میشد . میبایست سیل خون جاری گردد ، میلیونها نفوس معدوم شود : میلیاردها پول بمصرف تهیهٔ آلات قتاله ومخرب برسد تا جیبهای آنها ازسیم وزرا انباشته شود : برای انجام این منظورچه میکنند؟ دسیسه‌ها میچینند:نقشه ها طرح‌میکنند بدست عمال و دست نشانده های خود درقلب ملل وجماعات و زمامداران گیتی تولیدترس وهراس و بدگمانی میکنند : مردم بیچاره را بجان هم میاندازند و اسلحه میفروشند . — ولی من دراین میانه چه تکلیف ووظیفه‌ئی دارم؟ موضوع را ازچندین‌لحاظ موردتأمل ومطالعه قرار دادم : حتی‌میخواستم برای یورچرد نیزمعذوری تراشیده ودلیلی پیدا کنم که وی درطرز رفتار خود نسبت بمن معذور بوده است ودخالتی درجریان نقشه‌های اسلحه‌فروشان ندارد . بنظرم آوردم که این شخص مدتی طولانی عضو [illegible] صلح عمومی وخلع سلاح عمومی بوده و [illegible] بین [illegible] بسینه میزده است : چگونه ممکن است چنین آدمی [illegible] سود و [illegible] و جان همه نیاك زاده خود و [illegible] خود [illegible] ریخته [illegible] ازطرف دیگر [illegible] و پرده‌اقتدار و نفوذ آن [illegible] وسیع است که [illegible] یورچرد نیز اسیرچنگال آنها میباشند پس من چگونه میتوانم علم مخالفت درمقابل آنها برافراخته ونغمهٔ ناسازی ساز کنم ؟آیا درهمان قدم اول عمال ومزدوران آنها مرا خورد و نابود نخواهند ساخت ؟ من درمقابل این تجدیدهٔ مشئوم تنها یك اسلحه داشتم و تنها این اسلحه را نافذ ومؤثردربدن این مردم روئین تن میدیدم : قدرت‌و نفوذ معتقدات عمومی ؛ ولی بشرط آنکه بتوان عامه را ازجریان اموراگاه ساخت وحقایق اموررا باکمال‌صداقت‌وامانت برای‌آنان روشن‌نمود:روشن ساختن ذهن مردم مستلزم داشتن وسیله بود واینوسائل را سندیکای‌اسلحه‌فروشان بهترازمن دراختیارخودداشت : میتوانست رأی و عقیده اشخاص متنفذرا بخرد وازنفوذآنها بنفع خوداستفاده کند . ولی‌من‌باوجود این‌اگر بتوانم‌دلایل‌کافی‌ومثبته بدست‌آورم واسناد ومدارك قطعی تحصیل کنم‌شاید

بتوانم ضربه‌ئی برپیکر این سندیکا وارد سازم . نخستین قدمی که میبایست
دراین راه بردارم واضح ومشخص بود . میبایست فوراً بسوی شهر «پ» عزیمت
کنم. میبایست دخترك استل نامرا جستجو نموده بدست آورم. استل طبق نامه‌ئی که به
لورد فانتیمان نوشته بود اسنادی دردست داشت که میتوانست اراده وفکر
خود را بلورد تحمیل واورا وادار بقبول پیشنهادات خودسازد . ولی فرضاً
این دختر را پیدا کردم ، بچه وسیله میتوانستم اسناد را ازاو بگیرم ؟ بهترین
طریق برای تحصیل اسناد آن بود که بسمت نمایندهٔ لورد فانتیمان نزد او
بروم . - برفرض که اینکار را کردم وبعنوان نمایندهٔ آقای لورد بنزد
این دختر رفتم، چگونه حاضر خواهدشد اسناد را بمن بدهد؟ مگر اینکه بهای
اسناد را باو بپردازم و آنهارا ازروی خریداری کنم : اگر بخواهم چنین
معامله‌ئی انجام دهم سرمایه وپول لازمه را ازکجا باید تحصیل کنم . تمام
پولهائی که تا آنروز پس انداز کرده بودم بر یکهزار و پانصد لیره بالغ
میشد . درحدود دویست لیره نیز در بانك داشتم . روی‌همرفته با پولهای دیگر
درصورتیکه همه را جمع‌آوری میکردم ممکن بود تا حدود دو هزار لیره
فراهم کنم. ولی این دوهزار لیره درمقابل میلیونهای این سندیکا چه ارزشی
داشت ؟ . - من درپیچ وخم این افکار دردناك گم شده ودرفکر پیدا کردن
راه چاره بودم که ناگهان صدای نالهٔ فانتیمان مرا متوجه خود ساخت .
«شرکت کشتی سازی بین المللی» این عبارت ازدهان مجروح شنیده شد و
من چون دیدم بالاخره پس از مدتی زیاد شروع بحرف زدن کرده است
بسی خوشوقت شدم. بصورت وی نگاه کردم : بسمتی برگشته ... بسته بود
ولی بلافاصله آهی عمیق برکشیده بار دیگر مدهوش وبیهوش گردید
"شرکت بین المللی کشتی سازی . قطعاً بین این شرکت وسندیکای
اسلحه سازی روابط ... ... مستقیم ... لورد چیز دیگری
بگوید وروزنه‌ئی ... گشاید پس از اینکه لورد بزبان آمد درباز
شده ومارجوری وپشت سر او مردی ... وارد ... گردید . مارجوری
روی من کرده گفت : «... آقای دکتر دزموند ... و همه کارهٔ لورد
فانتیمان هستند» - دزموند ... وعقب ... لحظه‌ئی ...

مرا وراندازکرده آنگاه بدون یك کلمه حرف بسوی بستر بیمار پیش رفت درچهره وقیافهٔ او اثری بود که شخص بی‌اختیار از او وحشت میکـرد . سردراز او را موهای انبوه خاکستری که روی‌هردوگوشهایش راپوشانیده بود زینت میداد . دهان وی وضع مخصوصی داشت که ممکن نبود شخص یکبار آنرا ببیند وفراموش کند .

پس از مدتی سکوت بزبان آمده گفت : امیدوارم که باعث تصدیع مجروح بیچاره نشده باشم . من نیمساعت پیش از جریان حادثه اطلاع پیدا کرده‌ام » ــ آنگاه ساکت شده و باحالتی عصبانی از من بمارجوری واز مارجوری بمن نگاه کرد . صدایش برعکس قیافه‌اش شیرین ودلنشین بود. ولی بشکل حرف میزد و زبانش کمی میگرفت. چنانکه گوئی زبان او بزرگتر از حد معمولی میباشد ودهانش گنجایش آنرا ندارد . درپایان هر جمله وعبارت مکثی نموده لبهای خود را بازبان تر میکرد. پس از لحظه‌ئی پرسید: «زخم لورد خیلی خطر دارد ؟» ــ مارجوری پاسخ داد : « خیر، تصور نمیکنم [illegible] بزودی بهبودی حاصل کند »

در [illegible] پزشک [illegible] کوش مارجوری [illegible]

[illegible] میکنم [illegible]

دارموت پاسخ داد [illegible] خواهش میکنم [illegible] ــ مارجوری و [illegible] شبانه از در بیرون رفتند ودر راهرو ناپدید شدند . دارموت بسوی بستر رفته مدتی بلورد [illegible] خیره شد [illegible] روی صندلی نشسته [illegible] دیگر طرف من برگشت [illegible] در [illegible] زخم [illegible] گوشهٔ دهانش [illegible] آویزان شده بود . [illegible] چشمهای خود [illegible] پرسید : [illegible] کار میکنید؟

[illegible] چیست ؟ ولی [illegible]

«دوسال است» ـ« اوضاع کاملا رضایت بخش است ؟» ـ « بلی : کاملا رضایت بخش است ـ آقا» درهمین اثناء صدای لورد فانتیمان بلندشده وبا صدائی واضح این چهار حرف را بزبان آورد : « س . ب . ا . ف» قیافه دارموت از شنیدن این حرف تغییر کرد: چنانکه گوئی آیات مرك وانهدام درین چهار حرف تعبیه شده بود . بارنك و روئی برافروخته پیوسته بخود میگفت : « خیلی غریب است : خیلی غریب است » آنگـاه مـدتی بفکر فرورفته سپس بسقف اطاق نگریستن گرفت . ـ من برای اینکه شاید بهتر از مقصود او آگاه شوم روی باو کرده گفتم : آقای دارموت . جناب لورد فانتیمان چندین بار این چهارحرف راتکرار کرده است : دارموت ازجای جسته درحالیکه گوشهٔ لبانش میلرزید پرسید :

ـ راستی ؟ خیلی تکرار کرده است ؟» . «بلی چندین بار» . درعین اینکه جواب ویرا میدادم سراپا چشم شده میخواستم تأثیرا ن اظهاررا در وی بفهمم . دارموت که هرلحظه قیافه‌اش برنگی میشد بالاخره دست و پای خودرا جمع کرده گفت : «خواهش میکنم نبض اورا بگیرید و حالت او را بمن بگوئید . ظاهراً حال [illegible] که حالش خیلی بداست»

خواهی نخواهی مچ دست لورد فانتیمان را بدست گرفتم ولی باید بگویم که معلومات و اطلاعات من درین شغل طبی صفر است وتاآن لحظه‌در همه مدت عمر نبض کسی را بدست نگرفته بودم باین جهت فوراً دست‌ازدست لوردفانتیمان بیرون کشیده گفتم : «خوبست آقای دکتر رئیس بیمارستان [illegible] و حتمی اینکار [illegible]»

دارموت درغضب شده . [illegible] گفت . «[illegible] باوجود این میل دارم شما حال او را بمن بگوئید»

این گفت و [illegible] ولی [illegible] و بهم متصل گردید . من که نمیخواستم [illegible] یکنفر پرستار آزموده و آگاه را بازی کنم . از دیگر دست پس زده و شصت خود را بروی نبض لوردفانتیمان گذاشتم [illegible] وقتی دیدم دارموت از زیر چشم بمن مینگرد [illegible] در گوشهٔ [illegible] هویداست . بالاخره روی بمن کرده پرسید : «خوب : حال او را چطور می بینید ؟» . من بیچاره دست و

پای خودرا گم کرده وسراپا غرق‌عرق‌شده بودم. ـ ازروی‌اجبار پاسخ‌دادم : «چیزفوق‌العاده ای نیست . حدعادی است.» خوشبختانه درهمین اثنا درباز شده وسروکله مار جوری نمایان‌گردید و مرا ازآن عذاب الیم رهانید . بمحض‌ورود ازاوضاع واحوال ماجرارا حدس زده گفت : « امروز عصر که من نبض‌اورا گرفتم ۷۳ بود» . ـ من فرصت‌را غنیمت شمرده بالحن‌قاطعی گفتم : «دکترحالا اندکی‌ضعیف ترشده‌و به ۷۲ رسیده » . ـ دارموت گوشهٔ لب را بالاانداخته بدون اینکه وقعی‌بکلمهٔ من بگذارداظهارداشت: «نمیدانم حالش‌طوری هست که بتوانیم اورا ازاینجا ببریم ؟»

مارجوری پاسخ داد :«هنگامیکه سرچارلز باینجا تشریف‌آوردند مخصوصا سفارش کردند که اورا ازاین‌جاحرکت ندهیم واینجاباشدتاموقعی که بهبود یابد ».

ـ دارموت چهره درهم‌کشیده گفت : «بطور قطع میل ورضای‌خود لرد فانتیمان اینست که هرچه‌زودتراورااز‌اینجاحرکت دهیم . تصورنکنید که ازاین بنگاه وترتیب‌پرستاری‌شماشکایتی داریم: ولی‌بحال‌لوردفانتیمان نافع‌ترخواهد بود که اورابخانهٔ‌خودش انتقال دهیم ودرآنجاازوی‌پرستاری کنیم . ولی چون میفرمائیدسرچارلز اینطوردستورداده‌است‌پس‌میگذاریم تافرد بخودایشان‌دراینموضوع مشورت کنیم».

ـ مارجوری مانندکسیکه بهیچوجه بموضوع علاقه‌ندارد جواب‌داد: «البته میل‌خودتان‌است : هرطوری‌صلاح است میتوانید تصمیم‌بگیرید »

«البته اختیار دردست خودمان میباشد منتهی اگر [illegible] تصور خطر قطعی میرود ...

ـ مارجوری نگذاشت حرف‌خود را تمام کند و [illegible] گفت : «ببخشید آقای‌دارموت هیچ‌علت [illegible] که تصورخطری بکنیم. [illegible] زندگی سخت است ولی [illegible] و توجه کامل [illegible] میشود »

ـ دارموت [illegible] [illegible]

[illegible] دکتر . من [illegible]

بدهم . »

این بگفت واز جای برخاسته بیرون رفت ودر اطاق پشت سر او بسته شد .

من لحظه‌ئی متحیر در کنار بستر بیمار ایستاده سپس بروی صندلی افتادم. قبل از اینکه آرام بگیرم صدای لورد فاتیمان بلندشده گفت :«چائی دان ـ چائی دان».

باونگاه کردم : سعی میکرد ازجابلندشود درهمین لحظه چشمانش بطرز وحشت‌انگیزی گشوده‌شده مرا نگریستن گرفت ولی کاملا معلوم بود که هنوزفاقدهوش‌وادراك است .

ـ باردیگر دهان باز کرده گفت : « چایدان ـ چایدان : میمونهـای بازیگر».

بازحمت زیاد اورا سر جای خودخوابانیدم . آهی‌طولانی کشید و بروی بسترخود افتاده همانطور بیحرکت‌ماند . مارجوری روی بمن کرده گفت : «فرانك بنظرمن این گماشته لورد فاتیمان آدم‌عجیبی‌است : باید ازاواحتراز کرد .»

ـ جوابدادم :

ـ تصور نمیکنم اشتباه کرده باشی : قیافه و طرز حرکات او خیلی زننده بود وقتی‌اظهار کرد که قصد بردن لردفاتیمان را دارد چرا صریحاً جواب‌رد بوندادی ؟ .

ـ« چطور چنین‌حرفی ‌میزنی درصورتیکه‌حرکت اواگر بامواظبت کامل باشد هیچ زحمتی‌ندارد : بعلاوه معلوم‌بود که خود دارموت نیزمتوجه وضع وحال بیمار است ونمیتوست‌بواشتباه‌کاری کرد.»

حق با مارجوری بود : سری بعلامت تصدیق تکان دادم .

مارجوری‌موضوع‌صحبت‌راتغییر داده‌ازمن‌پرسید:«فرانك:بنظرم‌خسته هستی میل‌نداری‌بخوابی؟»

ـ«خسته‌هستم‌ولی نمیخواهم‌بخوابم.»

« بسیار خوب مانعی در ماندن تونمی‌بینم . اینجاباش اگر درعرض

شب احتیاجی پیدا کردی زنگ بزن پرستار را احضار کن وهر دستوری لازم باشد باو بده .»

پنجساعت متوالی دیگر بیك حال در کنار بیمار نشسته ودرتمام این مدت مانند گربه ئیکه مراقب حرکات موش میباشدمراقب او بودم .

آنشب تاصبح نه دیگر علامت حیاتی ازلوردفانتیمان دیده شد و نه من توانستم بهمعلومات خودچیزی اضافه کنم صبح ساعت شش خسته ومانده ازجای برخاسته برای رفع خستگی بقصداستحمام روان شدم .

بعد از آن دیگر لورد فانتیمان رانه درحالت بیماری و نه در حالت عادی ملاقات نکردم زیرا بعد ازاستحمام چون فوق العاده خسته ودرمانده بودم وخوابیدم .

یکوقت از خواب بیدار شده ولباس پوشیدم که وقت نهارشده بودو یکسر بسر میزغذارفته بمارجوری ملحق شدم . آنجاازمارجوری شنیدم کهدر ساعت دهلوردفانتیمان را باسلام وصلوات زیاد از بیمارستان حرکت داده اند . مارجوری درپایان بیانات خود خندیده و گفت : « با اینکه قلبا از این آقای دارموت متنفرم ولی باید اعتراف کنم حق مرا کاملا ادا کرد وحکمی بمبلغ نسبتاً معتنابهی در ازاء زحمت من بمن داد »

ـ «حق که این دارموت آدم غریبی است . میدانی درباره من چه جور قضاوت کرد .»

ـ «چه قضاوتی دارد درباره تو بکند ؟»

ـ «وقتی تواز اطاق بیرون رفتی ازمن خواست که نبض بیمار و بگیرم وبنظرم تعمداً اینکار را کرد.»

مارجوری خندیده و گفت : «توهم ظاهراً خوب ازعهده این بازی بر نیامدی ، چه خوب شد که من بموقع بسروقت تو رسیدم . وقتی داخل اطاق شدم تا بن گوشت سرخ شده بود .»

برای اینکه خودرا نشکسته بشم جواب دادم : وای من شصت خودرا بروی نبض بیمار گذاشتم وچنان وانمود کردم که کاملا ین کار بلدم

عادی است.»

بشنیدن این حرف صدای قهقهه خندهٔ مارجوری بلند شده مرادچار بهت وحیرت ساخت . هیچ نمیدانستم علت خندهٔ اوچیست : مارجوریکه‌مرا مبهوت‌دید گفت : «آفرین ، چه‌خوب‌بازی کردی : گفتی‌شصت‌خودت‌راروی نبض‌بیمار گذاشتی ؟»

ـ «بلی : مگرچه‌عیبی‌دارد ؟»

ـ«هیچ. عیب‌خیلی کوچکی :درشصت انسان‌رگی‌هست که‌مانع‌احساس قرعات بیمارمیباشد . پزشك‌ناآزموده وحتی‌هرپرستارتازه‌کارهم‌این‌نکته رامیدانند. قطعاً این‌آقای دارموت فهمیده است که کار توپرستاری‌نیست»

من هنوز اصل موضوع را درك نکرده‌بودم که دربازشده‌پرستاری یك نامه‌پست شهری برای من‌آورد · پاکت راگرفتم ومعلوم‌شد ازطرف بورچاردمیباشد .

وصول این نامــه ماهردو رادچار حیرت ساخت باعجله سرنامه‌را باز کرده آنراخواندم.

محتویات آن برای من که بکلی‌ازکار روزنامه دست‌شسته‌بودم بسی رضایت‌بخش مینمود . بورچارد ازحرکت وطرز رفتار دیروز خود معذرت خواسته وازمن‌خواهش کرده‌بود که بین ساعت ۸ وساعت ده بسر وقت او بروم ونامه رابتجدید ارادت سابق خاتمه‌داده بود . نامه‌رابدست‌مارجوری دادم. مارجوری آنرا خواند بفکرفرورفت. پس‌ازدقیقه‌ئی سکوت گفت : «آیا ممکن است مادرگمان وتصور خود راجع به بورچارد اشتباه کرده باشیم؟» .

بــا شوق وشعف تمام جوابدادم : «خدا کنه که آنچه‌درباره‌وی گمان برده‌ایم اشتباه‌باشد »

ـ «شاید اینطوربشد· ولی چیزیکه هست من نمیتوانم قضیه رابااین سادگی‌بگیرم . از کجامعلوم‌است که‌بورچاردخیالی برای‌تونبافته ونمیخواهد ترابدام‌بیندازد ؟ بملاقات‌اوخواهی‌رفت ؟»

ـ «البته : چرانروم ؟»

«منهم میخواهم بلندن بیایم . مرا امروز صبح مرا برای شرکت در مجلس مشاوره طبی دعوت کردند .»

ـ «بسیار خوب : همدیگر را کجا ملاقات کنیم ؟»

ـ «هر کجا بخواهی»

ـ «در هتل ماریو»

ـ «بسیار خوب چه ساعت ؟»

ـ «ساعت هفت و نیم».

ـ آنروز بعد از ظهر را من بتفریح و بازی گذرانده و در ساعت هفت و نیم خودرا بمیعادگاه رسانیدم . این مهمانخانه خیلی طرف علاقهٔ من بود. من غالب اوقات خودرا آنجا میگذرانیدم. گوشه مخصوصی گرفتم و نشستم و غذا خواستم و بلافاصله مارجوری نیز بمن ملحق گردید .

ـ از ابتدای ورود آزادانه شروع بصحبت نمودیم . مارجوری قصد و نیت مرا پرسید : جواب دادم : «بورچارد هر پیشنهادی بمن بکند و هر سنگ براه من بیندازد من به «پ» خواهم رفت»

مارجوری تأملی نموده و گفت : «موضوع از دو حال خارج نیست: یا اینکه بورچارد از در صلح و موافقت درمی‌آید و در آن صورت باید با او قرار بگذاری بتو اختیارات کامل برای رفتن به «پ» بدهد و دست ترا برای هر اقدام و جستجو باز بگذارد و البته با این ترتیب بسر کار خودت هم باقی خواهی بود . یا اینکه با هرگونه اقدامی راجع باین موضوع مخالفت خواهد کرد و در این صورت خونش برسر خودش خواهد بود و تو هم آزادی کامل خواهی داشت که شخصاً قضیه را تعقیب کنی و بهرجا لازم باشد بروی.»

پیشنهاد مارجوری مورد موافقت من واقع شد. زیرا همان بود که من میخواستم سپس راجع بصرف غذا شروع بصحبت کردیم. آنچه که میتوانستیم قضایا را موشکافی نموده و راه حل هر نکته را منظور گرفتیم چون از صرف خوراك فارغ شدیم مارجوری نگاهی بساعت خود افکنده و چون وقت دیر شده بود پیشنهاد رفتن کرد . من اشاره بپیشخدمت نموده و او را احضار کردم که باو پول بدهم. ولی چون دست درجیب خود کردم برجای خشك شدم .

مارجوری که مرا بآنحال دید خندیده وگفت : «گمان میکنم باهمه دعوی هوش وفراست فراموش کرده‌ئی پول برداری »

ـ بتندی جواب دادم : «خیر: مارجوری : اینطور نیست : بطورقطع من موقع ورود کیفم درجیبم بود .»

مارجوریرا ازاین‌حرف حیرتی‌دست داد وگفت پولت‌را دزدیده‌اند ؟

ـ « بلی دزدیده‌اند ولی پول زیادی در کیف نداشتم : قطعاً سرقت کیف برای ربودن چیزدیگری بوده که من درآن گذاشته بودم .»

ـ « واه ! چه میگوئی ؟ »

« همینطوراست که میگویم. نامه استل به‌لورد فانتیمان درآن‌بود»

ـ «پس اولین سند ترا دزدیده‌اند.»

«بلی دزدیده‌اند . »

برای نخستین بار صابون عمال وکارگردان های سندیکای بین ـ المللی اسلحه فروشان بلباس من میخورد . با اینحال چگونه امید داشتم درجنك خود با این سندیکا فاتح بیرون بیایم ؟

فصل چهارم

ماتیوموریس

گم شدن کیف بغلی من که محتوی نامه استل بود مارا نگران ساخت . مارجوری پیشنهاد کرد که از پیشخدمت تازه‌وارد تحقیقاتی بعمل آوریم ولی قبلا ازمن پرسید آیا مطمئن هستم که کیف را باخود برداشته‌ام یاخیر جوابدادم :

« یقین دارم که بهنگام ورود کیف درجیب من بود. وقتی از تاکسی پیاده شدیم پول خرد باخود نداشتم واز کیف یك اسکناس بزرك بیرون آورده خرد کردم واز آنجا هم یکسر باین اطاق آمده روی این میز نشستم»

مارجوری کیف خود را گشوده پول خوراکی آنروز را داد . من ژیوسوپ پیشخدمت باشی را احضار کردم. موضوع را با او در میان نهاده گفتم :

«امروز یکنفر پیشخدمت تازه اینجا سروقت ما آمد که قبلا اورا ندیده بودم ممکن است بگوئید اینجا بیاید ؟ »

ـ سر پیشخدمت از شنیدن این داستان بسی درعجب شد زیرا تا آن روز وقوع چنین حادثه ئی درآن مهمانخانه سابقه نداشت و بجدیت کامل بتحقیق پرداخت . البته بسروقت پیشخدمت تازه وارد رفته و او را نزد ما آورد ولی تقاضا کرد که برای گفتگو بدفتر مدیر برویم زیرا ممکن بود جار وجنجالی درآنجا برپا گردد .

با کمال میل تقاضای او را پذیرفته وهمه باهم بدفتر مدیر رفتیم .

آنجا نیز پیشخدمت بازجوئی وی پرداخت و بزبان ایتالیائی باسرعتی که من نتوانستم خوب بفهمم شروع بپرسش نمود ودرپایان از او درخواست کرد که جیب خود را درحضور ما خالی کند .

پیشخدمت تازه وارد ابتدا استنکاف کرد ولی بالاخره خواهی نخواهی موافقت نمود وجیب‌های خود را برگردانید . لازم نیست بگویم در جیب

اوهیچ چیزی یافت نشد .

آنگاه نگـاهی استهزاء آمیز بما کرده گفت :

« من جداً باین حرکت اعتراض میکنم. مگرمن از خدمت باین آقاو خانمش خودداری کرده‌ام که چنین تهمتی بمن زده است . این تهمت قابـل تحمل نیست .»

ـ من ژیوسوپ را بکناری برده وآهسته از او پرسیدم :

« از سوابق زندگانی این شخص شماچه اطلاعی دارید ؟ »

جوابداد : « این شخص برادر مارکو پیشخدمت سابق ماميباشد که همیشه خدمت میز شمارا انجام میداد : خود مارکو امروز مریض شده واورا موقتاً بجای خود معرفی کرده است .»

ـ «وقتی که من شمارااحضار کردم این شخص کجابود وچه میکرد؟»

ـ «هیچ ؛ پالتو یکی از مشتریها را باومیپوشانید »

ـ« پالتو یکی از مشتریها را باو میپوشانید ؟»

ـ «بلی »

اندیشه‌ئی سخت وظنی قوی در دل من راه یافت . این آقای مشتری قطعاً یکی از دستنشانده‌ها وجیره‌خـواران س . ب . ا . ف بـوده وایـن پیشخدمت آنچه را از من دزدیده باو تحویل داده وقطعاً بیمارشدن مارکو ومعرفی این شخص زمینه‌ئی بوده که دسنیاران س . ب . ا . ف چیده اند .

از روی ناچـاری روی به پیشخدمت باشی کرده گفتم : « خوب کاری که نباید بشود شده ودیگر باید رفت »

ـ «میل دارید قضیه را درداد گاه دنبال کنیم ؟ » .

دنبال کردن قضیه درداد گاه مستلزم آن بود که ازنامهٔ استل که علت اصلی وقوع سرقت بود سخن بمیان آوریم ومنهم نمیخواستم قبلا این موضوع فاش وعلنی شود . لذا جوابدادم : « خیر : بصرف سوء ظن که نمیتوان اسباب مزاحمت مردم را فراهم کرد »

ـ این بگفته ازآنجا دور شده خود رابمارجوری که درسالن انتظار مرا میکشید رسانیدم وبمحض رسیدن بآنجا کلاه از سر برداشته سری فرود

آورده گفتم: «سلام بر س . ب . ا . ف که چقدر معتدر است».

ـ آنگاه بازو ببازوی مارجوری افکنده از مهمانخانه بیرون آمدیم. مارجوری گفت: «اینجا منتظر میشوم که تو کارت را با بورچارد تمام کنی و بسروقت من بیائی ببینم نتیجه چه شده است. فرانک حس میکنم که موضوع فوق العاده بغرنج و پیچیده است. شاید در این راه جان ما هردو بخطر افتد. ولی در هرحال نباید دامن تحقیق را از دست بدهیم. اول باید بدانم بورچارد از توچه میخواهد.»

ازهم جدا شدیم. مارجوری بسوی کلوب رفت ومنهم باداره روزنامه رسیدم. کمی ازساعت نه گذشته بود وچون نمیخواستم بورچارد را زیاد در انتظار بگذارم تند با کمال عجله وشتاب از دالان روان گردیدم. سر پیچ دالان سینه به سینه یکنفر که ظاهراً از اطاق بورچارد میآمد برخوردم. هردو ما بی اختیار قدمی بسوی عقب برداشتیم ومعذرت این بی پروائی را ازهم خواستیم. ولی هنوز حرف من تمام نشده بود چشمم بچهرهٔ این مرد افتاده ازشدت حیرت برجای خشک شدم. حیرت وتعجب او نیز کمتر ازمن نبود وبچشمان دریده بمن خیره شد. این مرد که بدینسان بمن خیره مینگریست دارمسوت ناظر لورد فاتیمان بود. باینجهة از ترس اینکه مبادا مرا در آنحال و آن لباس شناخته وتشخیص دهد همان پرستار دیسبی هستم، ازو روگردانده سر خود را بزیر افکندم. ولی این مرد، این کمشته وهمه کارهٔ لورد فاتیمان در اینجا چه میکرد؟ با این روزنامه چه ارتباطی داشت؟ آیا همانگونه که گمان کرده بودم کاسهٔ زیر نیم کاسه بود و بورچارد نیز خود وعقیده ومسلک خود را در مقابل قدرت و عوذ پول فروخته در ردیف لورد فاتیمان قرار گرفته بود؟ در اینصورت رفتن من نزد او چه فایده داشت؟

پیش از آنکه پاسخی برای این پرسش خود بیابم بیایم خویشتن را بر آستانه اطاق بورچارد دیدم. جای درنگ نبود. خواه و ناخواه دست بر در زده و پس از تحصیل اجازه ورود داخل شدم: بمحض دیدن من از جای برخاسته بسوی من آمده دست بسوی من دراز کرده گفت:

« آقای فرانك. راستی من باید از شما معذرت بخواهم. دیروز روز بدی بود. خواهش میکنم هرچه را بین ما گذشت فراموش کنید »

دراین‌لحظه دست ما درمیان دست‌هم‌بود و بورچارد صندلی راحتی‌بمن نشان داده خواهش نشستن کرد . من باکمال بیمیلی بروی صندلی نشستم و بورچارد برای‌اینکه اضطراب‌خاطر خود را که‌کاملا برمن‌محسوس‌بودمستور بدارد روی‌بطرف‌دیگر کرد. چند دقیقه‌خودرا باپرونده‌ئی که‌طرف دیگرش قرارداشت مشغول‌کرد وهمینکه هیجانش اندکی فرونشست روی‌بمن کرده گفت :

« فرانك ، راستی که بخت بتوروی‌کرده : باید بتوتبریك بگویم : من درخصوص شما با«لانکاستر»صاحب‌امتیاز ومدیرروزنامه‌صحبت کرده‌ام. راستی‌چه آدم کریمی‌است ! چه‌کارمهمی بشما رجوع کرده ! من قطع دارم باانجام‌آن برشهرت ومعروفیت شما ده چندان افزوده خواهدشد .»

قلبم ازشدت سرور وخوشحالی طپیدن‌آغـاز کرده بود : سر از پا نمیشنـاختم : بنظرم میرسید که باتقاضای من موافقت شده و میتوانم دنبال کارهارا باپشتگرمی باین‌بنگاه‌بگیرم‌وجلو بروم. بی‌اختیار نگاه تشکرآمیزی بوی کرده و گفتم :

« راستی هزار بارشکر که اینطور شد . در اینصورت با رفتن من موافقید . »

بورچـرد سری بعلامت تصدیق حرکت‌داد. من‌بیش ازپیش امید وار شده گفتم :

— بنابراین همین امروز میتوانم بسوی شهر «پ» حرکت کنم »

بورچارد خندهٔ تلخی کرده پاسخ‌داد :

— نه عزیزم : چرا بطرف «پ» ؟ وقت توخیلی‌گرانبهاتر ازآنستکه درآن مرکزعیش وعشرت تلف شود. من‌راجع باینموضوع که اینقدر شما را بخودعلاقه مند کرده‌است زیاداندیشیده‌ام . ممکن‌است دراین میان‌چیز هائی باشد وممکن‌است نباشد . درهرحال رسیدگی باین قضیه را بخودما واگذار کن . برای شماکاری خیلی‌مهمتر وعـالیتردرنظرگرفته ام . راستی امثال تواشخاص باهوش وکاری باید درکارهائی‌اقدام کنند که ارزش‌داشته باشد . آقای فرانك : من‌میخواهم شمارابه‌نیویورك بفرستم .»

این حرف گوئی صاعقه ئی بود برمغزمن فرودآمد . دهانم ازتحیر وتعجب بازمانده پرسیدم :

«چطور ؟ به نیویورك؟»

بورچارد سری تکان داده گفت :

- کشتی «امپیك» فردا بسوی نیویورك حرکت میکند.شما بایدرفته دراطراف سیاست اقتصادی روزولت رئیس‌جمهوراطلاعاتی بدست آورده‌و اقلاشش مقاله برای ماتهیه کرده بفرستید .»

چهرهٔ من ازغضب برافروخته شده گفتم :

«آقای بورچارد : میخواهیدمرابدنبال نخودسیاه بفرستید ؟ اینکار مربوط به آقای«کیل‌سپ» میباشد خبرنگار اقتصادی‌شما ایشان هستند.»

«کیل سپ ، نمیتواند مانندتوازیر وروی کار سردرآورد اینکار فقط کار شماست »

آنگاه چشم بصورت من دوخته مانند کسیکه بزرگترین خدمت را درحق من انجام داده منتی عظیم برسرمن گذاشته وانتظار دارد درمقابل وی حقشناس باشم،چنین گفتهٔ خود را ادامه داد

« فرانك : میبینید چه فرصتی بدست شما افتاده . دراین مسافرت دست شما کاملا بازخواهد بود . هرقدرلازم شد میتوانید بخرج کنید . بهرجالازم شد میتوانید بروید . اعتبار نامحدود بشما داده خواهدشد . درتمام محافل ومجالس بروی شمابازخواهد بود . شما میدانید برنامهٔ اقتصادی روزولت آغازیکی ازبزرگترین تحولات اجتماعی جهان میباشد . رفتن ومراجعه باین موضوع کسب اطلاع کردن وچیزنوشتن، برای هر خبرنگار روزنامه جزء بزرگترین مفاخر است.»

من نیز بانگاهی خیره بورچارد رانگریستن گرفتم تاآنجا که بکلی گیج و مبهوت شدم . باردیگر همان بدگمانیها ، همان سوء ظنها ، همان‌تردیدها ووسواسها فکرمرا متوجه خود ساخت . بورچارد که تردید مرا دید گفت .

خوب آقـای فرانك . انشاء الله که عازم خواهی بود»

«ببخشید ، برای قبول این‌خدمت محتاج فکربیشتری هستم»

« بازهم فکر کن . هرقدرمیخواهی فکر کن . درنظرداشته باش که

هیچ بنگاه روزنامه ئی تابحال چنین اختیاراتی بیکنفرخبرنگار نداده است. اگراین فرصت ازدست برود امکان ندارد دیگر بدست بیاید . اینموضوع چیزی نیست که توآنرا سرسری بگیری» .ـ آنگاه مکثی کرده دست در کشومیز برده مقداری اوراق بیرون آورده بمن داد و گفت :

« فرانك ؛ نگاه کن : این بلبط درجهٔ اول کشتی است که برای تو تهیه شده . اینهم حواله ایست ببانك نیویورك. بموجب این حواله اعتبار نامحدودی بشما داده میشود . امشب بایدعکس ترا بدهیم در روزنامه ها گراور کنند. اعلام کنیم که زبر دست ترین خبرنگاران روزنـامه برای کسب اطلاع در اطراف بزرگترین انقلابهای اقتصادی واجتماعی رهسپار امریکا شده است. مردم تشنهٔ مقالات شما خواهندبود . اطمینان دارم که مثل همیشه دراینکار موفق خواهی شد »

هردو ازجای برخاستیم . پورچرددست مرا دردست گرفته گفت :

«اهمیت وفایدهٔ این مسافرت مستغنی ازتوصیف است . اطمینان دارم که هرقدرفکر کنید صلاح را دررفتن بدانید . فعلاخدا نگهدار »

ازنزدبورچاردبیرون آمده یکسر نزد مارجوری رفتم و بدون اینکه نکته ئی فروگذار کنم همه را باوبازگفتم وضمنا اورا ازبرخورد بادارموت مطلع ساختم . مارجوری فکری کرده گفت :

« خوب . بالاخره مصمم شده ئی بروی ؟ »

« البته؛ چنین فرصتی را نباید ازدست داد .»

بشنیدن این حرف غبارانده‌هی بر چهرهٔ مارچوری نشست و چین بجبین افکند. فهمیدم که مارچوری بهیچوجه موافق بارفتن من به نیویورك نمیباشد . ازاینرو نخواستم اورا زیاد درحال تردید بگذارم وگفتم : «حتما باید بروم .کاری که درپیش گرفته ایم درشهر «پ» آغازخواهد شد فرداصبح ترن بسوی بندرحرکت میکند . فردا شب را در شهر «ب» خواهم بود . مگرچه عیبی دارد ؟»

چهرهٔ مارجوری ازشنیدن اینحرف شگفته شده گفت !

ــ آه فرانك : فرانك شجاع من : نزدیك بود گمـان کنم تهدید و

رشوه های بورچاردخللی دراراده توواردکرده است . فهمیدم همه اینهارا
هیچ میشماری : همین انتظار را ازتوداشتم .» این بگفت ودر همان محل
بدون اینکه اعتنائی باطراف کند دست درگردن من افکنده مرا بوسید .
پیش‌ازاینکه مارجوری سر بردارد، حادثه ئی ناگهانی ودر ظاهر بی‌اهمیت
بوقوع پیوسته ومارا متوجه ساخت . خانمی پیروسالخورده که درنزدیکی
ما نشسته بود چهره‌اش از شدت غضب برافروخته شده پای برزمین کوبیده
ازجای برخاست‌ونگاهی‌خشم‌آلود برماافکنده ازآنجاخارج‌شد . مارجوری
که برای نخستین باراین زن را در اینجادیده بود از دیدن اوچین بر جبین
افکنده وگفت : «عجب ! این زن اینجا چه میکرد ؟ فرانك هر لحظه که
برما میگذرد اهمیت‌کارخطیری که درپیش‌گرفته ایم بیشترآشکار میشود .
این سندیکای لعنتی دامهای شیطانی‌خودرا همه جاگسترده وحتی بعضی از
رؤساء پلیس‌شهر را هم‌بدام خود کشیده وباپول‌آنهاراخریده‌است. حس
میکنم که مجبورم بزودی ازشغل کنونی‌خود استعفا بدهم .»
خندیده گفتم : «اهمیت ندارد . در آن صورت من تنها نخواهم بود . فعلا
بهتر است برویم ورخت سفرخودرا ساز کنیم .»
بمنزل رفتیم . مارجوری مشغول آماده ساختن لوازم مسافرت من
شد ومن پشت میز رفته نامه ئی عنوان مدیر روزنامه گذریون نوشته و از
اینکه نتوانسته بودم مأموریتی که بعهده من محول کرده بودند بپذیرم
معذرت خواسته وبلیط کشتی وحواله بانك‌را باومرجوع داشتم واطلاع‌دادم
که برای مدت نا محدودی نمیتوانم باداره حاضرگردم و انتظار دریافت
حقوق هم درمدت غیبت خودازاداره روزنامه ندارم .
سپس باماشین‌خودمارجوری‌رابخانه‌اش‌رسانیده ومراجعت کردم.
لازم‌بودقبلامحلیرا درشهر«پ» برای خودآماده‌سازم . بعد ازفکر
بسیارمصمم‌شدم تلگرافی بدوست‌دیرین خود «ماتیوموریس» درشهر«پ»
مخابره‌کرده او را ازمسافرت خود آگاه سازم . ماتیوموریس ازمعاریف
هنرمندان شهر«پ» ودرصنعت نقاشی سرآمد اقران بود ودرتمام کشور
شهرت و معروفیتی بسزا داشت . صمیمیتیکه از روزگار دیرین بین ما
حکمفرما بود مرا بسوی‌اوهدایت کرد. پس‌ازمخابره‌تلگراف فوری بنظرم

رسید که بهتر است بوسیله هواپیماحرکت کنم. باینجهت بدون‌فوت‌وقت باداره حمل و نقل هوائی رفته بلیطی تحصیل کرده و فردای آنشب ازطریق هوا بسوی‌مقصودروان‌شدم .

درحدود ساعت‌دوازده بمحلی درشهر «پ» که ضمن تلگراف خودبه ماتیوموریس‌تعیین کرده بودم ؛ رسیده‌درانتظار این‌دوست‌باوفا سر میبردم

شهر« پ » یکی از شهرهای عجیب جهان میباشد. اینجاعالی‌ترین مظاهرزندگانی با بزرگترین‌آثار هنری وصنعتی دوش بدوش هم تجلی میکنند وفرصت اندیشه وتأمل زیاد بکسی‌نمیدهند. اینجاجای اندوه وغم و تألم‌نیست. مدتی مفتون این جلوه وجلای بی‌نظیربودم ولی رفته رفته بفکر اوضاع واحوال خود افتادم . تا دیروز اوضاع من ازچه قرار بود ؟ فرانك خبرنگار زبردست روزنامه کلاریون را درمقابل خود درآئینه فکرمیدیدم که بصرف یك سلسله احساسات معنوی دست ازشغل وکار خود کشیده شهر ووطن مألوف راگذاشته یکه و تنها برای مداخله در موضوعی باین شهر آمده است که‌با حیات وسرنوشت ملل دنیا مرتبط میباشد: میخواهد یکه‌و تنها درمقابل دسایس ونیرنگهای سندیکائی‌چنان با عظمت ومقتدر قد علم کند ودست بلانه کژدم فروبرد . در پیرامون وی هیچکس نیست که از او یاری نماید .

جاسوسها و جیره خواران مدعی ، تمام اطراف اوراگرفته‌اند . با وجود این از شهر و دیار خود دور شده و درکنج این میخانه خزیده واز اینهمه‌مردم که‌با سروروتشاط‌باهم میگویند ومیخندند وازحیات وزندگانی تمتع میبرند،حتی یکنفرهم توجهی بحال او ندارد .

ولی ناگهان دست قوی ونیرومندی بروی شانه‌ام‌گذاشته شده مرا از عالم خیال بجهان حقیقت بازآورد و صدائی‌هم چون ندای فرشته نجات بگوش من رسید که میگفت : « ببین چطور سر موقع بسروقت دوستانم میآیم ! هنوز نیمساعت بوقتی که معین کرده‌ئی مانده و من از شوق زیارت بهترین دوست خود ، زبردست‌ترین خبرنگاران‌روزنامه،صبروقرار نداشتم. بنابر این اگر نیمساعت زودتر بسروقت توآمده‌ام بر من ایراد نخواهی

کرد . »

گوئی ترس و هراس من یکبارگی بر طرف گردید : از جای خود جسته ، دست ماتیورا دردست گرفته فشار داده واشاره بصندلی که دردست راست من قرار داشت کردم . ماتیو با حرکتی چنان سریع خودرا بروی صندلی افکند که نزدیك بود پایه‌های آن درهم بشکند .

مختصری راجع باین‌مرد هنرور گفته‌ام واینك باید اضافه کنم : ماتیو موریس مردی بود قوی بنیه : نیرومند : درشت هیکل: دارای‌ریشی‌انبوه: کارش در نقاشی بالاگرفته و از این راه درآمد هنگفتی داشت و مانند پادشاهان افسانه همه‌را خرج عشقبازی میکرد : خوشخو و خوش مشرب و شوخ و بذله گو بود . جدیترین مسائل را در لفافهٔ هزل‌آمیزترین عبارات ریخته وهرچیزرا بشوخی‌ومسخرگی تلقی‌میکرد : با وجود این دردوستی وروفقت پایدار بود . من چون روح وطن پرستی این‌جوانمرد فداکاررا میشناختم درصدد برآمدم ماجرای خودرا با او درمیان نهم واورا محرم اسرارخود قرار دهم . با این خیال روی بماتیو کرده گفتم : « ماتیو : تو امروز باید ناهاررا با من صرف کنی : حاضری ؟

حالا که هنوز صبح است و باید صبحانه صرف کرد . ترتیب پیش مت میدهید ؟

«بسیار خوب اگر هم میل داشته باشید مانعی ندارد .

ناگهان ماتیو موضوع صحبت را تغییر داده پرسید : « کجا منزل کرده‌ئی؟»

«چندی است خانهٔ من درهتل لیتره میباشد.»

« بسیار خوب پس کارگاه من نزدیک جایت هست لابد ازطرف ادارهٔ روزنامه مأموریت داری ؟»

«نه : مرخصی گرفته‌ام . ناهاررا درپری‌کاردین‌صرف‌خواهیم کرد .

«در پری‌کاردین ! بسیار خوب پس من از خوردن مست صرفنظر میکنم . در آن مهمانخانه گواراترین خوراك تهیه میشود .»

از مهمانخانه بیرون آمدیم ودر بین راه از در مغازه‌ئی گذشتیم که پیراهن وجامهٔ مردانه وکراوات میفروختند . ماتیو چون مقابل این مغازه

رسید،مانند کسی که مسحور شده باشد همانجا ایستاده وچشمان خودرا بکالا های مغازه دوخت : آنگاه روی بمن کرده گفت :

«فرانك : این ریسمان چیست که بگردن بسته‌ئی ؟ مگرمال این دنیا را برای دنیای دیگری میخواهی؟ چهار روزه زندگی باین نمیارزد که انسان بد بخودش بگذراند .»

این بگفت و مرا کشان کشان بداخل مغازه برد و تا خواسنم بخودم بجنبم دیدم صاحب شش کراوات ابریشمی بسیار قشنك و برنگهای الوان شده‌ام . پنجدقیقه بعد ازاین حادثه به پری گاردین رسیدیم وبهنگام صرف غذا اسرار خودرا با ماتیو در میان نهادم . بین صحبت من چندین بار سر بزرك خودرا تکان داد ومعلوم بود موضوع راکاملا جدی گرفته است.چون صحبت من تمام شد گفت :

« بدون شك کاریکه در پیش گرفته‌ئی حسابی‌ترین تمام کارهاست ، گفتی اسم آنکه از هواپیما افتاد لورد مانتیمان بود ؟ من گمان میکنم اورا بشناسم. بیاد دارم یکدفعه تصویر اورا کشیدم . چه تصویر خوبی‌هم ازکار درآمد. در ازای آن تصویرهزارلیره بمن داد . اول باورنمیکردم که آنچه می‌بینم حقیقت دارد . فکر کردم پولها همه قلب است . ولی بعدها فهمیدم خیر ایطور نیست وپرده تصویریرا که من ازاو کشیده‌ام خیلی‌عزیز ومحترم میدارد . حالا متوجه میشوم که‌این پولها از کجا میآید که این‌آقا مثل ریك خرج میکند.»

آنگاه فکری کرده گفت : «فرانت : شاید من بتوانم این زنی‌را که استل نام دارد پیدا کنم . اگرمایل باشی ازطرف تو با او داخل مذاکره بشوم . »

با لحنی قاطع جواب دادم :

« نه عزیزم : هیچ صلاح نیست که عجالتاً کسی بداند من‌همدستی‌دارم بهتراست خودم با اوصحبت کنم. همینقدرکافی‌است تو وسائل ملاقات مرا فراهم کنی : مخصوصاً وقتی پای زنی درمیان باشد تو ازعهده برنمیآئی مغلوب‌میشوی .»

ماتیو خندیده گفت :

- آفرین فرانث : تو تمام حسابها را کرده‌ئی. راست است: من در مقابل همه چیز تاب مقاومت دارم مگر درجائیکه پای این وسوسه های شیطانی درمیان باشد . ولی بالاخره وجود من درین میان که نباید مهمل بماند. با این قوت بازو و این یال و کوپال ممکن است از دست منهم کاری ساخته باشد درهرحال : تو باید بکارگاه من نقل مکان می کنی آنجارا ستاد ارتش خودمان قرار میدهیم : دورا دور آنرا باآخرین سیستم مسلسل مجهز میکنیم و آمادهٔ کارزار میشویم »

سپس لقمه‌ئی برداشته وتناول کرد و بازچنین گفت :

- شاید من این خانم استر را بشناسم .

جو ساده : « خیلی احتمال دارد . ولی اشکال دراینجاست که من نام خانوادگی این خانم را نمیدانم . ظاهراً استل اسم خود او باشد .

- اشکالی ندارد. گفتید نشانی اورا میدانید؟

- خوشبختانه نشانی او درخاطرم مانده است »

مذاکرات ما در پیرامون موضوع تقریبا نیم ساعت [illegible] بیگ میکه میخو ستیم ازهم جدا شویم دست بیرون [illegible] روی [illegible] من گذاشت و [illegible] طرف وکیلی [illegible]

- [illegible] من [illegible] خوده [illegible] کشمکش [illegible] وهمه [illegible] میده [illegible] ممکن است دراین [illegible] احتیاج بهمه چیز ومخصوصا پول پیدا کنیم [illegible] پول تو باید نگران باشی : [illegible] قسمت [illegible] من [illegible] بخواهی [illegible] ستل [illegible] چهار [illegible] میدانی درآمد من بقدریست که مصرف [illegible]

آنگاه دست بسوی [illegible] دراز کرده گفت :

- [illegible] عجالتا [illegible] دوری [illegible] بسروقت استل [illegible] وصحبت [illegible] کارگاه خودم منتظر وخواهم بود .

ماتیو [illegible] وداع گفت ورفت [illegible]

سه ساعت ازوقت خودرابتماشا گذرانیدم . درحدود ساعت‌پنج بگردش‌خود خاتمه دادم ودرحدود ساعت‌پنج و نیم بمحلیکه‌استل درنامهٔ خودتعیین کرده بود رسیدم ودست برزنك درخانه او گذاشتم . زنی فربه وتنومند که‌ظاهراً ناظرعمارت بود دررا بروی‌من گشوده مقصود و مقصد مرا سئوال کرد.

جوابدادم : «من با مادموازل استل‌کاردارم . منزلشان اینجاست؟»

زن نگاهی تردیدآمیز بمن کرد وچون تردیداورا دیدم گفتم :

ـ خانم ببخشید : من الساعه از شهر«ل» وارد شده ام برای خانم ازطرف شخصی پیامی دارم .

زن مزبوربلافاصله‌جواب داد :

ـ بلی . در طبقهٔ چهارم « ارماند » مستخدم شمارا بسوی ایشان راهنمائی خواهند کرد چون بدراطاق استل رسیدم زنك زده ودر انتظار ماندم . لحظه ای چند طول کشید تا جواب مرا دادند . دربازشد دختر کی که معلوم بود خادمه استل میباشد با اندامی باریك صورتی قشنك ولبانی لعل فام دربروی‌من گشود . پرسیدم :

ـ مادموازل استل تشریف دارند ؟

خادمه نگاهی مملوازسوء ظن بمن کرده‌جوابداد :

ـ مادموازل استل امروزعصر کسیرا نمیپذیرد.

ـ ولی من ازطرف لورد فانتیمان‌آمده‌ام.

خادمه دست وپای خودرا گم کرده گفت :

ـ آقا : دراینصورت‌آنچه را که در روزنامه راجع بایشان خواندیم صحت دارد ؟

ـ منظورشما حادثه‌ایست که‌برای‌ایشان رخ داده ؟

ـ بلی منظورم‌هماست.

ـ کاملا صحت دارد . من یکی ازمنشیهای محرم‌لورد فانتیمان‌میباشم خواهش میکنم بمادموازل آمدن مرا اطلاع دهید .

دخترك جوابداد:

ـ آقا : مادموازل متأسفانه تشریف ندارند . بایکی ازدوستان خود به شانتلی رفته اند .

ـ تا عصر مراجعت خواهند فرمود یا خیر؟

ـ خیر: فردا ظهر اینجا خواهند بود .

آنگاه با کسب اجازه قلم خودنویس را از جیب بیرون آورده یادداشت مختصری بعنوان مادموازل استل نوشته و شرح دادم که من یکی از منشیهای محرم لورد فانتیمان هستم لورد مرا مأمور کرده است که موضوع بسیار مهمیرا با مادموازل در میان نهم فردا ظهر بمادموازل تلفون کرده وقت ملاقات از ایشان خواهم گرفت.

سپس خواه و ناخواه با کمی تأثر و تحسر آنجا را ترك گفتم و بسوی کارگاه ماتیو روان شدم .

هنگامیکه بکارگاه ماتیو رسیدم اطلاع یافتم که مقدمات شب نشینی مفصلی چیده شده این شب نشینی در هر وقت دیگر جز آنوقت برای من ممکن بود فوق‌العاده فرح انگیز باشد . اجتماع دوستانه‌ای بود . گفتیم :شنیدیم: نوشیدیم : رقصیدیم . ماتیو آواز خواند و گیتار نواخت. حادثه‌ئی در این مجلس رخ نداد ولی در همین جا بود که مقدمات آشنائی من با زنی زیبا روی ، بلند بالا و میان باریک و دارای موهائی طلائی فراهم گردید. این زن گویا متوجه شد که من در این مجلس غریب و بیگانه هستم . بسوی من آمد . لطف و ظرافتی زیاد بمن صحبت کرد یك دوره هم رقصیدیم هیچ نمیدانستم این زن ممکن است در جریان حوادث آینده در سر راه من قرار گیرد .

ماتیو بعدها اورا چنین معرفی کرد :« این خانم زیبا «ویویان» نام دارد . زبان انگلیسیرا مثل زبان مادری صحبت میکند . بنا بر این متوجه خودت باش»

بعد از خاتمه دومین رقص پشت میز رفته با این خانم مشغول نوشیدن « براندی» شدیم . ضمن صحبت بنظرم رسید که تیری بتاریکی رها کنم شاید بهدف برسد و اگر هم نرسید ضرری نبرده ام باین خیال روی او کرده گفتم :

ـ خانم شما هیچ ز بیر بنام مادموازل استل دیده و میشناسید؟

زن فکری کرده گفت :

ـ شاید منظورشما مادموازل استل دوپونت باشد؟
ـ ممکن است.
ـ یکی ازدوستان دیرین وخیلی صمیمی من بهمین نام موسوم است
ـ خانمیکه منظورمن میباشد در(واجیرارد)سکونت‌دارد.
ـ پس همانست . همانست که‌آن مردمتمول‌وپولدارخاطرخواه‌اوست.
ـآنگاه سرخودرا نزدیك من‌آورده گفت:
ـ وجودآدمی مثل‌آن‌آقای لورد باعث ننك شهرشماست.
من تصنعاً قیافهٔ خودرا درهم کشیده گفتم : «خانم ، بچه‌دلیل؟»
ـ بدلیل اینکه بادوست من خیلی بدرفتاری وبدقولی کرده‌است در صورتیکه بیچاره استل تاآنجاکه نوانسته نسبت باو صمیمیت بخرج داده ولی بشما بگویم : مادموازل استل دخترك‌دلیری است. بالاخره‌حق‌خودش را از او باز خواهدگرفت.
سپس فکری کرده گفت:
ـ دلیل ندارد ماوقت خودمان را ببدگوئی ازاین وآن‌بگذرانیم . عجالتاً بایدرقصید ونوشید وشادمان بود . انسان فقط یکباربدنیامیآید.
بار دیگر برقص پرداختیم . بالاخره در ساعت سه بعدازنصف‌شب مجلس بپایان رسید . من ببستررفته وتاساعت یازده روز خوابیدم . ساعت یازده بیدار شده صبحانه‌ای صرف کرده سپس بوسیله تلفن وعدهٔ ملاقاتی برای ساعت پنج بامادموازل استل دوپونت گذاشتم .

فصل پنجم

دو نمایندهٔ رقیب

یک ربع بساعت پنج مانده از کنار باغ لوکزامبورك عبور کرده از قصر مدیسی گذشته بسوی محل موعود روان بودم .

گوئی محیط اطراف مرا تحت تأثیر خود قرار داده ومشاهده دسته دسته جوانان ودوشیزگان که بازو ببازوی هم افکنده آیات عشق ودلدادگی را درچهرهٔ هم میخواندند ، وسایر مظاهر زیبائی که شیرینی ولطف زندگانی را در این شهر عشق و سعادت بهترین وجهی نمایان میساخت جائی برای تشویش وغم باقی نمیگذاشت . من تفرج کنان از این معبر گذشته ودرست سر ساعت پنج درمنزل نمرهٔ ٤١٣ طبقهٔ چهارم دست بردر زدم ودو دقیقه بعد مرا باطاق استل دوپونت هدایت کردند .

هنگامیکه خواستم وارد اطاق شوم نگاهی بسر ووضع خود انداخته مشاهده کردم بستهٔ کراواتی که خریده‌ام همانطور در جیبم مانده و فراموش کرده‌ام آنرا بمنزل بگذارم .

ـ در آن لحظه کوچکترین اهمیتی باین امر [illegible] موشکافی ننمودم ولی بعد خوب متوجه هستم که هرگاه کسی بخواهد دررشته‌ای داخل معرکه جدال گردد مخصوصا هرگاه سروکار با یکدسته منظم که جاسوسان و گماشتگان زبر دستی دراختیار خود دارند پیدا کند باید کاملا بیدار ومتوجه جزئی ترین مسائل باشد . درهر حال چون نمیخواستم بستهٔ کراوات در جیب بحضور دختری که نخستین بار ورا می بینم برسم آنرا از جیب بیرون آورده روی میز اطاق انتظار گذاشتم .

دخترك خدمتگار در اطاق [illegible] را باز کرده گفت : آقای .. و بلافاصله من داخل شدم . [illegible] کسی [illegible] بود که من برای خودم [illegible] کرده بودم زیر [illegible] . [illegible] خود شروع [illegible] .

اطاقی که [illegible] در آن سکونت [illegible] ممتاز [illegible] مفروش ومقداری مبلهای ظریف بسیار قیمتی آنرا زینت میداد . دخترکی زیبا وبلند بالا ومیان لاغر از صندلی راحتی برخاسته مرا خوش آمد گفت .

هنگامیکه بر وی وارد شدم کارت ویزیت مرا دردست داشت وچون مرا دید گفت :

ـ آقای اکرایت شما هستید ؟

درعمرم نخستین مرتبه‌ئی بود که با اسمی مستعار درمقابل زنی حاضر شده بودم ازینرو دراولین وهله دچار تردیدگردیدم ولی بلافاصله برخود مسلط شده وتعظیمی درمقابل اونمودم وگفتم :

ـ بلی مادموازل : من از طرف لورد فانتیمان نمایندگی دارم و به رسالت آمده‌ام .

گوشهٔ ابروی راست خود رابلند کرده گفت :

ـ خواهش میکنم بفرمائید استراحت کنید چائی میل دارید ؟

بروی میز نظر افکندم : دستگاه‌چائی خوری مرتبی که همه از نقره ساخته شده‌ودرساختمان ونقشه‌آنها منتهای ظرافت بکاربرده شده بودجلب توجه مرا کرد . درکنار سماور یکعدد چائی‌دان قشنك وظریف دیده میشد که آنرا بطرز مخصوصی باگلهای الوان زینت داده بودند . هنوز ننشسته بودم که یك فنجان چای جلو من گذاشت وسینی نقره راکه هم محتوی‌شیر وهم لیمو ترش بود جلو کشیده گفت :

ـ آقای اکرایت : شیر میل دارید یالیمو ؟

من‌لیمورا انتخاب کرده باسپاسگزاری‌برداشته درچائی ریختم،سپس شیرینی‌خوری ظریفی را پیش کشید شیرینی‌بمن تعارف کردو یکدانه‌شیرینی نیز برداشتم .

پس ازصرف چائی روی بمن کرده گفت :

ـ خوب آقای‌اکرایت : فرمودید ازطرف‌لورد فانتیمان رسالتی‌دارید

از ترس اینکه مبادا‌موضوع اعتبارنامه‌ومعرفی‌نامه‌بمیان‌آید درصدد برآمدم هرچه زودتر موضوع را مطرح سازم . لذا بیدرنك در پاسخ وی گفتم :

ـ بلی خانم : درست فرمودید : رسالت‌من بحضورشمامربوطبنامه‌ای است که اخیراً بآقای لورد فانتیمان مرقوم فرموده بودید .

استل بدون اینکه تغییری در قیافه اش پدیدار گردد پاسخ داد :

ـ من نامه‌های بسیاری به‌لرد فانتیمان نوشته‌ام : منظور کدام یکی ازآنهاست

ـ منظور من آخرین نامه شماست که باو نوشته اید .

ـ آیا شما خودتان آن نامه رادیده وخوانده اید ؟

سر فرودآورده جواب مثبت دادم . باردیگر گوشهٔابرو را بلند کرده گفت :

ـ از اینقرار شما باید محرم اسرار لرد فانتیمان باشید .

ـ همینطور است که میفرمائید .

ـ حال لرد فانتیمان چطور است ؟ ظاهراً حادثه‌ئی برای اورخ داده ؟

این پرسش را درنهایت سردی‌وبی اعتنائی ازمن کرد وبخوبی معلوم بود کوچکترین علاقه‌ئی نسبت بلرد فانتیمان نداردوحیات ومرك‌اورابچیزی نمیشمارد. منجوابداده:

ـ آقای لورد بسختی مجروح شده وحالش بسیار بداست .

ـ آیا امیدی بحیات اوهست ؟

ـ هنوز پزشکها در این قسمت اطمینان ندارند .

وباوجود این بحال‌خود آمده وشما را برسالت نزد من فرستاده است ؟

ـ بلی : یکبار بخود آمد : شفاهاً دستوراتی بمن داده و بار دیگر ازهوش رفت.

ـ خوب آقای اکرایت : برویم سر اصل موضوع : بفرمائید ببینم چه رسالتی دادند ؟

من سر خود را کمی نزدیك برده گفتم :

ـ مادموازل : شما خوب میدانید که لورد فانتیمان هر معامله و داد وستد میباشدودرهرچیزی معتقد بحق‌وحساب است .

[illegible] این جمله [illegible] این دختر [illegible] هرچه دقت کردم کوچکترین تغییری درقیافه و صورتش ندیدم . به بگفتار خود ادامه داده واظهار کردم :

ـ شماباکمال بی‌احتیاطی‌درنامه خود اورا تهدید کرده‌و از چیزهائی

ناگفتنی سخن بمیان آورده اید . خودتان باید خوب بدانید که اینگونه تهدیدها خالی از خطر نیست .

باز ساکت مانده ودرچهرهٔ وی دقیق شدم ولی بازهم چنان بود که این حرفها بهیچوجه تأثیر بد یانیکی دروی نداشته است ازاینروبسخن‌خود ادامه داده گفتم :

ـ این عمل شما شاید درنظر خودتان مشروع جلوه کند ولی لورد فانتیمان با نظردیگری بنامه شما مینگریست و هنگامی که مندرجات‌آنرا نگاه میکرد بمن گفت: این دخترمیخواهد مرا سرکیسه کند . البته تصدیق میکنم این‌عبارت برازندهٔ شما نیست و راضی نخواهید بود که دیگران هم همین عقیده را دربارهٔ شما داشته باشند .

استل بسخن‌آمده پرسید :

ـ ازاین‌قرار جناب لورد فانتیمان از بستر بیماری فرستاده‌ئی بسوی من اعزام داشته که مرا تهدید کند ؟

من شانه‌های خودرا تکان داده گفتم : «خیر مادموازل : موضوع ازاین قرار نیست : بلکه لحن نامه شما خاطر لورد را بسی‌آزرده ساخته و مرا فرستاده است تا موضوع را برشما روشن کنم وآنچه میگویم بیان واقع است نه تهدید .

ـ بیانات شما تمام شد ؟ دیگر فرمایشی ندارید ؟

این‌جمله اخیررا بقدری‌آرام ومتین اداکرد که‌آرامش‌خاطر وی مرا دچار شگفتی وحیرت نمود . آنگاه درجواب وی‌گفتم :

ـ ببخشید خانم. عرایض من تمام نشده است. یك نکته دیگرهم باید تذکربدهم : مادموازل شما بایدخوب بدانید که‌لورد فانتیمان مردی سخی وبذال میباشد وحتی بقدری نسبت بشما رؤف ومهربان است که حاضراست مندرجات نامه شمارا فراموش‌کند ولی‌بشرط اینکه...

ساکت شده استل نظری بمن فکنده‌آنگاه بزبان انگلیسی فصیح که بکلی برای من غیرمنتظر بود گفت :

ـ آقای اوکرایت : بهتراست یك مربه جان‌کلام را بگوئید !

چون دیدم این دختر با نهایت صراحت حرف میزند واز من نیز

منتظر صراحت میباشد با بیانی شمرده ولحنی آرام گفتم :

ـ خانم . جان مطلب اینست که لورد فانتیمان مرا فرستاده تا چند فقره نامه‌ئی که در تصرف شما میباشد ازشما بگیرم درمقابل لورد فانتیمان حاضر خواهد بود که تهدیدات شما را نادیده وناشنیده گرفته بلکه مبلغ نسبتاً هنگفتی نیز بشما بپردازد که جبران مافات شده باشد.

برای نخستین بار آثار غضب درچهره وی نمودار گردید و گفت :

ـ آقا خواهش میکنم با احترام شما محفوظ است بدون اینکه حتی یك کلمه دیگر حرف بزنید از اینجا بیرون بروید وپشت سرتان راهم نگاه نکنید .

من بدون اینکه خودرا ببازم یا اعتنائی کنم چنین بسخن ادامه دادم :

ـ مادموازل : میخواهم نکته‌ئی را بعرض شما برسانم ، البته مرا از این تذکر عفو خواهید فرمود . ولی خود شما آگاه هستید که نوع روابط شما با لورد فانتیمان چیزی نیست که برای همیشه پایدار و برجای بماند . پس بهتر اینست ازفرصت استفاده بفرمائید .

استل فکری کرده پرسید :

ـ خوب . مبلغی را که آقای لورد فانتیمان برای گرفتن نامه‌ها پیشنهاد کرده‌اند چه مقدار است ؟

نمیدانم تغییر حالت آنی این دختر را بچه چیز نسبت دهم ، ولی درهر حال چون روی مساعدی نشان داده بود لازم دانستم بنوعی معامله را ختم کنم ، ابتدا میخواستم درحدود سیصد یاچهارصد لیره پیشنهاد کنم ولی وضع و حال این دختر را برخلاف انتظارات قبلی خود طوری دیده بودم که میدانستم باین چیزها سرفرود نمیآورد . ازاینرو بالحنی که سعی داشتم آرام وطبیعی باشد جوابدادم :

ـ خانم : بمن مأموریت داده‌اند یکهزار لیره بشما بدهم .

لحظه ئی چندسکوت برقرار بود ، آنگاه استل در حالیکه قامت رعنای خودرا برمیافراشت گفت : از این مرحمت خیلی ممنونم : واقعاً آقا باید شمارا تبریك گفت : مأموریت عجیبی بشما داده است ! ازوجنات شما استنباط میکنم باراول نیست که نظیراین مأموریت را درباره ارباب خود

انجام میدهید : حقیقتاً شغل شریفی را پیشه خود ساخته اید . قطعاً این نیمه مأموریت شماست : نیمه دیگرش اینست که جانشینی برای من پیدا کرده و ارباب را ازخودتان راضی کنید ! چه مردشریفی هستید !

ـ گوئی که پتکی آتشین برمغزم نواختند : این‌دشنام هایکلی مرا از حال طبیعی‌خارج کرد. دهان‌باز کرده ومیخواستم‌خیلی‌چیزها بگویم‌همینقدر باصدائی‌شبیه بناله گفتم :

ـ مادموازل : مواظب حرفهای خودتان باشید .

استل خنده ئی شیرین که بی شباهت بآهنگ موسیقی نبود نموده جواب داد :

ـ آقا : لازم نیست تا بناگوش سرخ بشوید : شما باکمال صراحت حرف زدید منهم‌میخواهم صریحاً بعضی نکات را بشماگوشزد کنم ، خلاصه مأموریت شمااینست که لوردفانتیمان از من خسته شده و دیگر طالب من نمیباشد . ولی‌تصورمیکنم‌برخلاف‌آنچه خودتان‌گمان میکنید ازنوع‌روابط من بالورد فانتیمان بی‌اطلاع‌هستیدمن تصدیق میکنم که آقای‌لوردفانتیمان مردی سخی‌وبذال است ولی‌نکته ای که شایدشما بآن توجه نداریداینست: آقای لوردفانتیمان نه تنهامردی است معامله‌گر که میخواهد پول بدهد و چیزی بخرد بلکه اهل‌دل هم‌هست . یعنی‌وقتی که مرا خریدتنها بخریدن من اکتفانکرد وتقاضاداشت من‌آنچه راهم که نفروخته‌ام باو تسلیم کنم . یعنی قلب خودم را فهمیدید ؟ اوجسم مرا باپول خریده بود ولی‌آرزو داشت‌من علاوه برآنچه بوی فروخته‌ام چیزدیگری راهم باوهدیه کنم رفتار اومرا متأثرکرده بود وازاینروتحت تأثیراحساسات او قرارگرفتم . برای اولین دفعه درعمرم این مسائل‌را جدی‌گرفته بانظردیگری نگریستم و علاقهٔ او را درقلب خودپروراندم .

دراینجا استل خاموش شد . برای‌اینکه بازاورا برسرحرف بیاورم گفتم :

ـ مادموازل : من کوچکترین تردیدی در صحت فرمایش های شما ندارم .

استل باردیگر باردیگر بسخن‌درآمده اظهارداشت :

- آقای لورد فانتیمان مرا ازکازینو بیرون آورد : من تا آنزمان عاشقی بخود ندیده بودم و گمان نمیکردم موضوع عشق ومحبت هم متاعی باشد که آنرا بتوان خرید وفروخت . بنابود من مترس او باشم . بمن قول داد مرا بعقدازدواج خود درآورد . آقای او کرایت تصور میفرمائید این نامه هائی که اکنون در دست من میباشد و ارباب شما را تا این اندازه ناراحت کرده چگونه بتصرف من درآمد ؟

- تصورمیکنم خودش آنهارا بشماسپرده باشد .

- صحیح است آنهارابعنوان گروگان بمن داد من اینطور تصور میکردم که آنچه وی میگوید صحت داشته باشد ازاینجهة برای اینکه مرا از خود مطمئن سازد آن نامه ها را بمن سپرد و اظهار کرد که حیات و زندگی و آبروی خودرا بدست من سپرده است تا اینکه من بصحت بیانات او اطمینان کنم ، ولی اینك می بینم که آقاخسته شده ویکی ازمنشی های خودرا فرستاده که هزارلیره بدهد وآنهارا ازمن بگیرد .

بکلی درکارخود حیران مانده بودم . ولی خوشبختانه تحیروتأثر من زیاد بطول نینجامید ودرهمان لحظه کسی دست بدرزد . استل فوراً زحای پریده چشمهای خودرا خشکانید . درمقابل آئینه ایستاده وگیسوان خودرا مرتب کرده گفت : «داخل شوید»

دربازشد وسروکله دخترك خدمتكار نمایان گردید . سینی نقره ئی در دست داشت ، یك عدد كارت ویزیت درروی آن دیده میشد . نزدیك آمده سینی را درمقابل استل نگاه داشت. استل کارت رابرداشته نظری بآن افکند وپرسید :

- این شخص اینجاست یا رفته .

- اینجاست . مادموازل

- اورا باطاق کوچك ببرید ...

ولی هنوزصحبت اوتمام نشده بود که هیکل مردی در وسط دولنگه درظاهر گردید من نگاهی بوی افکنده وازمشاهده آنچه که دیدم خون در عروقم خشك شد. این هیکل مخوف،این چهرهٔ مکروه وتنفرآوررامیشناختم

این مرددارموت دستیار وناظرلورد مانتیمان بود . اسنل کارت ویزیت اورا بدست داشت وپشت وروی آن‌را مینگریست دارموت تبسم‌استهزاء آمیزی نموده گفت :

ـ خانم ! اگرمن سرزده داخل شده‌ام البته مرا عفو خواهید فرمود من میدانم ملاقات شما بااین‌آقا مربوط بموضوع خیلی‌مهمی میباشد بهمین جهة من‌هم ازنظرحفظ مصالح شماوهم ازنظرحفظ مصالح خود ، لازم‌دیدم سرزده داخل شوم .

صدای دارموت خیلی‌آرام و متین بود ولی چون بیانـات او بپایان رسید حسب‌المعمول گوشهٔ لبانش‌آویخته شد ودندانهایش نمایان گردید در اینحال شباهت بسگی‌درنده داشت که پس‌ازچندین روز ازبند وزنجیر آزاد شده باشد.

استل اشاره‌ئی بدخترك خدمتگذار کرده ودخترك خارج گردید سپس دارموت را دعوت بداخل شدن و نسستن کرده جعبهٔ سیگار را برداشته به دارموت تعارف کرد . دارموت مؤدبانه سیگاررا رد کرده و گفت :

ـ مادموازل ، میخواهم بـا اجازه شما بدون مقدمه باصل موضوع بپردازم . تصدیق‌میکنم این بی‌مقدمه حرف زدن اختصاص بانگلیسها دارد ولی بنظرم دربعضی موارد مخصوصاً دراین مورد خیلی‌پسندیده بلکه لازم است. این‌آقا برای این بحضورشماآمده که‌شاید بشما معامله‌ئی‌را پیشنهاد کند. اینطورنیست ؟

استل ساکت ماند . دارموت سکوت اورا بمنزلهٔ تصدیق تلقی کرده خواست دنبـاله سخن را بگیرد : ولی من فرصت نداده روی باسل کرده گفتم :

ـ مادموازل شما میدانید مأموریت من جنبهٔ شخصی وخصوصی‌دارد لذا میخواهم ازشما تمناکنم بااین‌آقا بگوئیدازاینجا خارج شوند تا دنباله گفتگورا بگیریم .

دراثنای این‌گفتگو دارموت خودرا سرگرم تماشای‌عکس لورد۔ فانتیمان که در دیوار آویزان بود نموده بـود . چون این سخن بشنید سر

بگردانیده نگاهی غضب آلود بمن افکنده گفت :

ـ مادموازل : وظیفه من است که شمارا ازاینمرد برحذر دارم وخاطر نشان سازم که وی آدمی متقلب میباشد از شما تقاضا دارد بعضی مراسلات مربوط به لورد فانتیمان را باو رد کنید اینطور نیست ؟

استل بدون اینکه پاسخی بپرسش اخیر او بدهد گفت :

ـ خواهش میکنم حرفتان را تمام کنید.

دارموت اظهار داشت :

ـ باین آقا هیچگونه اختیاری داده نشده که از طرف لورد فانتیمان با شما مذاکره کند من نماینده لورد فانتیمان هستم و حاضر دارم که مبلغ معینی بشما پیشنهاد کنم

این گفت و از گوشه چشم مرا نگریستن گرفت : ولی تمام حواس من متوجه استل بود . کوچکترین اثری از هیجان یک لحظه قبل در وی دیده نمیشد : بکلی آرام گرفته بود : نگاهی بمن و از من بدارموت افکنده خنده شیطنت آمیزی کرده گفت :

ـ موضوع خیلی خوشمزه شد : من از اینکه میدیدم آقای وکرایت محرم اسرار لورد فانتیمان هستند تعجب میکردم . ولی می بینم این آقای لورد بجای یکنفر دو نفر محرم اسرار دارند .

دارموت ناگهان دستی به پیشانی خود کشیده گفت .

ـ مادموازل : ثبوت صحت مأموریت من برای من هیچ اشکالی ندارد بهتر است بجای حرف بعمل بپردازیم . من آمده ام باشما معامله ئی بکنم ومیل دارم این معامله همین الساعه انجام بگیرد . لورد فانتیمان در باره نامه هائی که پیش شماست نگران میباشد ومیخواهد آنهارا تصرف کند .مرا هم برای بدست آوردن آنها فرستاده است . ولی درعین حال مأمورم بشما بگویم بمحض اینکه جناب لورد بهبودی حاصل کند بدون فوت وقت برای دیدن وترضیهٔ خاطر شما شخصاً باینجا خواهد آمد .

دارموت سکوت کرد . استل باردیگر متناوباً بچهرهٔ مادونفر خیره شده : آنگاه ازدارموت پرسید :

ـ خوب آقای دارموت بفرمائید ببینم . شماچه بهائی برای این معامله

درنظر گرفته اید ؟

دارموت چند بار دهان خود را باز کرده مجدداًبست وآنگاه لبهارا جمع کرده جواب داد :

- این موضوع البته بسته بقراردادی است که باهم خواهیم بست ولی خود لورد فانتیمان در نظر داشت که معامله باهزار لیره انجام گیرد .

نمیدانم چه حسن تصادف یا کدام تقدیر وسرنوشت باعث شد که دارموت نیز عیناً همان مبلغ پیشنهادی مرا پیشنهاد کند . بطور قطع این تصادف دروجود استل موثرواقع گردید وظاهراً دیگر برای‌اوشکی نماند که ماهردونفر گماشته فانتیمان هستیم منتها هریك ازما دونفرسعی‌دارد خودش واسطهٔ انجام این معامله باشد تا موقعیتش‌در نزد اربابش مستحکم تر گردد . از اینرو تبسمی برلبان نازکش نقش‌بست . سپس مانند کسی که مجلس مزایده‌ئی برقرار کرده باشد گفت :

ـ آقایان : برای بردن وربودن نامه‌هائی که‌من در اختیار خوددارم هزار لیره پیشنهاد شده است . کدامیك حاضرید باین مبلغ بیفزائید ؟

آنگاه‌بسوی جعبهٔ سیگار رفت : سیگاری برداشته‌آتش زد وبالحنی استهزاء آمیز گفت :

ـ آقایان : امروز یکی از روزهای خوب زندگی من است : معلوم میشود بخت واقبال بمن رو کرده است . گمان میکردم لورد فانتیمان مرا ترك گفته و هیچگاه دیگر بیاد من نخواهد افتاد ولی اینك می‌بینم بجای یکنفر دونفر واسطه برانگیخته که هر کدام از آنها پیشنهاد معامله هزار لیره‌ئی بمن میکنند .

دارموت نگاهی مملو از کینه و نفرت بمن افکنده آنگاه به استل گفت :

ـ مادموازل : باید درنظر داشته باشید مبلغ پیشنهادی من آخرین مبلغ نمیباشد بلکه برای اینکه زمینه گفتگودردست باشد من این مبلغ را پیشنهاد کرده ام .

استل روی بمن کرده گفت :

ـ خوب آقای اوك رایت حرفهای رقیب خود را شنیدید چه‌میگوئید

ـ منهم عرض میکنم مبلغ پیشنهادی من حد اقل میباشد : البته بقیه بسته بحصول توافق نظر بین‌ماست .

استل دوپونت فکری کرده گفت :

ـ بسیار خوب : بخوبی برمن ثابت شد که موضوع تجارت وداد و ستدمیباشد

دارموت نگاه ماتحاته ئی بوی نمود : آنگاه روی باستل کرده گفت :

ـ بازهم نمیشود گفت موضوع صرفاً جنبهٔ معامله دارد . من‌مأموریت دارم بشما اطمینان بدهم که‌چون مر سلات بدست لورد ه‌تیمان رسید با کمال میل ورغبت حاضر خواهد بود سوء تفاهم‌هائی را که بین شمارخ‌داده ببهترین طرزی رفع وتلافی گذشته را بکند ولی ازطرف دیگر بایدبدانید که‌اگر نامه‌های‌مورد بحث‌را بدست‌این آقا بدهید بهیچوجه‌تا آخرعمر بایدانتظار دیدن‌لورده‌تیمان‌راداشته‌باشیدولورده‌تیمان خویشتن‌را ازتعهدات‌خود در مقابل‌شما بری لذمه‌خواهد دانست من‌بشما خطرمیکنم که‌این‌شخص که‌خودش را واك‌رایت میخواند کوچکترین رابطه‌ئی بالورده‌تیمان ندارد . این‌شخص روزنامه نویس دلالی است که‌چون شنیده شما مراسلاتی از لورد ه تیمان دردست دارید میخواهد آنهارا بدست بیاورد که یا عیناً در روزنامه منتشر سازد یا اینکه مبلغ بیشتری از لورد ه تیمان اخذ کند .

استل نگاهی بمن افکند چنانکه گوئی ازمن توضیح میخواست.خواه وناخواه درجواب دارموت خطاب به استل گفتم :

ـ خانم : حقیقت امر اینستکه من و آقای دارموت هردوبیك‌مأموریتی بعهده داریم هیچیك از مادر نزد لورد ه‌تیمان مزیتی بر دیگری ندارد . منتهی باید دید حق با کدام یك ازمادو نفر است که بتوانیم واسطهٔ انجام این معامله بشویم .

استل‌خنده تمسخر آمیزی کرده گفت

ـ دومنشی‌رقیب : دونماینده رقیب‌هریکی سعی‌دارد‌به انجام این‌خدمت

خودش را درنزد اربابش محبوبتر قرار دهد .

این حرف به دارموت گران آمد آثارغضب وخشم ازچهره اش نمایان گردید . دستها را بر پشت حلقه کرده چند قدم زده آنگاه در برابر استل ایستاده گفت :

ـ خانم ! من بشما گفتم ازاین شخص ماجراجو برحذر باشید وحقیقت امر راهم گفتم اینك بشما ابلاغ میکنم برای اطمینان خاطر بهتر است هویت اورا معلوم کنید و بشناسنامه اومراجعه نمائید چون برشماثابت شد حق با من است آنگاه حاضر خواهم بود فوراً معامله را بـا شماختم کنم .

استل با لحنی آرام جواب داد :

ـ من هیچ علتی نمی بینم که این جلسهٔ مزایده را بیش از این طول بدهم. باید شما هردو مطمئن باشید که من امروز عصر کاغذ هارا بشما رد نخواهم کرد . اولا که آنهارا بجای مطمئنی سپرده ام تا از دستبرد مصون بماند . ثانیاً مبلغ پیشنهادی شما دونفر کافی نیست : بطورقطع ویقین بهر دوآقایان اخطارمیکنم که این معامله با هزار لیره جوش نمیخورد .

دهان من ازحیرت وتعجب باز ماند . این زن ، موجودی که اینك با این خونسردی مجلس مزایده قرار داده بـود تقریباً نیمساعت پیش اشك میریخت. ازعاطفه واحساسات سخن میگفت : خودرا بدبخت میشمرد واکنون با کمال بی قیدی راجع بقیمت این مراسلات چانه میزد . دردنبالهٔ اظهارات خویش گفت :

ـ خواهش میکنم هردوآقایان نشانی خودتان را بمن بدهید من در این موضوع کاملافکرمیکنم و نتیجه را هرچه زودتر باطلاع آقایان میرسانم.

من چون نمیخواستم مورد بدگمانی ستل واقع شوم باقیافه خندانی گفتم :

«بسیارخوب خانم : البته راجع باینموضوع باید کاملا فکر بکنید . ایرادی برسما وارد نیست .

استل نگاه استفهام آمیزی بدارموت افکند. دارموت نیزجواب داد :

ـ بسیارخوب خانم : نبوه لازم است تصمیم شمارا بپذیرم.

هردو با استل وداع کرده از اطاق خارج شدیم بین راه هنگامیکه از پله ها پائین میرفتیم حادثه‌ئی غیرمنتظر اتفاق افتاد دارموت که ازعقب سر من حرکت میکرد ناگهان خودرا بمن رسانده دست بروی دوش من گذارد و گفت :

ـ لازمست مادونفر کمی باهم صحبت کنیم . ودراین حوالی کافه خلوتی است ممکن است دعوت مرا قبول فرمائید برویم آنجا قدری صحبت کنیم ؟

با اشاره سر دعوت اورا پذیرفتم : دارموت بازو بازوی من افکنده ومانند دونفردوست صمیمی که پس از سالها دوری امروز برحسب [illegible] بهم رسیده‌اند ، صحبت کنان بسوی کافه کوچکی که در آن حوالی قرار داشت رفتیم : آنجا پشت میز کوچکی قرار گرفتیم ودارموت دستور مقداری ورموت داد : آنگاه روی بمن کرده گفت :

ـ آقای فر[illegible]ت : تصور میکنم وقت آن رسیده باشد که ورقهای خودمان را رو کنیم به بینیم چه دردست داریم . من در دعوی خود صادقم . فرستادهٔ لوردفاتیمان هستم ومأمورم این سند که [illegible] چنین دعوی کرده [illegible] تا چندروز پیش خبرنگار روزنامهٔ [illegible] درجه [illegible] [illegible] [illegible] بسوی نیویورک [illegible] . [illegible] که استخوان [illegible] در آب افتاده بود رفت . شما هم کارخود را [illegible]

دارموت سکوت کرده منتظر جواب [illegible] جوابی بدهم گیلاس ورموت را سر کشیده چشم [illegible] منتظر بقیه حرفهای وی شدم . دارموت بحرف خود [illegible]

ـ درست توجه کنید : [illegible] موفق [illegible] کشور [illegible] پیدا نحو [illegible] شما جز اینکه شما را [illegible] و از عقب این موضوع [illegible]

آتش‌نون .

بــار دیگر نظری بچهره من کرده چون علامت رد و قبولی ندید اظهارداشت :

ــ ماپیشنهادهزارلیره بآن دخترخانم کردیم برایچه هزارلیره دیگر بجیب شمانرود ؟ شمااگربازیگر ماهری باشید باید تا وقت استفاده است استفاده کنید .

این دشنام چنان برمن گران آمد که گوئی خرمنی ازاخگرسوزان بر سرم ریختند . دارموت تصور کرده بود که من برای استفاده شخص‌خوداین کاررا دنبال کرده‌ام : دردل‌خودمرا آدمی‌پست شمرده وحساب کرده بود که مرا نیزمیتوان بخرد : بکلی ازمرحله دوربود . ازاین توهین دردی بر دلم پیچیده برچهره مخوف دارموت خیره شدم ولی‌درآن لحظه متوجه نکته‌ئی شدم‌که تا آن وقت بآن هیچ توجه نداشتم دارموت بصورت زنی نسبتاً مسن که درچندقدمی ماروی‌صندلی‌قرارداشت خیره‌شده وآن زن نیزباکمال دقت متوجه صحبتها وگفتگوهای ما بود : من درآن لحظه هیجان و انقلاب بهیچوجه بوجوداو اعتنائی نکرده با کمال خشم‌وغضب ازجای برخاسته گفتم :

ـ آقای دارموت حاضر نیستم یک کلمه دیگرازشما بشنوم .

دارموت بدون اینکه [illegible] گفت :

ــ عزیزمن عصبانیت را [illegible] : بعقل خودت رجوع کن و برگرد .

با هیجان و غضب بی‌سابقه جواب دادم :

ــ آقای دارموت : من دوروزقبل که شما بسالن لورد فاتیمان آمدید شما را شناختم . تصدیق میکنم که شما دردعوی خودصادق هستیدوازطرف لورد فاتیمان ماموریت دارید . پس بهتراست مراهم بشناسید . من نیز همان هستم که بودم . تصمیم گرفته‌ام باتمام قوا برعلیه نقشهٔ شیطانی شما بجنگم و تا دم مرگ این موضوع را دنبال خواهم کرد .

ـ بسیار خوب راحت خودودیگران را راحت کنید .

ــ [illegible] .

ــ اینرا گفته و پشت باو کرده بطرف درکافه روان شدم ولی صدائی [illegible] خوردم . پشت سر خود نگـاه کرده دیدم

دارموت وزن مزبور بیزهردو ازجای برخاسته بمن نگاه میکنند . اهمیت نداده براه خودروان گردیدم .

چون ازدرکافه خارج شدم دوموضوع بیادمن افتاد یکی از ین دوچندان مهم بنظرم نیامد . من بسته کراواتی را که خریده بودم درخانه اسل ...دی گذاشته فراموش کرده بودم آنرا بردارم . من آنوقت نمیدانستم برای کسی چون من که چنین کارخطیری درپیش دارد اینگونه فراموشی چقدر خطرناك است . نخستین باری بود که درزندگانی خود وارد چنین معرکه پرغوغائی شده بودم . هیچ نمیدانستم شرارت طبع گماشتگان سندیکای بین المللی اسلحه فروشان تاچه اندازه ست وچطور ابلیس را درس میدهند .

نکته دوم ــ درهمان وقت کاملا توجه مرا بخود معطوف داشت استن دعا کرده بود که سندنزد و نیست ولی من بچشم خودم چایدان مرصعی در اطاق وی دیده بودم ویقین داشتم اسناد درآن چایدان جای دارد لازم بود بهروسیله شده این چایدان را بربایم ولی چطور ؟

فصل ششم

مرگ ناگهانی

هنگام مراجعت ماتیورادیدم که در روی ایوان به پشت میزی لمیده پیپ خودرا بدهان گرفته وشیشه شرابی جلوخود گذاشته است بدون مقدمه روی باو کرده گفتم .

ـ ماتیو : درشهرشماچطور ممکن است بطبقهٔ ستم عماربی راه یافته دستبرد زد بطوریکه کسی شخص را سیند و مانع اوسود ؟

ماتیو نگاهی حیره بمن کرده گفت ·

ـ ازاینقرار ستل زیبا ازتسلیم اسنادتو سرباززده است

ملاقات خودرا ، استل وورود نابهنگام دارموت را باختصار برای وشرح د ... یوفکری کرده ... ... اشاره ی سطری شراب نموده گفت

ـ ... شکمی ... درآورد ... سرا ... ی خوب بورکاری که درکشورسما کمتر ... میشود ... ... خواهد کرد

دست ... بطرف ... را پر کرده ... ... ر سر کسیدم ... ...

ـ ... موضوع صورتی دیگر ... میگیرد . دارد یك ... تدریجی پیدا میکند ... دیگر ... که عکس ... ... موزه اوور ...

... :

ـ ... ... درصدد چاره جوئی برآمد .

ـ ... ... تشریف ... ... نمیکنم آخر باید ... ... منحرمیسود

ـ ... هست ... ... درمیان چائی دانی است که روی ... ...

ماتیو سری تکان داده گفت :

- مبهم [illegible] میآید وقتیکه [illegible] اصل [illegible] این حائی دان را روی میز میدید [illegible] میکنم تو در عقیدهٔ خودت [illegible] شیء زیر [illegible] میگوئی لورد [illegible] در عین بیهوشی چند [illegible] آورده است .

- بنابراین [illegible] کاسه‌ئی زیر [illegible] کاسه باید باشد من این [illegible] را بدست خواهم آورد ولی [illegible] بوسیلهٔ زور [illegible] و دستبرد ، هر کار راهی دارد راه رسیدن [illegible] مقصود [illegible]

[illegible] گفت

- [illegible] که سرکار [illegible] دست داشت [illegible]
[illegible]

آورد [illegible] ماتیو [illegible] که پشت [illegible] بود میگفت

– بلی عزیزم : میخواهم با اوآشنا بلکه دوست بشوم. اینکاررا باید تو ترتیب بدهی . میفهمی ؛ اجازه بده مستقیماً بمنزل شما بیایم بچشم‌تاده دقیقه دیگر درحضور توخواهم بود . خداحافظ .

آنگاه گوشی را بجای خود گذاشته روبمن کرده گفت :

– خوب عزیزم : شما آهسته آهسته باشراب خودتان را سرگرم کنید. بتماشای آلبوم نقاشیهای من بپردازید تامن بسوی شما بازگردم .

این بگفت وخداحافظ کرده ورفت . هنگامی که ماتیوازمن جداشد ساعت شش ونیم بود . من تانزدیك ساعت هشت سرگرم خوردن شراب و تماشای آلبوم ماتیو بودم ودرحدود ساعت هشت صدای پاهای سنگین وی مرا بخودآورد . اوازدرداخل شده ومانندکسیکه خیلی خسته و درمانده باشد بروی صندلی افتادو گفت :

– فرنث عزیزم ، جعدرمتأسفم که استل درخانه نبود ، اینهم ازبخت بدمن است که باید دست خالی بسوی تو بازگردم . درآغازکار گمان‌میکردم بخت وطالع بما روی‌آورده وستارهٔ اقبال ما بلند است ولی اشتباه کرده بودم. خانم‌استل مخصوصاً بمستخدمهٔ خوددستورا کید داده‌بود که‌درغیاب‌وی نگذارد کسی وارد خانهٔ اوبشود باین جهت بدون اینکه بگذارد ما از در داخل شویم اطلاع داد که خانم‌استل پیش ازساعت‌نه ونیم مراجعت‌نخواهد کرد .آه اگراین زن لعنتی مانع من نشده بودکارخودرا کرده بودم .

– خوب دیگر؟

– وقتیکه دیدم مرا بدرون راه نمیدهد باین فکر افتادم‌که دل این دختررا بدست آورده‌واورا با خودبسر لطف بیاورم ولی درحضور «ویویان» جرأت نداشتم نگاه چپ‌باو کنم . بعلاوه : ویویان نسبت باستل خیلی‌صمیمی میباشد . اگرفرضاً میتوانستم بدرون خانه‌بروم امکان نداشت‌بتوانم‌چایدان ر ر.یه ز.. قطعاً ویوین مانع میشد . ازاینرو با وی‌ویان بکافه رفتیم وساعتی را خوردن مشروب گذرانیدیم . پس ازآن ویویان مراوداع گفته ازمن جدا شد من درصدد بودم که بسوی خانهٔ استل بروم ناگهان‌منظرهٔ عجیبی دیدم . هیچ میتوانی حدس بزنی آنچه من دیدم چه بود ؟

– ذره‌ئی وغیبگوئی سررشته‌ئی ندارم .

– مستخدمهٔ زیبای استلر را دیدم که دست بدست جوانی زیبارو داده واز آنجا بجهت مخفی میرفتند.

اینحرف کاملا مرا بهیجان آورده باصدائی لرزان پرسیدم:

– از اینقرار فعلا خانهٔ استلر خالی است و برای ربودن آنجا مانعی وجود ندارد؟

– هیچ مانعی برای رفتن وربودن چیزهائی مطلوب وجود ندارد جز یک محوطهٔ شلوغ وپرجمعیت ویک در آهنی واداره آگاهی شهر.

هردو خاموش شدیم. پس از لحظه‌ئی تأمل ماتیو رو بمن کرده گفت:

– بیچاره فکر خودت را خسته نکن: عجالتاً برویم شام بخوریم. بعداً راجع باین موضوع یک فکر اساسی بکنیم.

هردو حرکت کردیم در نزدیکی بولوار [illegible] رستوران کوچکی بود که غالب صنعتگران وهنرمندان در آنجا جمع میشدند. در بین غذا خوردن برای انجام مهمی که در پیش داشتیم چند نقشه طرح کردیم [illegible] را در نظر گرفتیم ودرهر نوبت هزار [illegible] اشکال بنظر آوردیم. بالاخره هنگامی که بکارگاه ماتیو بازگشتیم هنوز تصمیم قطعی نگرفته و تکلیف خودرا نمیدانستیم چون نزدیک منزل رسیدیم [illegible] مستخدمه [illegible] ظرف مقابل [illegible] شده چون [illegible] ماتیو [illegible] مرا [illegible] کرده گفت:

– آقا: شما مسیو [illegible] هستید؟

– چرا: چه فرمایشی دارید؟

– این نامه متعلق بشماست.

نامه را گرفته نظری بآن افکندم. [illegible] رنگی [illegible] رغوانی واز نوع همان پاکتی بود که [illegible] در [illegible] جوف آن دیدم. از مستخدمه [illegible] [illegible] [illegible] نگاه مخصوصی مراقب خود دیدم حالت لاقیدی [illegible] جیب [illegible] درون خانه [illegible] خودرا [illegible] استلر [illegible] جملهٔ مختصری [illegible] ساعت یازده شب را بدیدن او بروم. در پایان نامه چنین نوشته بود:

« ممکن است من کمی دیر بیایم . باین جهت چون مستخدمهٔ من در خانه نخواهد بود برای اینکه مبادا پشت در بمانیدکلیدرا میفرستم. ویسکی روی میز حاضراست ، مشغول نوشیدن‌بشوید تا من بیایم.»

لازم نمیدانم درجهٔ شعف ومسرت خودرا ازاین پیش‌آمد غیرمنتظر برای خوانندگان شرح بدهم. فوراً باطاق ماتیو دویده نامه را بدست او داده گفتم:

ـ ماتیونگاه کن ، این‌نامه‌را استل‌فرستاده ، ببین ازمن دعوت کرده است ساعت یازده بدیدن او بروم . وه چه بخت واقبال مساعدی !

ماتیو باکمال لاقیدی نامه را خواند وبدون اینکه خم‌بابرو بیاورد گفت :

ـ خیلی اسباب تأسف من است : میخواستم‌دراینجا نقش‌خوبی بازی کنم درصدد بودم چند نفراز رفقارا جمع کنم همه بهم کله را از بادهٔ ناب گرم کنیم وآنوقت ...

ـ نه ماتیو عزیزم . این نقشه‌را برای وقت دیگر بگذارید.

نظری بساعت افکندم . ساعت ده بود ، بنظرم رسید، بهتر آنست که پیاده بسوی خانه استل بروم . آنجا بـا کمال راحتی وآرامش محتویات چایدان را از نظر بگذرانم وراه را ازچاه بشناسم تا اوبیاید. البته تصمیم نداشتم بدون پرداخت هزارلیره‌ئی که‌باستل وعده داده‌بودم اسنادرا بربایم ولی ترسیدم مبادا قصد استل ازاحضارمن یکنوع مشتری تراشی برای این مدارك بشود وبخواهد موضوع مزایده را پیش‌بکشد که‌درآنصورت میدانستم حریف رقیب زبردست وثروتمند نخواهم شد. ازاین‌افکارچنین نتیجه گرفتم که بهتر است قبلاً مدارك‌را بدست بیاورم ، اگر استل با دریافت یکهزار لیره حاضر شد آنرا بمن واگذار کند مبلغ مزبوررا بوی داده و خواهم گفت سند در تصرف من است. اگر برخلاف آن رفتار کرد که من کارخودرا کرده وشخصی را رقیب باقی نمی گذارم .

آنگاه براه خود روان شده و هنوز چندین دقیقه بساعت یازده مانده بود که من بآنجا رسیدم . درآپارتمان استل سکوت کامل حکمفرما

بود ولی از اطاق پذیرائی روشنائی ضعیفی میدرخشید. از دیدن این روشنائی تعجب کردم. با عجله وشتاب دررا باز کرده داخل شدم و از آنچه که دیدم موی برتنم راست ایستاد. استل دوپونت با موهای پریشان از فضا برزمین افتاده وهیچ حرکت نمیکرد. ابتدا گمان کردم بیهوش شده ولی چون بروی او خم شدم دیدم حلقه کراواتی را بگردن وی محکم کرده وبدینوسیله خفه اش ساخته بودند. دیدن این کراوات بردور گردن وی مرا بکلی از خود بیخود ساخت. کراوات مزبور یکی از کراواتهای خود من بود.

درروی میز چمدانرا مشاهده کردم که باز شده ومحتویات آن مفقود گردیده است.

عقل خودرا بکلی ازدست داده بودم. روبروی من زنی را که با کراوات خود من خفه کرده بودند و پس من دربالین وی قرار داشتم، چه میتوانستم بکنم. دست بچیزی نزدم. یکسر بطرف تلفون رفته و اداره آگاهی را از جریان امر آگاه ساختم ومنتظر ورود آنها شدم. خیر؟ از کجا دستشان مرا باور کنند وخودم را بجای قاتل نگیرند؟ [illegible] آن [illegible] شده و [illegible] دارم از آنچه بگویم؟ در آن لحظات [illegible] خبر [illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ولی برمن مسلم شد که حریف از آنچه گمان کرده بودم بسی زورتر و وسائلی که دردست دارد مؤثرتر وقطعی تر است. قدرت حقیر و اراده ام سلب شده بود. بین ماندن و فرار کردن تردید داشتم هیچ متوجه اطراف خود نبودم. همینقدر درجلوی خود زنی زیبا وجوان را میدیدم که دزدان [illegible] افتاده وشهید مظالم آنها شده ویکدفعه [illegible] وآرزو [illegible] با خود بگور برده است: چند ساعت قبل را بخاطر آوردم که این زن با تن درست درجلو من ودر رموت نشسته با ما مناظره میکرد: آه! این رموت چه موجود مملو وخطرناکی است! این عبارت بی اختیار با صدای بلند از زبان من خارج ودرفضای اطاق که سکوت مرگ در آن حکمفرمائی میکرد طنین انداز گردید. بروی نعش استل خم شده دست اورا دردست گرفتم: هنوز زندگی حرارت

داشت. امیدی بدلم راه یافت ونبض اورا گرفتم. ولی‌خیر کاراز کار گذشته و استل بدرود حیات گفته بود ولی کاملا هویدا بود که از مرگ او بیش ازچند دقیقه نگذشته است.

هزارها فکر وخیال از نظرم گذشت . چه باید کرد ؟ بمانم ؟ ادارهٔ آگاهی را مطلع سازم ؟ دربان راصدا کنم واز او کمك بخواهم ؟ فرار کنم ؟ بی‌اختیار بطرف تلفن رفته ودست بسوی آن دراز کردم . ولی‌قبل از اینکه آنرا بردارم صدای موتوسیکلتی‌مرامتوجه خودساخت . ازپنجره به بیرون نگاه کردم،موتوسیکلتی با اطاق مخصوص خود در عمارت‌ایستاد چهارنفر بالباس سیاه ویك نفر پاسبان از آن بیرون جستند: مشاهده این حالت چنان در من تأثیر کرد که گوئی ازخواب گرانی بیدار شده ام ، در یك‌چشم بهم زدن آن تیرگی ابهام از برابر نظرم برطرف گردید ووضع وموقع‌وخیم خودرا دریافتم‌وفهمیدم درمخاطره‌ئی سخت‌گرفتار هستم ،جسد رابرگردانده دیدم درب دهان اورا بادستمالی که آن نیز بمن تعلق داشت محکم بسته اند وبیچاره استل سیاه شده چشمانش ازحدقه بیرون آمده و وضع موحشی بخودگرفته است . تمام مقدمات برای محکومیت من فراهم شده بود . تمام نکات زیر برعلیه من‌گواهی میدادند :

اولا من در آنروز بانام جعلی بملاقات اوآمده بودم ومستخدمه‌اش‌از این موضوع اطلاع داشت . ثانیاکلید درخانه اورا دردست داشتم که ممکن بود تصور کرد بدزدی داخل شده ام ولی فکر کردم ممکن‌است دراین‌قسمت نامه استل را برهان بیگناهی خود قرار دهم . چون بخیال نامه‌استل افتادم بی‌اختیار دست درجیب بغل کرده واثری ازآن ندیدم . در اینجا نیز تیرم بسنگ خورد . بدتر وبالاتر از همه استل را بادستمال من که نشانی اسم مرا داشت وبا کراوات من که آنرا روزپیش باتفاق ماتیوموریس خریده‌بودم کشته وحلقه‌های دام رابرگردن من کاملا محکم و استوار ساخته بودند . تمام این خیالات در یك طرفة العین از نظرم گذشت . درصدد چاره‌جوئی برآمدم . آیا بایستی دست بروی دست بگذارم تا باتمام این مقدمات مرابجرم قتل استل دوپونت گرفته بسزا برسانند ؟ آیا هرقدر سوگند یادکنم که بیگناهم با اینهمه براهین قوی کسی گوش بحرف من خواهد داد ؟ ناگهان‌فکری

بنظرم رسید وبلافاصله درصدد عملی کردن آن بر آمدم . میبایست فوراً
کراوات را ازدور گردن مقتول باز کنم. آیا پیش از رسیدن پاسبانان موفق
بباز کردن این رشتهٔ ابریشم خواهم شد ؟ فوراً ازجیب دستکشهای نازکی را
که باخودداشتم بیرون آورده ودست بکار باز کردن دستمال شدم . باز کردن
دستمال اشکال نداشت . ولی کراوات بآسانی باز نمیشد .

درحالی که عرق ازسراپایم میریخت تمام قوه ومهارت خودرا برای
باز کردن آن بکار بردم وبااین که خیلی سخت گره خورده بود درمدتی
کمتر از یکدقیقه کراوات را نیز باز کردم . تااینجا نقشه من پیشرفت کرده
بود . نگاه دیگری باطراف کردم . چوب برنجی پرده طاق بنظرم خیلی
محکم جلوه کرد . فوراً بالای میزیکه آنجا قرار داشت رفتم و با امتحان
مختصری فهمیدم چوب پرده آنقدر بر دیوار محکم شده که بتواند متحمل
جسد این دخترک گردد .

بدون درنگ ریسمان پرده را باز کرده بسرعتی دوارانگیز حلقه‌ئی
از آن ساخته بدور گردن مقتول افکندم . و دو سرش را گرفته طرف چوب
پرده بردم ریسمان را طوری بچوب پرده بستم که جسد مقتول بارتفاع دومتر
اززمین آویزان بود . سپس میز را طوری زیر گذاشتم که گوئی مقتول خود
را بوسیلهٔ آن باین ارتفاع رسانیده وپس از آنکه سر را در حلقه گذارده
پای خود میز را دور کرده وآویزان شده است . پس از آن بکار کراوات
افتادم وبهمان سرعت کراوات گردن خودرا باز کرده در جیب گذاشته و
این حلقهٔ مرگ را بدور گردنش بستم . هنوز گره آن در زیر گلوی او محکم
نشده بود که ناگهان کسی دست بدر زده گفت :

— باسم قانون در را باز کنید

باسم قانون در را باز کنید ! تا وقتی که ممکن بود بدون توجه بتضرعات
من مرد قاتل این زن شکسته ومحکوم را نزد [illegible] والا تمامی گرفتار کنم که
نتوانم موضوعی را که برای کشف آن متحمل اینهمه مصائب شده ام موقع
دنبال کنم باید وقت بگذرد .

جای این تأملات و تذکرات نبود . باعجله بسوی در رفته آنرا باز
کردم وخودرا در مقابل چهار کارآگاه ویک پاسبان دیدم . یکی از آنها "

که قامتی کوتاه وصورتی سرخ وچشمانی نافذداشت نگاهی بمن کرده گفت:

ـ اگر اشتباه نکرده باشم شما آقای اوك‌رایت هستید

ـ بلی آقا صحیح حدس زده‌اید .

ـ ما از اداره آگاهی آمده و مأمور رسیدگی باین قضیه هستیم . بماخبر داده بودند که شما را در اینجا خواهیم دید .

از این‌حرف آب‌دردهانم خشکید . آیا رقبای‌من با این اندازه زبر-دست وبی‌باك هستند ؛ شخص مزبور نگاهی باطراف افکند .

من با انگشت گوشهٔ اطاق رانشان داده گفتم :

ـ آنجاست‌آقا ؛ آنجارا نگاه کنید .

شخص مزبور بطرف جسد رفت : دونفر ازکار آگاهان مرا درمیان گرفتند وباهم بسوی جسد استل‌رفتیم . شخص اول دست بسوی جسد پیش برد.همان دستی را که دقیقه‌ئی قبل من‌دردست گرفته بودم دردست گرفت‌و همان نبضی را که من امتحان کرده بودم امتحان کرد . با کمال آرامی و ملایمت گفت :

ـ بیچاره مرده است .

بی‌اختیار جوابدادم : «بلی مرده‌است »

نگاهی شرربار بمن افکنده گفت : « از کجا میدانید ؟»

جوابدادم :

ـ پنجدقیقه پیس که‌من‌باینجا رسیدم او را مرده دیدم .

فصل هفتم

مرد کوتاه قامت و سرخ صورت که بردیگران سمت ریاست داشت روی بمن کرده گفت :

ـ خوب آقای محترم، بنظرم وقت آن رسیده باشد که اندکی هم بشما بپردازم. شما کیستید؟ چکاره هستید؟ از کجا آمده اید؟ شرح حال خودتان را بصورت اختصار برای ما ذکر کنید

همراهان این شخص مشغول عکس برداری از جسد و انجام تشریفات قانونی بودند. من برای اینکه عملا هویت خود را بآنها بفهمانم دست بجیب بردم ولی رئیس فوراً ممانعت نموده گفت :

ـ خیر آقا : دست بجیب نبرید، ممنوع است .

ـ منظور تان چیست؟ خندیده گفتم

ـ ببخشید آقای رئیس، من حرکتی نخواهم کرد فقط میخواستم اوراق هویت خود را نشان بدهم همین الان میخواستم گذرنامهٔ خودرا نشان بدهم .

درین لحظه هیجان و اضطراب ولیه من فرو نشسته جای خود را بیکنوع آرامش و فراغت خاطر عجیبی داده بود من بفراغت خاطر و بی‌اعتنائی مخصوصی اسناد ومدارک وگذرنامه خودرا ازجیب بیرون آورده بدست وی دادم درمیان اسناد مزبور یک فقره سفارش نامه بامضاء شخص وزیرخارجه دیده میشد که مرا یکی ازمسافرین سیاسی معرفی میکرد و بموجب آن ازتمام حقوق ومزایای سیاسی درهر کشورودیارمیتوانستم بهره مند شوم . این سفارشنامه علاوه بر گذرنامه سیاسی من بود .

آقای رئیس ابتدا بابیعیدی وتردید نظری بآنها افکند ولی چون کمی فکر کرد وضع خودرا تغییرداده روی بمن کرده گفت :

ـ آقای محترم : درین نامه بنام فرانك کراویار د معرفی شده اید

ـ بلی آقا نام من همین است .

رئیس نظری بعکس روی گذرنامه و نظری بمن افکنده پس از لحظه‌ئی دقت وتأمل گفت :

ـ اسناد ومدارك شما همه صحیح ومعتبر میباشند. ولی میخواهم بدانم آیا شما هیچ با اسم مستعار زندگی کرده وبا کسی آمیزش داشته اید ؟

دریك لحظه ، دریك چشم بهم زدن ، تردید ووسواسی سخت درمن پیدا شد ولی سریعاً تصمیم گرفتم که رسم وراه آزادگی وراستکاری‌را از دست ندهم . باین جهت روی بوی کرده گفتم :

ـ چرا . من درمدت ارتباط خود با این خانم مقتول خویشتن را اوکرایت خوانده‌ام .

ـ چرا؟ برایچه ؟

ـ من ازمراوده با اومنظوری داشتم وبرای انجام این منظور ناگزیر بودم نام وعنوان حقیقی خودرا ازوی پنهان بدارم .

رئیس نگاهی شرربار بمن افکنده گفت :

ـ ازچندوقت پیش با این خانم آشنا بوده اید ؟

ـ چندان وقتی نیست . دردفعه پیش که باین شهر آمدم برای نخستین بار بااو آشنا شدم .

ـ در کجا ؟

من مانند کسی که منتظر چنین پرسشی بوده و قبلا پاسخ آنرا آماده کرده بالحنی قطعی ومحکم گفتم :

ـ در کارگاه نقاشی یکی ازدوستانم موسوم بماتیوموریس .

رئیس فکری کرده سری تکانداده پرسید :

ـ امروز برایچه باینجا آمده بودید ؟

ـ برای دیدن خانم آمدم .

ـ برای اینکه شب را باو بگذرانید ؟

ـ برای اینکه راجع بکارخود با او صحبت کنم. حتی خود او مرا دعوت کرد وکلید منزل خودرا هم برای من فرستاد که اگر منزل نباشد در انتظار او بمانم .

ـ ممکن است [illegible] را بمن ارائه دهید ؟

- آقای رئیس . خیلی متأسفم که انجام این امر از عهده من خارج است
زیرا دعوتنامه در نزد من نمیباشد .

رئیس نگاهی خیره وتند بمن کرده گفت :

- پس لابد آنرا درمنزل گذاشته اید ؟

- خیر آقای رئیس : خوب بخاطر دارم آنرا باخود برداشتم . ولی
چون باینجا رسیدم ومسیو ژانرا بیحال دیده طبعاً بفکر دعوتنامه او افتادم
چون دست درجیب کرده آنرا نیافتم گمان میکنم ..

میخواستم بگویم : «گمان میکنم حریفان من آنرا از من ربوده اند»
ولی دیدم این اظهار در حضور جمعیت بزرگی خوب است سخت وتصنعاً رئیس
علت آنرا از من جویا خواهد شد . پس مسئله دیگر که من خودرا گذر
دیده یکه وتنها آنرا دنبال کنم همین خوب است . لذا از گفتن آن منحرف
خودداری کرده ساکت ماندم . سکوت من باعث حیرت تردید رئیس شده
گفت :

- گمان میکنید چه ؟

- که آنرا گم کرده ام .

- گم کرده اید .

لحن بیان وی چندان منطقی بنظر نمیرسید و بخودی خود گرفته بود و بخوبی فهمیدم که طرف
این آقای رئیس دستش را بسوی آسمان بلند کرده بود که تازه معنی صورت خود
کسی ... را بفهمید و آزادی خود را بدست بیاورد .

رئیس روبمن کرده پرسید :

- ظاهراً شما مکرر بنده و کاریت میمان بیخانه میآمدید تصور
است ؟

- بلی صحیح است .

- دراینصورت شاید بتوانید بگوئید باچه کسی ارتباط داشته و بخت
حمایت چه کسی میزیسته است ؟

- تصور میکنم با یکعده زن گیسی سفید تیمسار ... بوده است

رئیس سری تکان داد وپیش از آنکه چیزی بگوید از ... یکی
از کارآگهان داخل شده بیمانگاه که دردست داشت مرور میکرد .

بمحض اینکه چشمم به بستهٔ مزبور افتاد خون در بدنم منجمد شد. کارآگاه که دیدگان عقاب مانند خودرا بروی من دوخته بود گوشه لبان خودرا بالا افکنده پرسید:

– میتوانید بگوئید این بسته ازآن کیست؟

با لحنی که سعی داشتم آرام ومحکم باشد جواب دادم:

– این بسته متعلق بمن ومحتوی کراوات است. دیروز آنهارا خریدم واتفاقا دراثر فراموشی جا مانده است.

خنده‌ئی تلخ کرده گفت:

– معلوم میشود آقا فراموشکارهم تشریف دارند.

رئیس بسته را گشوده کراواتهارا روی میز گسترده و پس از اینکه یکایک آنهارا از نظر گذرانید گفت:

– همه تازه هستند بجز یکی از آنها که کهنه است.

کراوات کهنه‌ئی که رئیس بآن اشاره میکرد همان بود که مورد انتقاد منیو وارد شده وهمان بود که چند لحظه پیش کراوات دور گردن استل را بآن عوض کردم.

خوشبختانه قبلا این قسمت را درنظر گرفته وپاسخ اورا حاضر کرده بودم. باین جهت چنین توضیح دادم:

– وقتی که کراواتها را خریدم درهمان وقت یکی ازآنهارا بگردن بستم وکراوات کهنه خودرا درمیان بسته بجای آن گذاشتم. اینکه بگردن دارم یکی ازهمان کراواتهای نو میباشد.

رئیس نگاهی دقیق بمن کرد سرتاپای مرا ورانداز نموده وبفکر فرو رفت.

دراینموقع هیاهوئی در راهرو بلند شد. متعاقب آن پزشک مخصوص دادگستری بادستیار خود وارد گردیده بمعاینهٔ مقتول پرداخت وپس آنچه را که [illegible] بصورت رسمی اعلام کرد یعنی گواهی داد که مقتول مرده ومیتوانند اورا مدفون سازند.

[illegible] جسد دختر بدبخت را از آن [illegible] وپس از [illegible] ومن در کنج اطاق

وتحت نظر یکی از پاسبانان قرارداشتم وخودم خوب متوجه بودم که پاسبان یك لحظه ازمن دور نمی‌شود . با وجود این میدیدم که وضع رفتار آنها با من تا حدی محترمانه است ومثل اینست که نمی‌خواهند صریحا بدگمانی خود را نسبت بمن اظهار کنند بلکه میخواهند مرا بعنوان گواه بپای میز کشیده وبدینوسیله وادار باعترافم کنند . عترف باینکه من قاتل استنل بوده‌ام ؟

رئیس روی بمن کرده گفت :

- آیا از مشاهده اینکه ما بفوریت بسروقت این زن رسیدیم تعجبی بشما دست نداد وفکر نکردید ما چگونه باین زودی از جریان امر آگاه شده‌ایم ؟

- خیر ، بهیچوجه توجهی باین قسمت ننموده گرممکن است .

- پس حقیقت را بشما میگویم. چند دقیقه پیش شخص مجهولی بما تلفن کرد که جان استنل درمعرض خطر است واگرزود خودرا بدونرسانیم بطور قطع تلف خواهد شد خواستم توضیحات بیشتری از او بخواهم گوشی را گذاشت وسیم قطع شد هرچه سعی کردیم توسط مهمیه این تلفون از طرف کی بوده است آیا شما از این موضوع اطلاعی دارید ؟

سماع این خبر در مرا بسر در می‌برد زیرا چه کسی که در موت ودستگیری واقعه با خبر بود ... ... من در ساعت یازده ... ... مرگ ... ... هم کرده ... ... هوش وتردستی این جماعت آفرین گفته و بخدمتی وی اطلاعی وتیزبینی خود متأسف شده . ولی زجا بی ... رسیدم که در موت ... ... اشتباه شده ... ... همین قسمت ... ... من ... کرد .

من ... ... وتصورات ... ... که ... رئیس ... ... وگفت :

- ... ... میگوئیم جواب ... .

- متأسفم در ... ...

رئیس پزشك را بسوی خود خوانده ولحظه‌ئی چند با او بنجوا پرداخت وسپس بسوی من آمده گفت :

ـ آقا : جنابعالی بایدبامن باداره‌ٔ آگاهی تشریف بیاورید .

بدون ترس وتزلزل جواب دادم :

ـ من کاملا در اختیار آقایان هستم .

همه باهم ازاطاق بیرون آمده ازپله ها سرازیرشده بطرف دررفتیم دم درمشاهده کردم عده‌ئی اشخاص متفرقه اجتماع کرده اند وبمحض دیدن ما بسوی ما آمدند ، رئیس روی بمن کرده گفت :

ـ اگرمیخواهی ازدست خبرنگاران روزنامه هادرامان بمانی وعکس تودرشماره فردای روزنامه ها چاپ نشود کلاه خودت را جلوصورتت بگیر

ازاین تذکرتشکر کردم وپیش ازاینکه خبرنگاران باآلات خودکار وبرقی خود بتوانند عکس مرا بردارند کلاه خودرا حائل صورت قراردادم .

لحظه ئی چند هم باهم دراتومبیل اداره آگاهی نشسته بسوی اداره‌ٔ مزبور روان شدیم . درآنجا لحظه‌ئی چندمرا دراطاقی نگاهداشتند وسپس باطاق رئیس آگاهی احضارم نمودند . چون واردشدم مردی نسبتاً سالخورد را باموهای خاکستری وهیئتی متین وموقر بروی صندلی نشسته دیدم . همان کسی که درخانه استل بدیگران ریاست داشت باحالی احترام آمیزدر کنارش نشسته بود .

رئیس آگاهی ازمن تقاضا کرد شرح حال خودرا بگویم پیشنهاد کرد که اگرمیل باشد میتوانم مشاور حقوقی ازهمین حالا برای خود انتخاب کنم چون این ببینیم گمان کرده کار ازکار گذشته و بکلی بدام افتاده‌ام . لذا باترس وتردید وبا قیافه و وضعی که رئیس را متأثر ساخت روی باو نموده گفتم :

ـ آقا ممکنست بفرمائید اصولاً راجع بمن چه نظری دارید ؟ مگرمن درتوقیف اداره آگاهی هستم ؟

رئیس اندکی فکر کرده گفت :

ـ نمیتوانم بشما بگویم بکلی آزادهستید . شما خودتان میدانید درچه وضع وحشتناکی درخانه استل دیده شدید . قضایا قدری پیچیده است شما

مدعی هستید نامه‌ئی از استل بشمار رسیده و آنرا گم کرده‌اید از طرف دیگر بعضی نکات هست که باید روشن بشود و مادام که این نکات روشن نشده قدری باید صبر کنید، رو بهمرفته وضعیت شما رضایتبخش نیست.

با هیجان و حرارت زیادی جواب دادم:

ـ آقای رئیس: من خودم میدانم. خودمتوجه وضع وحال خود هستم ولی نکته ئی نیست که بخواهم از کسی پنهان کنم. آنچه را که راجع باین موضوع میدانستم باین آقا گفتم.

ـ ممکن است مجدداً آنچه را یکبار فرموده‌اید تکرار کنید؟

لحن مؤدب و آرام رئیس اندکی باعث قوت قلب من شد و جواب دادم:

ـ بچشم حضرم.

سپس بشرح و بیان ماجرا پرداختم و یکنفر منشی مخصوص با اصول تندنویسی تمام بیانات مرا ماشین کرده با کمال جرأت و بدون هیچ پروائی آنرا امضا کرده و قلم را بزمین گذاشته منتظر ایستادم ببینم این آقای موقر سرنوشت مرا چگونه تعیین خواهد کرد. رئیس ابتدا سر بجیب تفکر فرو برد و سپس سر بلند کرده گفت:

ـ آقا: با کمال تأسف مجبورم بگویم وظیفهٔ قانونی من ایجاب میکند که دستور بازداشت شما را بدهم. البته شما کمترین سابقهٔ سیاسی ندارید ولی تصدیق میفرمائید که درین مورد ناگزیریم دقت های بیشتری بعمل آوریم فقط چیزی که هست باید به سفارت مربوطه شما در اینخصوص مکاتبه کنیم.

رئیس از اینکه بتوانم پاسخ او را بدهم جرو جنجال نویسی از زهرو بگوش رسید و پس از لحظه‌ئی چند سرو کله ماتیوموریس از در نمایان گردید بمحض ورود سری در مقابل رئیس فرود آورده و با کمال ادب رو بروی من ایستاده گفت:

ـ جناب جن: ببخشید آمده‌ام شما را بمنزل راهنمائی کنم

رئیس نگاهی شگفت انگیز بدو کرده گفت:

ـ ببخشید آقا شما کیستید؟

ـ من: من ماتیوموریس نقاش هستم.

بمحض اینکه رئیس نام اورا شنید از جای برخاسته رسم تواضع بعمل آورده اورا بروی صندلی نشانید .

ماتیو با همان حالت احترام آمیز اولیه روی باو کرده گفت :

ـ من در کارگاه خود بودم شنیدم برای جناب فرانك اکزاویار که یکی از نمایندگان مهم سیاسی هستند حادثهٔ ناگواری رخ داده است . آمده‌ام اورا ببرم زیرا خود شما میدانید بازداشت او با مقررات بین‌المللی تطبیق نمیکند

رئیس اندکی بفکر فرو رفت و سپس بالحنی بس متین وآرام جواب داد :

ـ صحیح است من گذرنامه ایشانرا دیده واعتبار آنرا کاملا تصدیق میکنم ولی میدانید ما ایشان را درحال وخیم وبدی دیدیم . نمی‌خواهم بگویم دلائل قطعی برعلیه ایشان راجع بحادثه قتلی که امشب اتفاق افتاده در دست هست باوجود این نکات تاریکی هست که قبل از روشن شدن آنها نمیتوان حکم بآزادی کامل ایشان داد . باهمه این احوال فعلا میتوانیم اجازه بدهیم با شما بیایند تا ما در این خصوص بسفارت مربوطه ایشان اطلاع بدهیم منتها آقا نباید بدون اطلاع ورضایت دادگاه شهر مارا ترك گویند .

باکمال میل با این قرار موافقت کرده . ماتیو موریس نیز اخلاقاً ازمن ضمانت کرد وهردو رئیس را وداع کرده شانه بشانه هم داده ازآنجا بیرون آمدیم بین راه ماتیو دستی بشانه من گذاشته گفت :

ـ راستی امروز نزدیک بود دسته گلی به آب بدهی اگر من آدم دقیقی نبودم قضیه را باخته و آنچه را تو رشته بودی پنبه میکردم .

ـ چطور ؟

ـ دوسه نفر از بازجویان سر وقت من آمده ومرا بباد استنطاق گرفتند ازفحوای کلام آنها فهمیدم که تو ادعا کرده‌ای با استل در کارگاه من آشنا شده‌ای ، باینجهت فوراً تأیید کرده ومخصوصاً بین صحبت وضمن توضیحاتی که بمیان آورده چنین وانمود کردم که این ملاقات دارای جنبه سیاسی بوده و شما ومن هردو به وزارت خارجه ورئیس دایره آگاهی دارای روابط نزدیکی هستیم وهمین شهرت تملق موثر واقع شد وکار خودرا کرد .

هردو بخانه رسیدیم . بعد از ظهر من و ماتیو موریس برای رفع خستگی بسوی تختخواب رفتیم ولی نتوانستم چشم برهم گذارم . تمام مدت شب شکل وقیافه

استل‌دربرابرچشمم‌مجسم بود . اورامیدیدم که حلقه کراوات‌من‌بدور گردنش افتاده چشمانش از حدقه خارج شده وضعی وحشت انگیز بخودگرفته ودر آنحال دیده برمن دوخته‌است . گاه این شبح دست بیرنگ خود را بسوی من بلند میکرد : بمن خیره میشد : زمانی دارموت را میدیدم که باگوشه لبان آویخته بالای سرم ایستاده دست بر کمرزده بلندمیخندد و جسد بیجان استل را بمن نشان داده میگوید :

ـ آنجانگاه کن ، این‌زن میخواست قسمتی برخلاف میل و اراده ما بردارد دست توانائی ورا از زمین برداشت . فعلاتومتهم بقتل‌اوهستی . اگر یکقدم دیگر بردار تر هم ... پیش وخو هیم فرستاد ... زمن بسو و ... وقت گذشته ... گرد .

☆☆☆

صبح روز بعد ... کمال گرفتگی و خضری کسل از بستر خارج شدم . گوئی‌هنوز مضطروحشت ... نگیز شب دوشین دربرابر نظرم وجود دارد ولی خوشبخت ... می‌... بدون تأمل‌وتعمد دست بکار ... مدتی ... نه‌ونمی‌توانستم بیکار ... وخصرخودر ... خیالات هر س‌آور مشعول ... من‌متهم بقتل زنی ... زندگی ... من‌وجود داشت ... استل وکیـ ... اور که ممکن ... گاهی من ... دست ... جستین اقدام لازم ... من عبرت ... دست آوردن ... ستل وای ... کجا ... بچه وسیله ... کسی آن ... ست؟ .

پیش ... که بتو ... این معضلات ... یکی از مأمورین ... آگاهی سر وقت من آمده مرا بسوی دادگاه ... حضرملـ این بود که پرده‌ئی ضخیم وتیره از جلو ... من یکسو کرده و وضع وحیه مرا بمن ... من‌درسب دوشین سعی کرده ... موضوع قتل ستـ ... تحدر ... ئی‌قسم ... کنم . ولی‌هیچ ... ستم ضهـ ... من ... چه ... مورد قبول واقع نشده ... کوچکترین ... دادگاه ... قضیه ... میـ ... من ... شده ... کاری که دربارهٔ ... ستل ... قضیه ... حود کسی ...

ممکن بود این اشتباهکاری بنفع خودمن تمام شود . ولی برفرض که دادگاه گول خورده باورمیکرد که استل خودش بزندگانی خود خاتمه داده تازه دارموت نیزازاین اشتباهکاری استفاده میکرد زیرا عمل او برای همیشه در پرده اشتباه مستورمیماند ولی باز نمیشد باین موضوع اهمیت بدهم . زیرا اگر من میتوانستم پرده ازروی اعمال اربابان ورؤسای دارموت بردارم و آنها را بمردم بشناسانم طبعاً طشت رسوائی آنها ازبام افتاده وپرده ازروی تمام فجایع آنها برداشته میشد وقتل یکزن درقبال آن فجایع بهیچ شمرده میشد

این فکرمرا اندکی تسلی داد وصلاح آن دیدم حتی الامکان فکر انتحاررا هنگام دفاع پیش کشم شاید بدینوسیله بتوانم آزادی خودرا بدست آورده کاررا دنبال کنم .

بازجوئی‌های محکمه تقریباً سه‌ساعت بطول انجامید چون منظورمن ازنگارش این کتاب پرداختن بمسائل فوق‌العاده مهمتر واساسی‌تری میباشد باین جهت لازم نمیدانم جریان دادرسی را بتفصیل بنویسم . رئیس دادگاه زیاد با من از در خشونت وارد نشد بلکه با من اظهار ملاطفت و همراهی کرده و تذکر داد برحسب گفتگوئی که با سفارت مربوطه من بعمل آورده است حاضراست عجالتاً مراآزاد بگذارد . زیرا ظاهراً سفیر کشورمن بوی گفته بود من برای تعقیب بعضی مسائل باید آزاد بمانم وهرموقع کارمن تمام‌شد مرا بدادگاه تحویل‌خواهند داد خود رئیس اظهارداشت تلفونی که دیروز راجع بوقوع قضیه‌قتل‌درخانه استل باداره‌ٔ آگاهی‌شده قطعاً برای این بوده است که شمرا بدام اندازند وقتل استل قلمداد کنند . خبط حریفهای شما همین بود ولی درعین حال اگرشما بتوانید نامه استل‌را بدست بیاورید کار شما بسی آسان‌خواهد شد. من درهمانجا ودرهمان‌جلسه متعهد شدم که‌شخصاً موضوع را رسیدگی کرده پرده ازروی حقایق بردارم وبا این تعهد ازنزد وی خارج شدم.

آنروز تا ساعت سه ونیم بعد از ظهر باین رفت وآمدها گذشت .

ساعت سه ونیم بعد از ظهر اندکی فراغت یافته برای استراحت بکارگاه ماتیو رفتم ازشدت خستگی‌خو بم درربود وهنوز مدتی نگذشته بود که‌صدای دربلندشده مرا ازخواب‌بیدار کرد ازجای برخاسته دررا باز کردم پیشخدمتی

درمقابلم نیمه تعظیمی کرده گفت :

-آقا : من برای آقای او کرایت نامه‌ئی دارم .

- بفرمائید نامه‌را بدهید. او کرایت من هستم.

پیشخدمت دست در بغل کرده پاکتی سربسته بیرون آورده بمن داد .

ازدیدن پاکت قلبم بیکباره فروریخت زیرا ازهرحیث ازنوع همان پاکت‌هائی بود که استل بلورد فنتیمان و دیروز گذشته بخود من نوشته بود با عجله زیاد پاکت را گرفته پولی بدست پیشخدمت گذاشته وخود دررا بسته داخل اطاق شدم. بمحض اینکه خودرا تنها دیدم پاکت را گشوده با سرعت نظری بآن افکندم. نامه ازطرف «ویوین» دوست وراز دار استل نوشته شده وضمن عبارتی ساده از وحشت وترس فوق العاده خود سخن رانده و اظهار داشته بود که جان وی درخطر است ودرپایان نامه از من تقاضا کرده بود بین ساعت ٦ و ٧ بدیدن وی بروم و ذیل آن نشانی خودرا تعیین کرده بود .

خواندن نامه مرا فوق‌العاده متوحش ومضطرب ساخت. این چه داستانی است ؟ این زن چه ارتباطی با قضیه دارد ؟ چه خطری متوجه اوست ؟ چرا ازمن استمداد کرده ؟ دایره نفوذ گمشتگان «س. ب. ف» تا چه اندازه وسعت دارد ؟ اینها چطور دیگران را ببازی گرفته وهرچه را در راه خود ببینند مضمحل ونابود میکنند ؟ آیا حقیقتاً بمن احتیاجی دارد یا اینکه در اینجا نیز نیرنگی بکاررفته است ؟ آیا گمشتگان «س. ب. ف» پیش از رسیدن من اورا هم بنزد استل نخواهند فرستاد ؟

خوشبختانه ورود ماتیوموریس مرا از پیچ وخم این افکار تیره رهائی داد چون اورا دیدم مانند کودکی که برای حل مشکلی پناه بمهربان خود میبرد ازجای جسته وجریان قضیه را بازگفته ونامه «ویوین» را بدستش دادم : ماتیو نامه‌را بدقت خواند لحظه‌ئی بفکر فرورفت وآنگاه سر بر آورده گفت :

- تصور میکنم این زن بتواند بعضی نکات تاریک را برای ما روشن کند زیرا قطعاً از قضیه اطلاعاتی دارد .

- بنابراین بنظر من بهتر است بسروقت او برویم

ـ بلی ، ولی رفتن واین زن را دیدن ممکنست سررشته ئی بدست شما بدهد.

ـ بنظر شما خطری مرا تهدید نمیکند ؟

ـ چطور ؟

ـ قطعاً دارموت قدم بقدم مرا دنبال میکند. از کجا که دراینجا نیز دامی برای من تهیه نبینند .

ـ با وجود این ملاقات ویویان راخیلی لازم میدانم.

سپس تأملی کرده گفت :

ـ فرانك گوش بده تو ازاین لحظه ببعد تنها نخواهی بود ، من قدم بقدم با توهمراهم ، دوش بدوش تو پیش میآیم ، درتمام مخاطرات وزحمات تو شریکم ، تو باید هرلحظه درهر کجا که هستی مرا از جریان اوضاع و احوال خودت مطلع سازی بهرجامیروی باید قبلا بمن خبر بدهی ، عجالتاً برای اینکه درموقع بروز خطر بتوانی ازمن استمداد کنی بین خودمان رمز کوچکی قرارمیدهیم. هرموقع درخطر هستی ولی نمیتوانی موقعیت خودرا واضحاً برای من شرح بدهی عبارت « البته نه» را بکار خواهی برد ، هرموقع این عبارت راازتو بشنوم یقین خواهم کرد خطری حیات ترا تهدید میکند .

ـ این درصورتی است که بگذارند من حرف بزنم ولی اگر اجازهٔ حرف زدن بمن ندادند چه باید کرد ؟

ـ درآنصورت برعهدهٔ منست که بسروقت توبیایم وترا پیدا کنم.

نزدیك ساعت شش مرا بسوی خانهٔ ویویان فرستاده گفت :

ـ تا یکساعت دیگرمنتظر توخواهم بود . اگرنیامدی من بسروقت تو خواهم آمد.

کلاه خودرا برسر گذاشته بسوی مقصد روان شدم. پیدا کردن خانهٔ ویویان که درگوشهٔ دوردستی واقع شده بود باکمی اشکال صورت گرفت. ولی بالاخره آنرا پیدا کرده ودرحدود ساعت شش ونیم بدرمنزل این زن زیبا روی که ویرا نیز درخطر مرگ میدانستم رسیده ودست بردر نهادم . طولی نکشید ویویان برآستانهٔ در ظاهر شده با حالی مشوش مرا بداخل اطاق دعوت کرد . پنجرهٔ این اطاق بحیاط کوچکی که دری بکوچهٔ پشت

داشت بازمیشد وپنجره نیمه‌باز بود. بمحض اینکه وارد شدم «ویویان» با همان‌حالت مشوش دررا بسته روبروی من ایستاد. بیچاره رنگ ازصورتش پریده وحالتش چنان بود که گوئی مرگ‌خودرا برابرچشم خود می‌بیند. مانند کسی که زبانش بندآمده باشد ساکت بود و چیزی نمی‌گفت: میدیدم که نباید بیهوده وقت را تلف کنم. فوراً باصل موضوع پرداخته گفتم:

ـ مادموازل شما مرا احضار فرمودید. چه‌فرمایشی‌دارید؟ چه شده؟ چرا اینقدر مشوش هستید. مانند کسی که عده‌ئی دشمن درپیرامون خود می‌بیند نگاهی بطرف کرده وبا کلمات بریده گفت:

ـ آه، آقا: آقای ویکریت. من میترسم [illegible] بدبختجه آمده میترسم منهم دچار همان سرنوشت بشوم.

ـ چطور؟ مگر شما هم خیال خودکشی دارید؟

ـ آقا ببخشید، وقت این‌حرفها نیست، شما هم میدانید که استل‌خودکشی نکرده، اورا کشته‌اند. بیچاره شهید شده.

ـ بچه دلیل؟

ـ دلیلش واضح است. او کسی نبود که حتی خیال انتحار را بخود راه دهد. اورا کشته‌اند میترسم بهمان عاقبتی که اورا کشتند مرا هم بکشند میدانم علت کشته شدن او چه بود سند فوق‌العاده مهمی در اختیار خود داشت. نخواست آنهارا بکسانی که در آن ذینفع بودند رد کند وبسزای خود رسید.

فهمیدم در مقابل این زن مغلطه فایده ندارد. او بیش از آنکه من گمان‌میکردم ازحقیقت امر مطلع است درصدد برآمدم [illegible] کنم. باین خیال گفتم:

ـ صحیح است. او مدارکی در اختیار خود داشت [illegible] روز آنهارا بمن تسلیم کند وخودش مرا دعوت کرد.

ـ بلی میدانم. ولی متأسفانه شما دیر رسیدید. [illegible] جسته وشاید یکربع ساعت قبل از شما بسروقت او رسیده و [illegible] اورا بقتل رسانیده و سند را ربوده‌اند.

ـ بنابراین علت ترس و وحشت شما چیست ؟ درصورتی که اسناد را ربوده وپی کار خود رفته‌اند دیگرشما ازچه‌چیز واهمه دارید ؟

لحظه‌ئی خیره خیره مرا نگریستن گرفت. سپس مانند کسی که دچار حمله عصبانی باشد تمام بدنش منقبض شده بسوی قفسه‌ئی که در کنار اطاق قرارداشت رفته دست بردر قفسه زده گفت :

ـ اینجا : آقا ؛ اینجا . رونوشت تمام آن اسناد اینجاست . من از همین میترسم .

پس‌ازآن در قفسه‌را با همان‌حالت هیجان باز کرده پاکت‌سربسته‌ئی که‌آنرا لاك ومهر کرده بودند بیرون‌آورده بدست من داده گفت :

ـ بگیریدآقا : رونوشت‌اسناد.

قلب من ازشدت‌خوشحالی‌طپیدن گرفت بی‌اختیاردست بسوی او دراز کرده پاکت راگرفته درحالی که سراز پا نمی‌شناختم گفتم :

ـ عجب ، رونوشت اسناد !

ـآری‌آقا ، این‌رونوشتها بوسیلهٔ عکس‌تهیه شده.حقیقت امراینست که استل بوعد ووعید لورد فانتیمان اعتماد نداشت. باین‌جهت هنگامی که لورد فانتیمان این اسنادرا باو دادآنهارا بعکاس محرمی سپرد . از همه باکمال‌دقت عکس برداری کردو بعدها آنرا لاك و مهر کرده پیش من که دوست ومحرمش بوده فرستاد .

ـ ممکن است بفرمائید چه وقت‌آنهارا فرستاد ؟

ـ پریروز عصر . بمن نوشته بودآنهارا درمحل امنی نگهداری کنم وقتی یادداشت او بمن رسید بدون اینکه فکر عاقبت‌کاررا بکنم درجواب او صریحا نوشتم که رونوشت اسناد بدست من رسیده و ازآن نگاهداری خواهم کرد .

ـ کسی چه میداند که این جریان بین شما واستل بود .

ـ اشخاصی که استل را کشته اند بیش ازآنکه شما تصور کرده اید زرنك وباهوش اند . ازکجا که استل‌نامه مرا درپیش اسنادنگذاشته واین نامه بدست‌آنها نیفتاده باشد . بمحض اینکه‌آنرا ببینند بسروقت‌من‌آمده

مراهم دچارسرنوشت آن بدبخت خواهند کرد .

حق با ویویان بود . من تقریباً یقین داشتم که نامه زن بدست دارموت افتاده . برای اینکه شاید تسکینی دراضطراب او بدهم گفتم :

- از کجامعلوم است که استل نامه رانگاهداشته باشد . شاید آنرا در همان وقت سوزانده ونابود کرده باشد .

ضمن صحبت کردن ، من روبروی درووویویان روبروی پنجره قرار داشتیم . هنوزجملهٔ اخیر را تمام نکرده بودم که ناگهان رنگ از روی ویوین پریده سراپای وجودش بلرزه درآمد وبانگشت های مرتعش خود بسوی پنجره اشره کرد. نگاهی بپشت سرخود افکندم . معجر آهنین جلو پنجره تکان میخورد وریسمانی کلفت از آن آویزان بود . درست گوش دادیم زمین حیاط که غرق درتاریکی بود عده ئی باهم نجوا می کردند و معلوم بود ریسمان را متحان میکنند : ویوین ازترس بروی نیمکت افتاد . در همین اثنا ازدرمعمولی روبروی من صدائی آهسته برخاسته کسی دست بر درزد .

فصل هشتم

هیجدهمین قربانی

درین لحظه ویویان حالت عجیبی داشت : بقدری متوحش ومضطرب شده بود که سرازپای نمی‌شناخت .گوئی صیدی است که‌ازهرسو با دام‌بلا احاطه شده وچون میخواهد ازدام خودرا برهاند وبسوی دیگری روی کند صیادی تیزچنك در کمین خودمی‌بیند که قصد جان اورا دارد . حالت اومرا متأثرساخت ولی پیش ازآنکه بتوانم بتسلی وی برخیزم صدای در بلند ترشد ودرعین حال صدای گفتگو در میان حیاط قطع گردید ویویان ازترس برخود می‌لرزید . بغض گلویش راگرفته‌درگوشه‌ئی خزیده‌شروع بگریه کرد .آهسته بسوی اورفته دستی بروی دوشش گذاشته گفتم :

ـ ویویان‌مضطرب‌مباش. ازدرمعمولی اطاق خطری‌متوجه‌تو نخواهد بود.برو ببین کیست . شاید کمکی برای ما رسیده است .

این حرف اندکی زن درمانده را قوت قلب‌داد ،آرام بسوی‌دررفت ودررا بازکرد. من نیزآهسته بسوی پنجره رفته نگاهی بخارج افکندم . درتاریکی دیگرچیزی دیده نمیشد وسروصدائی نبود . فقط ریسمان‌رادیدم که ازپنجره‌آویزان است وحرکت نمیکند . دریك لحظه خیالی‌درمغزمن راه‌یافت که رفته طناب‌راقطع کنم‌ولی بازبنظرم رسید که ممکن‌است منجر بجاروجنجالی گردد درصورتیکه وضع وحال من ایجاب میکردتامیتوانم‌از هرگونه عوغائی برکنارباشم . پیش از اینکه بتوانم تصمیم قطعی بگیرم صدای ویویان مرا متوجه ساخت . نگاه کردم نامه رسان پست را دیدم که ازکیف خودنامه ئی بیرون‌آورده بدست ویویان میدهد .

دیدن نامه رسان پست‌بیکباره باعث تغییرتصمیمات‌من گردید.آن‌ابر سیاهی که افق فکر مرا تیره کرده بود برطرف شد . نگاهی بروی میز

افکندم . پاکت سربسته ولاك ومهرشده‌ئی که ویویان بمن داده بودآنجا افتاده جلب نظرمیکرد .

بدون اینکه‌فرصت بدهم‌فتوری دراراده‌ام راه یابد پاکترابرداشته روی‌آن چیزی‌نوشته‌بطرف دررفتم. نامه‌رسان میخواست برود.خوشبختانه بموقع رسیده باصدائی که سعی میکردم‌آرام باشدگفتم :

ـ آقا ببخشید . ممکن است ازشما تقاضائی بکنم ؟

ـ فرمائید ، چه امری دارید ؟

ـ خواهش میکنم‌این پاکت را بپست برسانید . ملاحظه بفرمائید آنرا سفارشی کرده‌ام .

ـ بچشم .

ـ بفرمائید . اینهم حق الزحمهٔ شما

اینرا گفته و پولی دردست وی نهادم . نامه‌رسان با کمال‌ادب‌ومتانت سری در مقابل من فرود آورده اظهار تشکر نموده براه خود روان گردید گوئی باری گران ازدوش من برداشته شد . مطمئن بودم بفاصله بیست و چهار ساعت پاکت بدست مارجوری خواهد رسید ومیدانستم که وی درحفظ آن خواهد کوشید .

ویویان درتمام این مدت مانند مجسمه‌ئی ساکت ولایتحرک بود ولی‌چون نامه‌رسان رفته ودررا پشت سرخود بست مثل کسی که ازخواب گران بیدار شده باشدبسوی من‌آمده گفت :

ـ آقاچه کردید ؟

نتوانستم جواب اورا بدهم زیرا درهمان حین صدای شکستن‌شیشهٔ پنجره‌ما هردورا متوجه خودساخت . درباز‌شد ومردی بارولورخودرا به‌ درون‌اطاق‌افکنده گفت:

ـ زود: دستها بالا.

نگاه کردم : مردی کوتاه قامت بالباس مندرس ، وضعی ژولیده در مقابل خود دیدم . شلواری سیاه وکتی تیره رنگ برتن داشت . کلاه را تا ابروان پائین کشیده ونیمی ازصورتش دردستمالی پنهان‌شده بود.ویویان

بمن تکیه داده مانند برگ بید برخود میلرزید . صدای آن مرد برخاسته گفت :

ـ اگرطالب زندگی هستید ومیخواهیدآفتاب فردارا بخودتان ببینید هیچ سروصدا راه نیندازید و کسی را بکمك نطلبید .دستها بالا . زود.

دستهای لرزان ویویان بلند شد و متعاقب وی من دستهای خود را بلند کردم . مردآهسته‌آهسته همانگونه که رویش بما وحربه اش در دست راست بود بسوی پنجره رفته با کمال احتیاط خم شده سرریسمان‌را گرفته تکانی بآن داد . پس ازیکدودقیقه ازهمان دریکه نامه‌رسان پست‌رفته‌بود صدای دق‌الباب بگوش رسید و کسی بطرزمخصوص دست بردرزد.نگاهبان ما بالحنی‌آمرانه بمن گفت:

ـ زود بروید دررا باز کنید .

خواهی نخواهی بسوی دررفته‌آنرا باز کردم . ناشناس دیگری بر آستانهٔ درنمایان شد . این شخص ازلحاظ وضع ظاهروقیافه با اولی‌فرق داشت .لباس وی اورا یکی ازمنشیان‌ادارات معرفی میکرد، رنك‌لباسش ظاهراً آبی سیر بود .کلاه خودرا درزیربغل داشت . دماغش خیلی‌برآمده بود وعینکی تیره رنك دیدگان‌ویرا ازنظرمستورمیداشت این‌شخص‌مانند کسیکه به‌خانهٔ خود وارد شده است نگاهی‌بدرون کرده گفت :

ـ مایك ، توهستی ؟

این بگفت وازکنارمن‌گذشته بسوی ناشناس اولی رفت . ناشناس اولی که‌ظاهراً «مایك» نام داشت وماهم ویرابااین‌نام خواهیم‌خواند گفت :

ـ من اینجا هستم : ازاین دونفربخوبی نگهداری خواهم کرد . تو اطاقرا جستجو کن .

این بگفت وبه ویویان ومن دستورداد که هردو بطرف دیوار رفته بآن تکیه دهیم ودستهای خودرا بالا نگهداریم ورفیق‌وی باکمال‌سرعت بجستجوپرداخت . لازم نمیدانم بگویم هرچه بیشتر جست کمتر یافت . این شخص در جستجوی پاکتی بود که لحظه‌ئی پیش من به پست داده بودم . چون ازتفحصات خود نتیجه نگرفت باحال عصبانی روی بما کرده گفت :

ـ نیست .پیدا نمیشود.

برای اولین مرتبه بحرف آمده گفتم :

- آقایان عزیز، من میدانم درجستجوی چه هستید. کاش درهمان بدو ورود موضوع را بمن میگفتید تا بشما عرض کنم آنرا اینجا نخواهید یافت و بیهوده بخودتان زحمت ندهید.

مردی که عینك بچشم داشت خشمناك شده گفت :

- فضولی موقوف. وقتی ازشما پرسش کردند آنوقت پاسخ بدهید.

آنگاه بطرف پنجره رفته دست بسوی دهان برد و با آهنگ مخصوصی سوت زد. لحظه‌ئی بسکوت گذشت و بار دیگر از طرف در اطاق صدای پائی بگوش رسید. مرد عینك بچشم بسوی در رفته آنرا باز کرد و سر و کله دارموت نمایان گردید. چون ویوین و مرا با آن حال سیر گمشتگان خود دید ابروی راست را بالا فکنده نگاهی تحقیرآمیز بما کرده بدون آنکه دیگر اعتنائی بما دو نفر کند از دستیاران خود پرسید :

- خوب : چه کردید ؟

مایك پاسخ داد :

- آقای دارموت نتوانستیم چیزی پیدا کنیم.

بار دیگر من بسخن آمده گفتم :

- آقای دارموت، این وضع تحمل ناپذیر است.

خندیده گفت :

- بلی، برای ما هم تحمل ناپذیر است. ما با هزاران خون دل نسخه اصل اسنادرا بدست میآوریم تازه متوجه میشویم که از آنها عکس برداشته‌اند و این رونوشتها دردست دیگری است و ناگزیر باز هم باید بمیدان آمده قیام کنیم و بشما بگویم شما بالاخره دردست ما هستید چون ما هستیم فقط کمی زودتر ابتکار را گرفته اید والا هیچ کار دیگری از شما ساخته نیست میدانید من چه کرده ام، تمام اطاقهای این آپارتمان را اجاره کرده ام. کنون تمام مستاجرین آپارتمان همه ما هستیم بنابراین باید فکر کار خودت را بکنی.

آنگاه روبمرد عینکی کرده گفت :

- دیکسون مطمئن هستی که همه جا را بدقت جستجو کرده‌ای ؟

دیکسون جواب داد :

ـ بلی آقای دارموت همه را گشته‌ام وچیزی نیافته‌ام .

دارموت فکری کرده گفت :

ـ بنابراین ناگزیریم لباس این خانم‌محترم‌را بگردیم .

دیکسون بسوی ویویان رفت ولی ویویان بزبان‌آمده گفت :

ـ آقا : میدانم ازمن چه‌میخواهید من‌اسنادرا بکلی ازمیان‌برده‌ام.

دارموت بالحنی آرام پرسید :

ـ راست میگوئید ؟ اگر چنین است باید توضیح دهید که‌چه وقت‌و برای‌چه این کاررا کرده‌اید ؟

ـ امروز صبح . وقتیکه شنیدم بر سر دوست بدبخت من‌چه آمده ...

دارموت نگذاشت ویویان حرف خودرا تمام کند . نگاهی خیره باو کرده گفت :

ـ بنابراین بعقیدهٔ شما استل انتحارنکرده است .

ویویان که میخواست خشم اورا برعلیه‌خود برانگیزد جوابداد :

ـ من درموضوع او هیچ عقیده‌ئی نمیتوانم داشته باشم ، ولی چیزی که‌هست بمحض شنیدن خبرمرك او بی‌اختیار مشوش شده برجان‌خودترسیدم وبدین‌جهة اسناد را نابود ساختم .

دارموت لبان خودرا بالا افکنده پرسید :

ـ اگر راست میگوئی برایچه امروز بعد از ظهر این آقا را دعوت کردی که بسروقتت بیاید ؟ بااوچه کارداشتی ؟

نگذاشتم ویویان زحمت جواب بخود بدهد . بدارموت چنین گفتم :

ـ ببخشید :آقای دارموت ایشان ازمن دعوت نکرده اند . بلکه‌من خودم بصرافت طبع سروقت او آمدم شاید بتوانم اطلاعـاتی راجع باستل از او کسب کنم .

ـ ازکجا میدانستی که این خانم بااستل دوستی داشته است ؟

ـ دو روزپیش یشانرا درکارگاه ماتیوموریس ملاقات کردم ومطلع شدم که این‌خانم استل دوست هستند .

دارموت فکری کرده گفت :

ـ ممکن است صحیح بگوئید . ولی کار از محکم‌کاری عیب نمیکند .

باید اطمینان پیدا کنیم که این اسناد از بین‌رفته‌است .

پس روی به‌ویویان کرده اظهار داشت :

ــ خانم من خیلی متأسف هستم ولی خودرا ناگزیر ازبازرسی دقیق می‌بینم.البته‌اجازه خواهیدداد شما را جستجو کنیم.

صورت دارموت حین ادای جمله اخیر برافروخته شد . معلوم بود از اینکه مجبور است بدن عریان ویویان را ببیند شرم دارد .

انسان خمیرهٔ اضداد است . فضیلت و رذیلت ، نیکی و بدی ، رحم و شفقت دوش بدوش‌هم در وجود و خودنمائی میکنند . دریک‌مورد از کشتن ونابود ساختن دریغ ندارد [illegible] چون دختری که [illegible] ت اور از سرزنه خود بر کنار کند ودرمورد دیگر کار عفت وحیا را بجائی میرسانند که از نگاه کردن بدن زنی عریان شرم دارد ! ظاهراً [illegible] متوجه وسوسه درونی دارموت شد ، زیرا خندهٔ ملیحی کرده گفت :

ــ آقای عزیز ، برای تفتیش من هیچ بخودتان زحمت ندهید من خودم فی‌الساعه‌کار را برشما آسان میکنم .

این بگفت و به‌پشت پرده‌ئی که قسمتی از اطاق را مجزا میکرد رفته و با کمال سرعت لباسهای خود را بیرون آورده بیرون افکند .

[illegible]

دیکسون نیز همه جیب [illegible] را جستجو کرد ودست [illegible] بازجوئی اینهمه نفر [illegible] ساعتی دیگر طول [illegible] چون [illegible] نگرفتند دارموت بسوی من آمده نگاه خودرا برمن خیره کرده گفت :

ــ خوب . اکنون بگوئید ببینم از محتویات این اسناد چه میدانید ؟

روی سخن [illegible] ویویان بود . و [illegible] زن نیز بدون [illegible] جوابداد :

ــ اسناد مهرموم بود . آنها را بدون اینکه باز کنم نابود ساختم

دارموت گوشه‌لب‌خود را بالا افکنده بالحنی [illegible] گفت .

ــ خوب . انتظار دارم که سرکار خانم [illegible] دیگرخود را [illegible] قرار ندهند . البته میدانید کسانی که [illegible] بآنها نیست دخالت کنند دچار چه سرنوشتی [illegible]

ژندگی‌خود علاقه‌مند میباشندوبکلی خودشانرا از این‌جریانها کنارمیکشند
مبادا خدای نخواسته صدمه‌ئی بوجود نازنینشان برسد ،

آنگاه روی بمن کرده گفت :

ـ خوب آقای فرانك . اکنون نوبت شماست . شما از این‌ببعد تحت نظر عمال وکارکنان ماخواهید بود . باین آقا(اشاره‌به‌مایك) دستورهای لازم راجع بشما داده شده بدانید که او در انجام دستورهای مـافوق خود فوق‌العاده جدی میباشد . تا کنون هفده نفر بدست‌اوسپرده‌شده و درست درقلب هریك ازآنها گلوله‌ئی جای داده است .تو هیجدهمین‌نفر هستی که بدست او سپرده میشوی . بقیه کار بـا خودت است یعنی اگر میخواهی گلوله هیجدهم از نوك رولور اوبیرون‌آمده درقلب تو جای بگیرد که دردخالت بیجای خودت بکار ما ادامه میدهی‌واگرمیخواهی کاربآنجا نرسد ازهمین جا پی‌کار خود میروی و فراموش میکنی که درین چند روز اخیر ناظرچه قضایائی بوده‌ئی .

چون‌بیاناتش بپایان رسید بدون اینکه‌توجهی بمن کندباسر بهمراهان خود اشاره‌ئی نموده هرسه نفر ازدرخارج گردیدند .

پس از رفتن آنها ویویان شروع بصحبت بامن کرد وسعی داشت بهر نحو شده مرا ازادامهٔ تحقیقات خود بازدارد . تضرعات ؛ تقاضاها وتمناهای او درمن اثری نداشت . چون مرا درروش‌ومرام خود پای برجا دید تقاضا کرد که درمو قع لازم بسروقت اوبروم وسرانجام باتفاق هم برای صرف غذا بمهمانخانه رفتیم درحین صرف غذا مخصوصاً صحبت از استل بمیان آوردم تا بدینوسیله ویویان را و ادارم تمام اطلاعات خود را در باره او بمن بگوید. ولی ویویان نتوانست براطلاعات‌من چیزی بیفزاید .

نزدیك ساعت ده اورا بخانه‌اش رسانیده وخود بتلفن خانه رفته وبا مارجوری صحبت کرده قضایا را بطوراختصار باطلاع وی‌رسانیده وتوضیح دادم که رونوشت اسند را بـاپست سفارشی بـرای او فرستادم.در پایان صحبت گفتم:

ـاین اسناد فردابتوخواهد رسید. پاکت راباز کن‌آنهارابادقت‌بخوان وبفوریت حرکت کن وبیامن درکارگاه مـاتیو منتظر توخواهم بود،

پس از آن بکارگاه رفته مشغول یادداشت کردن تمام قضایا و حوادثی شدم که از موقع سقوط هواپیمای لورد فاتیمان تا آن لحظه ناظر آن بوده [illegible] هنوز یادداشتهای من تمام نشده بود که سروکلهٔ مابیو ازدر نمایان شد و بمحض رسیدن باصرار تمام مرا بیک مجلس [illegible] در خانه [illegible] از دوستان خود برد. حضور در این مجلس مرا [illegible] تازه‌ای بخشید [illegible] ساعتی چند دارموت و گماشتگان ماجراجوی او و حوادث هولناک گذشته را فراموش کرده و خاطر خود را بتماشای ماهرویانی که چون شمع در انجمن میدرخشیدند مشغول ساختم.

ساعت چهار بعد از نیمه شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میخواستم ملاقات کنم. فوراً متوجه شده موضوع [illegible]
سایکس خبرنگار روزنامه دیلی کلاریون در این شهر بود، از طرف [illegible] مأموریت داشت بهر قیمتی شده مرا وادار ببازگشت از شهر [illegible] کند. [illegible]
[illegible]
اثری نکرد. از طرف [illegible]
فوراً بسوی [illegible]
[illegible] مأموریت [illegible]
[illegible]
مرد [illegible] سخت فهمیده [illegible] دستور [illegible]
شده مرا از اروپا دور سازد [illegible]
محول میداشت [illegible] بود که میخواهم موضوع [illegible]
دارموت شب گذشته صریحاً بمن گفته بود که در صورت [illegible]
پایان کار [illegible] کیسه [illegible] چه [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اودویدودست اورا در دست گرفت. کاملا هویدا بود بین آنها چه گفتگوئی جریان دارد. مایك میخواست بداند آیا من عاقل شده‌ام یا لازم است مرا هم به نزد هفده قربانی دیگر بفرستد.

من در کنار پنجره ایستاده با کمال دقت باین مردیکه حکم اعدام مرا دردست داشت مینگریستم. وی از غطه‌ای که بود چندان دور نشد. تقریباً بیست قدم پائین رفته روی سکوئی در کنار کاهه ئی نشست. طولی نکشید که رفیق وی بدو پیوست و هردو نفردر کنار هم قرار گرفتند و از طرز حرکات آنها بخوبی واضح بود که با کمال دقت مواظب مسکن و ماوای من هستند.

میدانستم که این دو نفر از امتناع من در قبول آخرین پیشنهاد بورچارد مطلع شده‌اند و عنقریب موضوع باستحضار دارموت نیز خواهد رسید. آنچه فکر مرا در آن لحظهٔ سخت بخود مشغول داشت این بود که آیا دارموت بدستیاران خود چه فرمان خواهد داد. از آنجا بطرف اطاق کارم باز برگشتم کسی در آنجا نبود. وحشت تنهائی بر من غلبه کرد. دارموت با کمال صراحت وخامت سرگرانی مرا بمن خاطر نشان ساخته و نقطه ابهامی راجع بپایان کار من باقی نگذاشته بود.

باهمان هیجان و اضطراب بسوی پنجره بازگشته بار دیگر نظری به بیرون افکندم: ماموربن اعدام با کمال وظیفه شناسی ایستاده سرگرم کشیك بودند و آنی از وظیفه خود غفلت نمیکردند.

در این لحظهٔ پر بحران به این فکر افتادم که ادارهٔ آگاهی را از وضع حال خود مطلع سازم ولی چگونه میتوانستم بچنین اقدامی مبادرت ورزم؟ من متهم بقتل بودم. ادارهٔ آگاهی دربارهٔ من بدگمان بود. من سعی کرده بودم موضوع مرگ استل را خودکشی جلوه دهم. مدارك مرا که ممکن بود وسیله [illegible] من [illegible] وی بدست دزدیده بودند فقط گذرنامه سیاسی من بدست من رسیده و مرا موقتاً از مهلکه رهانیده و آزادی داده بود با وصف این چگونه میتوانستم از ادارهٔ آگاهی استمداد کنم؟ هیچ مناسب نمیدانستم کارآگاهان را در کار خود دخالت دهم و از این روی سخت در کار خود فرومانده.

تردید و نگرانی [illegible] زدند بسوی پنجره. صدای زنگ تلفن مرا از

عالم خیال خارج ساخت . بشنیدن این صدا قلب من سخت طپیدن گرفت . مثل این بود که باعث مصیبتی بگوش من میخوانند با شتاب وسرعت بسوی تلفن رفته گوشی را برداشته در گوش گذاشتم . صدای زنی بگوشم رسید که میگفت :

- ببخشید آقا : من با آقای اوك رایت کاردارم ومیخواهم فوراً با او صحبت کنم .

صدای ویوین را شناخته جواب دادم :

- ویوین ، من وکرایت هستم چه میخواهید . چکار دارید ؟

- آه آقای وکرایت خواهش میکنم . تقاضا میکنم فوراً بکمك من بشتابید .

- چه شده ؟ چه خبراست ؟ شمارا چه میشود ؟

- نمی‌توانم موضوعرا باتلفن برای شما بیان کنم . همینقدر تقاضادارم بدون درنك اینجا تشریف بیاورید .

- کسی پیش شما هست یا تنها هستید ؟

با صدای لرزانی که سعی داشت آرام کند گفت .

- خیر تنها هستم .

- بسیار خوب خودم آمدم .

من [illegible] ویوین قول داده که [illegible] ولی [illegible] مرتب [illegible] چگر [illegible] میتوانستم [illegible] حکم [illegible] من [illegible] آتش گیر کرده [illegible] وسته وقضیه را که [illegible] وسرعت [illegible] مجبور بوده ازمقابل [illegible] حرکت [illegible] کوچک [illegible] هیچ نمی‌توانستم [illegible] که عمارت ویوین [illegible] دررا باز کرده داخل شده [illegible] پیش [illegible] پله ها تاریك بود ولی با سرعت [illegible] پیموده خودرا [illegible] .

رسانیدم .

هنوزدست بردرنگذاشته بودم که دربازشد وسروکله دارموت‌نمایان گردید . ازدیدن اوخون درعروقم منجمدشد .

آیا قضایارا فهمیده وویویان راکشته وبازهم من دیر رسیده‌ام ؟ خواستم پیش‌ازاینکه مرا ببیند بازگردم ولی از عقب سر خود صدای پای دوسه نفر را شنیدم و چون بعقب نگریستم مأمورین اعدام خود را دیدم . موضوع کاملا روشن بود ومن ماننده‌موش درتله افتاده وراه فرارنداشتم بناچارمواجهه ومقابله بادارموت را برمواجهه با مایك ورفیق وی ترجیح‌دادم . درحالی که سعی‌داشتم‌خودراآرام‌وخون گرم نشان‌بدهم برگشته روبروی دارموت ایستاده گفتم :

ـ آقای دارموت مخلص‌شمافرانك حاضرفرمان شماهستم . دارموت بادست طبقهٔ بالارا نشانداده گفت :

ـ بیزحمت تشریف بیاوریدطبقهٔ بالا . باشماکارمخصوصی‌دارم.بناچار امراوراگردن نهاده پله هاراگرفته بالا رفتم. ازتالاربزرگی گذشته‌وارد اطاقی‌نسبتاً کوچك شدیم ، این اطاق‌کاملا نظیراطاق مسکونی ویویان و درست بالای‌آن قرارداشت ولی‌ازلحاظ مبل و اثاثه کاملا باآن متفاوت بود دریکطرف آن تجیری کشیده بودند ، رویهم‌رفته وضعی‌رعب انگیز داشت منکه خونسردی خودرا بازیافته بودم بدون اعتنابدارموت وارداطاق‌شدم . دارموت روی بمن کرده گفت :

ـ ملاقات مادرهرحال کوتاه ومختصرخواهد بود ، ازینرو شمارا به نشستن دعوت نخواهم کرد .

این بگفت وکیف خودرا ازبغل بیرون‌آورده بلیطی ازآن خارج ساخته بروی‌میزگذشت وبگفتارخودچنین ادامه داد :

ـ این بلیطهرا قبلا ملاحظه نموده‌اید ، همانپائی‌است که بورچارد بشما داد . امروزمن میخواهم مجدداً همان مأموریت را از طرف روزنامهٔ دیلی کلاریون بشمامحول کنم . ضمناً بشمابگویم که این‌آخرین إتمام حجتی است که ازطرف ما بشمامیشود واین بار دیگر خون شما بگردن خودتان

خواهد بود.

هنگامی که دارموت حرف میزد مایك مشغول بازکردن یك شیشه ویسکی بود وچون سر بطری‌را گشود باتفاق دیکسون مشغول نوشیدن‌شدند دارموت بسخنان خودادامه داده گفت:

– بایدبدانید که سازوبرك مجللی‌برای مسافرت شما تهیه شده:بلیط درجه‌اول کشتی،اعتبار نامحدود .

این گفته برمن خیلی گران‌آمد . زیرامیدیدم دارموت هنوزهم بانظر حقارت وپستی بمن می‌نگرد وخیال دارد مراو عقیدهٔ مرا بخرد ازاینرو با لحنی‌خشن جواب داده :

– دارموت توخوب میدانی که من‌بهیچوجه حاضربقبول این‌مأموریت نیستم . من دیگردرخدمت روزنامه دیلی کلاریون باقی نمی‌باشم ودرآغاز کارازقبول این مأموریت سرباززده‌ام .

پیش‌ازاینکه دارموت جواب دهدمایك ازجی جسته رولور خود را بسوی من‌نشانه رفته درید کرد :

– آقای دارموت حاضرفرمان

– بشنیدن این‌حرف پیشانی‌من غرق عرق شد. آن لحظه آنگونه که باید شدت خطری را که بآن گرفتار بودم نمیدانستم ولی در آن هنگام میدیدم شاهبازمرگ برفراز سرم بال وپرمیزند وهر آن قصدمن میکند .

دارموت درجواب مایك گفت :

– مایك عزیزم صبرداشته باش نوبت اوهم میرسد .

آنگاه روسوی‌من کرده گفت :

– آقای فرانك ، درزندگی [illegible] دقایقی فرا میرسد که باید کمی [illegible] صراحت حرف‌بزنند. من دیروزبتو اطلاع دادم وتأکید کردم که اگرخواهی دخالت درکارهای ما بکنی [illegible] خواهدآمد . بعد متوجه شدم که برای اطمینان از تصمیم [illegible] بایدآزمایشی ازتو بعمل آورم فکر کردم بهتر همان است مأموریت [illegible] را بتوعرضه کنم ، اگرقبول کردی معلوم است که از [illegible] منصرف شده‌ئی ودرغیر اینصورت باید ترا بجای دیگری بفرستم : بدین جهت ترا

باینجاخواندم که حقیقت امررا بتوگوشزد کنم و تقاضا کنم که بیدرنك این ماموریت را پذیرفته وازین قطعه جهان بسوی امریکا بروی و ما را بکار خودمان بگذاری. امتناع توازقبول این ماموریت فقط مبنی بریك چیزمیتواند باشد وآن اینستکه میخواهی بفضولی های خودادامه دهی ، برای آخرین بار از تو میپرسم آیا قول میدهی که همین فردا با کشتی برانکاری بسوی آمریکاحرکت کنی یاخیر . یاباید قول بدهی که فردا صبح بسوی آمریکا حرکت کنی یا مابا آنوسیلهٔ نقلیه ترابکشور نیستی میفرستیم .

نقطه ئی که با انگشت خوداشاره کرده بود نگاه کرده واز ترس ووحشت موی بربدنم راست ایستاد .درلحن گفتار اینمرد سنگدل اثری بود که تا اعماق هستی وموجودیت انسان نفوذ میکرد ، در آنجا صندوقچه ئی بشکل تابوت مشاهده کردم که اطراف آنرا باپارچه ئی که آب ازآن نفوذ نمیکند پوشانده اند . فهمیدم این موجود اهریمن صفت قبلا تمام وسائل کاررا آماده کرده وحتی تابوت مراهم فراهم ساخته است . حالم منقلب شد سرم بدوران افتاد . باردیگر صدای دارموت بگوشم رسید که میگفت :

- فرانك . کدام یك را میپذیری ؟ تابوت را یا کشتی را ؟ من تاحدود امکان میل ندارم جانداری را بیجان کنم ولی درصورت لزوم دستم نخواهد لرزید .

مدیك نگاهی تمسخرآمیز بمن کرده گفت :

- گمان میکنم پیش ازاینکه مابخواهیم کار اورا بسازیم خودش از ترس قلب تهی کرده باشد که دیگرزحمت کشتنش ازگردن مابیفتد .

باطراف نگاه کردم ، دیکسون بسوی تابوت رفته شروع بتهیهٔ جا برای من نمود . مدیك تیکه پارچه سیاهی بدور رولسور پیچید تا اندکی ازصدای آن بکاهد . آنگاه دارموت روی بدیکسون کرده گفت :

- آقای دیکسون شما گرامافون را کوك کنید

دیکسون بسوی میز رفته ازمیان آلبوم صفحه ئی که سروصدایش ازهم بیشتر بود بیرون آورده روی صفحه گرامافون نهاده وصدای آن در فضای اطاق پیچید . دارموت روبمن کرده گفت :

- آقای محترم گمان میکنم این گرامافون را بشناسید. بخانم ویویان

تعلق دارد . آنرا برای یکی دوساعت امانت گرفته‌ایم و بعداً بصاحبش مسترد خواهد شد .

تذکار نام ویویان مرا بیاد او انداخت ودرنتیجه برتشویش خاطر من افزود . دارموت گویا متوجه انقلاب حال من شد ، زیرا خنده‌ئی کرده گفت:

ـ از بابت ویویان مطمئن باشید ، درست است که ما بزور اورا وادار کردیم بتو تلفن کند ولی دلیلی نداشت باو آسیبی برسانیم .

درین هنگام دیکسون بنزدیك میز رسیده سرگرم بکار انداختن گرامافون شد ، اضطراب و نگرانی من بحدکمال رسیده بود میدانستم موضوع تفریح وشوخی درمیان نیست یا باید تن بمرگ دهم یا اینکه پیشنهاد دارموت را قبول کنم. ولی چگونه میتوانستم تن بچنین سفالتی بدهم ؟ لازم بود راه خلاصی برای خود ازآن مهلکه بجویم. فکرم با سرعت بکارافتاد هزاران موضوع را از نظر گذراندم ولی هیچیك ازآنها را عملی ندیدم . ناگهان موضوعی بخاطرم رسید : آنگاه باکمال‌فراغت‌خاطر روی بحریف زبردست خود کرده گفتم :

ـ آقای دارموت . من خیلی خوب تشخیص داده‌ام که شما هرحرفی میزنید آنرا عملی میکنید وهرقولی که میدهید بوفای آن کمر میبندید ، من امروز ظهر که از قبول پیشنهاد مجدد شما سر باز زدم خوبی متوجه بودم که حیات وزندگانی من درخطر است ولی آنقدرهم خام ومفت باز [illegible] و در این موضوع احتیاطهای لازم شده است .

دراینجا سکوت کردم دارموت با همان لحن آرام وحشتناك و بی روح گفت :

ـ منتظرم بقیه را بگوئید وحرف خودتان را تمام کنید .

خندیده جواب دادم :

ـ شما دست بخون ستان دوپونت آلوده [illegible] بعضی اسناد مهم جلوگیری کنید . اینطور نیست ؟

دارموت گوشهٔ لب را بالا افکنده گفت

ـ شما که این موضوع را میدانید باید متوجه باشید که صلاح شما در اینستکه ازاین معرکه خارج شوید .

بدون اینکه اعتنائی باین اتمام حجت کنم جواب دادم :
ـ اگر اشتباه نکرده باشم هنوزهم ازچاپ ونشر آن اسناد بیمناك هستید ونمیخواهید کسی از مندرجات آنها مطلع شود .
ـ درست فهمیده ئی .
ـ بسیار خوب . دراینصورت باید بدانید که حیات و زندگانی من در مقابل هرگونه آسیبی ازطرف شما وهمدستان شما تضمین شده است.
دارموت نگاهی خیره بمن کرده گفت :
ـ چه گفتی ؟ دومرتبه بگو .
گفتم :ـ حیات و زندگانی من در مقابل هرگونه آسیبی ازطرف شما وهمدستان شما تضمین شده است .
ـ چطور ؟ بچه وسیله ؟
ـ رونوشتهائی که درنزد ویویان بود ازبین نرفته است آنهارا بجای امنی فرستاده ودستورات لازم را برفقا ودوستان خود داده‌ام . قرار است هر بیست وچهار ساعت یکبار خبر سلامتی خودم را بآنها بدهم و در غیر اینصورت دستوردارند بدون درنك آن اسناد رادر بزرگترین روزنامه‌های اروپا چاپ ومنتشر سازند .
دارموت چشمان شرربار خود رالحظه‌ئی بمن دوخت وآنگاه متوجه نقطه‌ئی شد که گراماوون آنجاقرارداشت . مایك که تمام حرفهای مراشنیده بود قاه قاه شروع بخنده کرده گفت :
ـ اینهمه لاف وگزاف !
اعتنائی باو نکرده دنبال حرف خود راگرفته گفتم :
ـ ویویان بشما گفت که این رونوشتها را ازبین برده است ولی من قبلا آنها را ربوده بودم . ویویان خودش از جریان امر اطلاعی ندارد . هیچ نمیداند این جنجال و کشمکس برای چیست . همینقدر ملتفت شد که من پاکت سربسته را ربوده واگر بشما گفت آنها را از بین برده برای این بود که بر جان خود بیم داشت ، زیرا آنهارا ازدست داده ونمیتوانست حقیقت امر را بشما بگوید.
دارموت باردیگر بگرامافون خیره شد . مایك حربهٔ خود را بیرون

آورده قدمی بسوی من برداشت ولی دارموت او را متوقف ساخته گفت :

ــ صبر کن عزیزم . ما برای تفریح که نمیخواهیم آدم کشی کنیم .

آنگاه روی بمن کرده گفت :

ــ گفتی که اسناد را قبل از ورود ما ربوده بودی ؟

ــ بلی ، ویویان توانائی جلوگیری از مرا نداشت .

ــ غیرممکن است آنچه میگوئی صحیح باشد . تو بطور قطع ما دیروز اسناد را بدست نیاورده بودی ودیروز هم فرصت آنرا نداشتی که آنها را بجائی برسانی زیرا ما مراقب تو بودیم وپیش از آنکه بتوانی از منزل ویویان بیرون بروی بسروقتت آمدیم .

مایک بیزدر تأیید [illegible] دارموت گفت :

ــ همه دروغ ولاف وگزاف است ، ما اورا هم کاملا وارسی کردیم تمام عمارت وحتی خود دختر را با کمال دقت وارسی کردیم وچیزی نیافتیم این آقا بخیال خودش میخواهد [illegible] از معرکه جان بدر برد .

دارموت گفت :

ــ شما وقتی که [illegible] ویویان [illegible] بودید [illegible] طلائی [illegible] هم [illegible] رسیده [illegible] کردیم که [illegible] خارج کنیم

خندهٔ تمسخر آمیزی کرده گفتم :

ــ من شمارا زرنگتر وباهوشتر [illegible] حدس خود بخطا رفته‌اید .

دیکسوت دست به پیشانی خود برده گفت :

ــ صبر کنید ، آقا [illegible] وقتی که ما وارد این خانه شدیم یکنفر را دیدم که از پنجره بیرون میرفت .

دارموت روی درهم کشیده گفت :

ــ چطور ؟ کسی را دیده اید که از پنجره میرفت و [illegible] شتید ؟

مایک داخل صحبت شده گفت :

ــ [illegible] اورا دیدم خوب نگاهش کرده [illegible] بود که [illegible] رسانیده برمیگشت : کسی نبود که ما از او مظنون باشیم

دارموت مانند ببر تیرخورده غرشی کرده گفت :

- عجب ! نامه رسان‌را دیدید که ازاین‌جا میرود؟

سکوت مختصری برقرارشد ؛ من‌مثل کسیکه اطمینان‌کامل از وضع وحال خوددارد آرام و ساکت در همانجا که بودم ایستادم ، با وجود این جرأت نداشتم که به هیچیك ازآنها نگاه کنم .

دارموت دستی بروی دوش من گذاشت گفت :

- فرانك این‌بار تومارا فریب دادی جلو چشم ما اسناد را از خانهٔ ویویان دورساختی وبوسیلهٔ پست بخارج فرستادی .

دیکسون گفت :

- حالاقضایا کمی روشن‌شد ، وقتی به جستجوی اطاق ویوبان‌آمدیم پاکت سفارشی‌شده‌ئی دیدیم که برای اوفرستاده بودند .

دارموت جوابداد :

- صحیح‌است ، نامه رسان پست بایك پاکت‌سفارشی باینخانه‌آمد و بایك پاکت دیگر ازاینجا خارج شد . خوب آقای فرانك ، این پاکت را بعنوان چه کسی فرستادید ؟

بالحنی تمسخرآمیز جوابدادم :

- تصورنمیکنم مجبورباشم نام ونشانی گیرندهٔ پاکت‌را بشما بگویم اسناد الساعه درجای امنی‌است واگر خبرسلامتی من برفقایم نرسد بوظیفهٔ خودشان عمل‌خواهند کرد .

باردیگر دارموت غرسی کرده گفت :

- لازم باین‌تذکرات پی‌درپی نیست ، من بهترازتو ازوضعیت آگاهم ازتوپرسیدم پاکترا بعنوان چه کسی‌فرستادی ؟

- منهم عرض کردم مجبورنیستم نشانی گیرنده را بشمابگویم .

دارموت بنوبهٔ خودخندهٔ تمسخرآمیزی نموده گفت :

- بسیارخوب . اگرخیلی اصراردر کتمان حقیقت داری باشد حرفی نداریم ، ولی‌همینقدربدان که تایکدوساعت دیگرازمجرای‌دیگری اطلاعات لازم را بدست خواهم‌آورد . مأمورین پست این شهر حقوق کافی درباعت نمیدارند وبوسیلهٔ آنها میتوان‌آنچه را میخواهم‌بدانم .

لحن گفتارآرام ونافذ اومتوحشم ساخت . میدانستم حرفهای اوکاملا

راست است وتا یکساعت دیگر از نام و نشان مارجوری مطلع خواهد شد .
میدیدم برای رهائی خودحیات وزندگی مارجوری را بخطر انداخته‌ام ، اگر نتوانم قبل ازدارموت با مارجوری صحبت کرده اورا ازجریان امر آگاه سازم قطعاً این دختر بدبخت بدام این اهریمنان خواهد افتاد .

دارموت روی بمایك کرده گفت :

ـ آقای مایك ، دیگر احتیاجی بحربهٔ شما نداریم ، آقای دیکسون با آقای فرانك در اینجا خواهند ماند تامن برای کسب اطلاعات لازم بروم. آقای فرانك ؛ اگرمن درحدس خود بخطا برفته باشم فردا ظهر اسناد بدست ما افتاده است . تا آنوقت شما تحت نظر آقای دیکسون هستید واجازه ندارید ازاین اطاق خارج شوید .

میدیدم که بازهم بدام افتاده‌ام.متوجه بودم که اگر نتوانم خودرا از آنجا بیرون افکنم ممکن است مارجوری در مهلکه افتد . با تمام قلب و روح وهمه موجودیت خودخواستار رهائی از زندان بودم . میبایست مارجوری را مطلع کنم که بدام آنها نیفتد . بااین خیال روی بدارموت کرده گفتم :

ـ ولی آقای دارموت یك نکته هست که باید بشما بگویم .

ـ دیگر چه دسته گلی بآب داده‌ئی ؟

ـ من احتیاطاً وقتی که باینجا میآمدم اقدام دیگری هم کردم .

ـ چه اقدامی ؟

ـ بایکی ازدوستان محرم خودقرار گذاشتم که همدیگررا دریك مجمع شبانه ملاقات کنیم .

ـ دراینصورت با کمال تاسف باید عرض کنم که نمیتوانید بوعده و قرارخود وفا کنید .

ـ صحیح است ولی من بآن دوست گفته ام که باینجا آمده‌ام واگر بملاقات او نروم خواهد دانست که دراینجا مانعی برای من پیدا شده . حتی قرار گذاشته‌ام که باتلفن ازسلامتی خودم باوخبر بدهم .

بازهم سکوت مختصری برقرارشد ؛ من با تمام هوش و حواس خود بدارموت مینگریستم که تاثیرحرفهای خودرا دراو ببینم . گردن و پشت سرخی کبود شده بود . قبل ازین یکبار دیگر در خانه سقلی دوپوست

حالت را دراومشاهده کردم ، این حالت منتهادرجه خشم وغضب اورامیرسانید دیده بودم که چگونه استل دو پونت دراثر برانگیختن او بفاصله چند ساعت بجزای خود رسید واینك در برابر چشم من برای دومین بار تابحد جنون غضبناك وبرانگیخته شده بود قدمی بسوی من برداشت وچشمان خودرا در چشمان من خیره کرده بالحنی قاطع وجدی گفت :

ـ تلفون اینجاداریم : گمان میکنیددوست شما الساعه درخانه باشد ؟

ـ گمان میکنید، مقصودچیست ؟

ـ فوراً باوخبر بدهید که امشب کارفوری دارید که بایدانجام بدهید و نمی توانید دروعده گاه حاضرشوید .

آنچه ازخدا میخواستم همین بود ولی اگرفوراً قبول میکردم ممکن بود باعث بدگمانی اوبشود ازاینرو روی درهم کشیده بالحنی خشك گفتم :

ـ گمان میکنم آنقدر ابله هستم که بدست خودم وسائل بدبختی خودرا فراهم کنم .

ـ ابله نیستید ولی مجبورید .

ـ امکان ندارد چنین کاری کنم .

دارموت کاملا بهیجان آمده فریاد کشید :

ـ بیش ازین نمیتوانم باتومدارا کنم . مایك باین خیره سر نشان بده نتیجه نافرمانی چیست .

مایك رولورخودرا بیرون آورده روبروی سینه من قرارداد. مانند کسیکه کاملا درمانده باشد گفتم :

ـ اشکال ندارد ، آقای دارموت . اما بدانید که نوبه انتقام منهم میرسد .

دارموت مرا بسوی تلفون راند ، دیکسون گوشی را برداشته بدست من داد ، من نمرهٔ تلفون ماتیورا گرفتم وبلافاصله صدای اوبگوشم رسید:

ـ هالومانیو توهستی ؟ بلی من درآپارتمان ویویان هستم ، نمیتوانم درمجلس شب نشینی حاضرشوم ، نه نه ، البته نه ، شاید فردا صبح بتوانم ملاقات تو بیایم . عجالتاًخداحافظ ، بامیددیدار .

قیافه دارموث متبسم شد ، مایك را امرداد که بااو برود وبدیکسون گفت :

ــ دیکسون ، تادوساعت دیگرترا ازمصاحبت این آقا خلاص میکنم ولی‌در اینمدت بایددرس خودت راکاملاروان کنی فهمیدی ؟

این بگفت و باما یك ازاطاق خارج شد .

فصل دهم

پس ازخروج دارموت ومایك سعی کردم با دیکسون از در رفاقت در آیم. در آغازکار ازمن بسی احتراز میکرد. خشونت اولیه را نداشت ولی‌روی موافقتی هم نسبت بمن نشان نداد بیشتر توجهش بهفت‌تیری بود که در روی زانوی خود گذاشته متصل درمیان دستش‌میچرخانید.

چون لحظه‌ئی چند گذشت‌روی بمن کرده گفت:

- این‌حربه را می‌بینید. خیلی‌مطمئن‌تر ومؤثر تر از حربه ایست که مایك دردست داشت. بارها باو توصیه کرده ام ازاین حربه‌استعمال کند ولی این آدم یکدنده گوش بحرف من نمیدهد. یکی از مزایای‌حربه من آنستکه بطرف امان نمیدهد.

آنگاه حربهٔ خود را رو بسینهٔ من نگهداشته گفت:

- نگاه کنید: کافی است که بپایهٔ آن اندکی فشار بیاورم، صدائی خیلی ملایم از لوله‌این‌تفنگ وآهی گرم از سینهٔ شما همین است، پس‌از آن سکوت وآرامش کامل، دیگر آقای‌فرانك در این دنیا وجود ندارند.

این‌درآمدو‌فرصتی بمن‌داد که‌راجع بکاروحرفه او، راجع بطرز استعمال‌اسلحه اووخلاصه‌راجع بتمام‌مسائلی که‌مربوط بآدم کشی ست و ... بحث‌شویم. من مانند کسی که این قضایا ... ومربوط نیست وهیچ‌خطری اورا تهدید نمیکند راجع بوسائل وطرزعمل این مرد برای مرگ خودم صحبت‌میداشتم رفته‌رفته او را ... تر وآرامتر دیدم. بالاخره همینکه که بروی صندلی نشسته بودم حرکتی کردم ... بود که دیگر ... و مانعی برای خروج من نیست. همینکه ... میکند ... خود ... بسوی در روان شده ... باز کرده وخارج شوم ولی گوئی دیکسون کاملا فکرمرا خوانده: زیرا فورا دستش بحربه بسوی من دراز شده خنده کنان گفت:

- ... حرکت ... شما ... درآن ... که ...

جای‌خودتان بنشینید تا مثل من‌راحت و بیخیال‌باشید.

صراحت لهجه ومتانت گفتار او مرا بر سر جای خود نشانید ۰ آهی کشیده گفتم :

ـ معامله‌عجیبی بامن‌میکنید .

وظیفه خود را ادا میکنیم ، ساید ، بهتراین بود که چنین شغلی را پیشه خود میساختیم ولی میدانید زندگی سخت‌شده ماباید بهـر نحو شده سیورسات راراه‌بیندازیم .

برای اینکه شاید بتوانم نکاتی‌را که‌تا آن‌لحظه برمن مجهول بود معلوم‌سازم‌درجواب او گفتم:

ـ ولی درهرحال میبینم درشغل وکار خودتان خوب‌پیسرفت کرده‌اید. قطعا شما بااین‌هوش‌واستعداد داخل‌هرکاری میشدید بهمین خوبی پیشرفت میکردید .

با گفتن ایحرف نقطه ضعف‌اورا پیدا کردم . دیکسون نیزمانند همه ابناء بشر دوست داشت توصیف وتعریف خود را بشنود وهمین کافی‌بود که قفل خموسی از زبان‌برد [illegible] و مغرور [illegible] [illegible] کرده [illegible]

ـ مسلما همینطور است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ممکن بود پیسرفت کند

من خود را متعجب [illegible] و [illegible] کرده [illegible]

وی تردید دارم دیکسون برای اینکه‌حالا کی [illegible] خود [illegible] ثابت کند خنده ئی کرده گفت:

ـ توهرچه میخواهی تصور کن ، ولی‌هیچ میدانی [illegible] که ممکن بود در موضوع قتل [illegible] [illegible] [illegible] از تو ربود ؟

نکته‌ئی بود که فوق العاده علاقه [illegible] آن [illegible] حیرت زده گفتم:

ـ نه‌هیچ [illegible] .

ـ نمیدانی [illegible] [illegible] که [illegible] تو [illegible]

- این را از کجادانستی ؟

- از آنجا که آنها را از جیب‌شمار بودم.

- شما ؟

- صبر کنید ، وقتیکه از خانه‌خارج‌شدیدچون مدتی‌بوقت داشتید آهسته‌آهسته بسوی خانهٔ اوروان شدید. اگر بیادداشته‌باشید آنروزخیلی شلوق بود ، شما درکنار مغازه‌ئی ایستاده سرگرم تماشا شدید ، یکنفر زن پیرنیز که‌میخواست از آنجا عبور کندچون‌نمیتوانست از وسط‌جمعیتی که ازدحام‌کرده‌بودند بگذرد ناچار چندلحظه نزدیك شما توقف کرد و آهسته آهسته خودش‌را بشما چسبانید .

کاملا صحیح میگفت : من تاآن لحظه باین موضوع توجهی نکرده بودم‌ولی قضیه پیرزن چه‌ارتباطی‌بادیکسون‌و چالاکی‌او داشت . ظاهراً دیکسون خیالات مرا درك کردخندیده وگفت :

آن‌پیرزن‌نامه‌وکلیدراازجیب‌شماو بود.راستی‌میل‌داریدآنزن‌طراررا بشناسید

پیش از اینکه جواب اورا بدهم ناگهان گیسوان نسبتاً بلند خودرا درجلو پیشانی پریشان ساخته وبطوری دریك چشم بهمزدن تغییر قیافه داد که محال بود بتوانم باور کنم این همان دیکسون لحظه پیش میباشد . ناگهان صدای پیرزنی بگوشم رسید که میگوید :

- آقا مرا میشناسید ؟

این لهجه بقدری طبیعی بود که امکان نداشت کوچکترین تردیدی راجع بهویت صاحب آن درفکر شنونده تولید کند. متعاقب‌آن شرح مفصلی راجع به پیشینهٔ خود درهنرپیشگی بیان کرده واظهارداشت منتها هنر وی درهنرپیشگی همان قدرت درتغییرقیافه وتغییر لهجه وتقلید صدای اشخاص بوده است از وی پرسیدم :

- برای چه از شغل‌خود دست کشیدید ؟

- برای اینکه با من خوب رفتار نکردند. من میخواستم رلهای اول را بازی کنم ولی کارگردان فقط رلهای درجه‌دوم ومسخره‌را بمن واگذار میکردند. متدرجا موقع میرسید دن کینگ ریشارد تألیف‌شکسپیر.من میخواستم رل خود [illegible] را بازی [illegible] نمایشگاه قبول نکردند و

رل یکنفر قاتل‌را بمن‌دادند منهم وقتی‌چنین دیدم درزندگانی واقعی‌خودم دنبالهٔ‌همان رل را پیش گرفتم.

این‌بار از وضع وحال این‌آدم عجیب دچارحیرت و دهشت گردیدم. زیرا وی‌کاملا وتماماً با صدای من حرف میزد. مثل‌این‌بود که صدای مرا هم از من دزدیده است. اطوار وحرکاتش عیناً اطوار و حرکات من بود. گویا خود اومتوجه حیرت واعجاب من گردید وتصورمیکنم برای اینکه از تولید بدگمانی درمن جلوگیری کند فوراً لحن عادی خویشتن‌را بازگرفته گفت:

- ملاحظه میفرمائید؛ از این استعداد خدا داد درصحنهٔ سینما [illegible] برای من تهیه نشد، ناچارشده شغل وپیشهٔ فعلی‌را درپیش بگیرم.

من‌رفته‌رفته درقلب‌خود نسبت‌باین‌آدم مرموزاحساس‌علاقهٔ مخصوصی میکردم این‌بار ازروی میلی که‌بصحبت وی پیدا کرده بودم روی [illegible] گفتم:

- خیلی میل دارم کمی بیشتر راجع باین مسئله صحبت کنید صحبت شما خیلی‌شیرین است.

برخلاف انتظارمن باشنیدن این‌حرف گوئی دیگبان [illegible] به لحنی بس خشن و [illegible] گفت:

- مردکهٔ نادان گمان میکند فقط در [illegible] هستم. گذشت آنروزگار، وقتی میخواستم آرتیست صحنهٔ سینما شوم و [illegible] حالا در صحنه‌های جدی‌تر آرتیست هستم: چه از این بهتر ولی دیگر هیچ حاضر [illegible] این مزخرفات نیستم...

بقیه حرفهای او را گوش ندادم. از صدای [illegible] بگوش تیز من رسید من با تمام قلب وتوانائی‌خود خواستار ورود مأمور پلیس بوده و از این‌جهت بلافاصله فکرم متوجه وی گردید. آیا خود [illegible] نجات من آمده است یا نیست؟

دیکسون از من که هوش از سرم [illegible]
وفوراً دست‌وپای‌خود را جمع کرده [illegible]

ـ اگر میخواهی انگشت من بیش ازین بپاشنهٔ تفنگ فشار نیاورد آرام وآسوده باش کوچکترین حرکت غیرعادی بقیمت جان تو تمام میشود .

پس از آن فکری کرده گفت :

ـ صلاح براینست که ما خودرا سرگرم نگاهداریم. برو گرامافون را کوك کن وصفحه روی آن بگذار .

میدانستم این آدم همه سرحریف چه فکری کرده است. با وجود این ناگزیر از اطاعت فرمان اوبودم . دیکسون میخواست درین اطاق سر و صدائی راه اندازد تا هر کس داخل این عمارت شود فرضا بجستجوی من آمده باشد با شنیدن آوازموسیقی فکرش از این اطاق منصرف شود . خوب فکری کرده بود . ماتیو با همه هوش وذکاوت خود چون مقابل این اطاق میرسید ونوای موسیقی از آن می‌شنید خیلی بعید بود حدس بزند این اطاق همانجائی است که من در درون آن زندانی شده‌ام . باکمال افسرده دلی بسوی آلبوم رفته آنرا ورق زدم وناگهان ازشدت خوشحالی نزدیك بود دست وپای خودرا گم کنم .

درمیان آلبوم صفحات صفحه‌ئی بود که به «آوازآسیابان» معروف است . این آهنگ وآواز را ماتیو از هرآواز دیگر بیشتر دوست میداشت بطوریکه غالب خودش سرگرم نواختن آن میشد .

خوانندگان میتوانند حدس بزنند که مشاهده این صفحه چگونه مرا از حالت ترس و تردید خارج ساخت وچگونه با میل ورغبت تمام آنرا برداشته بروی صفحهٔ گرامافون گذاشتم آنگاه بسوی صندلی خود که در کنار پنجره قرار داشت بازگشتم . آنجا نشسته باکمال دقت گوش بخارج فرا داشتم . میخواستم در عالم خیال و تصور صدای گرامافون را ازگوش خود خارج سازم ؛ آنقدر خاموش کنم و در ماوراء آن صدای پای ماتیو موریس را بشنوم . دیکسون ظاهراً بکلی سرگرم نوای موسیقی شده وبا گامهای آن سرتکان میداد بالاخره صفحه بپایان رسید وایستاد و برای لحظه‌ئی سکوت کامل برقرار شد. صدای پائی درمیان نبود زیرا هردو اشتباه کرده بودیم، دیکسون بسوی صندلی خود بازگشت وساکت وصامت آنجا نشست وتقریبا ربع ساعت بین ما دونفر سکوت کامل برقرار بود .

. پس ازربع ساعت ازپنجره بخارج نظر افکندم. اختران شبگرد در قبهٔ نیلگون آسمان جلوه و جلائی داشتند . بادی نمیوزید. ماههنوزطالع نشده بود ، سروصدائی ازجائی بگوش نمیرسید ولی پس ازیك دودقیقه صدای پا تکرار شد اما دیکسون نه حرکتی کردونه دستوری بمن داد. ازآرامش وخونسردی اینمرد مرموزتعجب کردم . دیکسون روی بمن کرده گفت :

- این کسی که میآید مایك است . باآمدن او کنیك من تمام میشود وراحت خواهم شد. دقیقه‌ئی بعد کسی بطرزمخصوصی دست ردرزد. دیکسون بسوی دررفته آنرا بازکرد وسروکله مایك نمایان شد . بسته‌ئی نسبتاً بزرك دردست داشت وبمحض ورود بوی زننده ویسکی که ازدهانش میآمد اطاق را پر کرد . نگاه بساعت خود کرده ساعت نه بعد ازظهر بود مایك آهسته بادیکسون بنجوا پرداخت وآنگاه بصدای بلند گفت :

- دیکسون ساعت یازده باید اینجا باشی فراموش نکن سر وقت اینجا باش.

دیکسون بدون اینکه حرفی بزند از اطاق خارج شد ودر را بست ولی بلافاصله بازگشت و بسته‌ئی ازجیب بیرون آورده بدست مایك داد و گفت :

- من بجائی میروم که میخواهم [illegible] تا من بازگردم. این گفت وبسته را [illegible] این موضوع بسی خرسند شدم زیرا [illegible] گرسنه بود [illegible] میبایست حیف بود [illegible] درآن بسته پنهان ساخته بود خود [illegible]

پس ازرفتن دیکسون مایك بسته‌ئی را که باخود آورده بود بسوی من پرتاب کرد گفت :

- [illegible] شده .

بسته را گرفته گشودم محتوی مقداری خوراکی [illegible] تشکر کرده مشغول خوردن [illegible] رولورخودرا آماده ودردست راست گرفته بود دست چپ کمی [illegible]

استکان ریخته بروی میز وسط اطاق گذاشت و گفت :

ـ بفرمائید بنوشید .

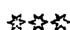
ـ متشکرم : من نوشابه استعمال نمی کنم .

ـ ولی امشب بهتراست خودتان را گرم نگه دارید ، یك دو ساعت دیگر هوا سرد میشود .

بازهم با اظهارتشکر آنرا رد کردم ، بارسوم چون دید از نوشیدن خودداری میکنم خندهٔ بلندی کرده گفت :

ـ شاید گمان کرده اید که میخواهم شمارا مسموم کنم.

این بگفت وپیش آمده گیلاس را لاجرعه بسر کشید . آنگاه بسخن آمده شروع بشرح تاریخ زندگانی گذشتهٔ خود نمود ، بطوریکه اظهار میداشت دوران گذشته عمراو باسوانح، سخت حوادث وحشت انگیزجنك و جدال متمادی گذشته ودرتیراندازی ید طولانی پیدا کرده وتحت تأثیرروح ماجراجوی خود درهرحادثه شرکت جسته ، رفقای خودرا کشته واز میدان بدر کرده بود.این مرد آدمی بود مخوف که خودرا تسلیم تاریکی کرده و به اهریمن واگذارنموده ودرعین اینکه برقدرت وتوانائی خود میبالید نمی‌توانست ترس ولرزش خودرا مخفی کند : این آدم باهمه شرارت خودباز ازروشنائی وتقوی ومردمی ترسان بود.



تا ساعت ده و ربع در آن محوطه سروصدائی نبود ولی ازده و ربع وقوع یکسلسله حوادث شیرینی آغاز گردید اول صدای پای زیادی با صدای آواز ها توأماً بگوش رسید . معلوم بود که صدا از کوچه بگوش نمیرسد بلکه از داخل همان آپارتمان است . من قدمی بسوی پنجره برداشتم ببینم چه خبر است ولی صدای خشن مایك بلند شده بالحنی که بوی مرگ میداد گفت : «بجای خودت»

چاره جز اطاعت نبود . همیشه در نظرم یك کشتن یك وجود بشری و کشتن یك گنجشك هیچ تفاوت ندارد . ناچار اطاعت کرده بجای خود نشستم عربده ها پی درپی پیوسته بیشترشده وصدای ماتیو ازآنمیان کاملا مشخص بود که [illegible] . دیگر شکی نبود که دوستان من بسروقت

من رسیده بودند ولی آیا ممکن بود با وضعیکه من داشتم بتوانند زنده مرا ازآن مهلکه نجات دهند؟ در اینوقت صدای سنگین پای عده ئی از روی پلکان بگوش رسید. مایك روی بمن کرده گفت:

- اگرجان خودت را دوست داری آرام و بیصدا سرجای خودت بنشین اگرحرکتی یاصدائی کنی جان خودرا بهدرداده ئی.

درطبقهٔ پائین عده ئی جلواطاق ویویان ایستاده پیوسته در میزدند آنگاه چنین بنظررسید که کسی درمیان ایندسته با ویویان مشاجره می‌-کند. مایك بسوی دررفته پشت بردرداد آنگاه ازمن پرسید:

- اینها رفقای توهستند؟

- شاید رفقای ویویان باشند.

— نمیدانم. ولی درهرحال اگراینجا بیایند ترا خواهم کشت.

با لحنی خشن جواب دادم:

- این نکته را یك دردفعه دیگرهم تذکرداده ای. ولی اینجا صحرای افریقا نیست اینجا مرکزقانون وبازرسی است. فرض مراکشتی برای تو بسی بدترخواهد بود زیرا درهرحال اگر اینها رفقای من باشند نمیتوانی از چنگ آنها بگریزی. بعلاوه بتو نصیحت می کنم که تامستردارموت صریحاً بتو دستور کشتن مرا نداده است دست سوی من بلند نکن.

صدای پائین رفته رفته بلندتر میشد آنگاه معلوم بود که یکنفر از دیگران جلو افتاده. [illegible] دوباره من خطر کرد که اینجا خانه ی ازسکنه است. فهمیدی؟ [illegible] و نمودکرده [illegible] که خالی ازسکنه است نباید کسی ازوجود ما دراینجا مطلع باشد.

دراینوقت کسی دست بردرزده گفت:

- بنام قانون دررا بازکنید.

ومتعاقب آن صدای قهقهه خندهٔ مستانه گوینده درطاق [illegible] گردید. من و [illegible] هردوبه کمال حیرتزدگی رو بروی هم [illegible] و در چهره هم خیره شده بودیم. بین من ورفقایم که [illegible] آمده بودند بیش ازیك درچوبین [illegible] ولی [illegible] چگونه ممکن بود بفهمند آنچه هستم؟ [illegible] نیروی هوش خود مقصودم

هنگام گفتگو با تلفن درك كرده بود . یقین داشتم یکساعت پیش یکه وتنها بآنجا آمده وچون کار را دشوار دیده برگشته وعده‌ئی را بدورخود جمع کرده وبرای نجات من آمده . با اینوصف معلوم بود تا نشانی ازمن بازنگیرد از آنحدود نمیرود . باوجود این باید بدانندمن آنجاهستم : ولی اگر کوچکترین حرکتی ازمن سرمیزد پیش‌ازاینکه مایك ورفقایش داخل اطاق شده باشند من ازجهان رفته بودم. ناگهان صدای ماتیو مرا متوجه خود ساخت که می گفت :

ـ فرانك ؟ اینجا هستی ؟ دراین‌اطاق هستی ؟

سکوت کامل. باین پرسش پاسخی داده نشد وازمن آثارحیاتی بظهور نرسید یکنفر ازمیان‌جمع که آنجا رسیده بودند گفت:

ـ فرانك درین اطاق نیست .

ماتیو خندیده گفت :

ـ اشتباه فرموده‌ئی عزیزم ، فرانك درهمین اطاق است .

ناگهان صدای مهیب جمعیت بلندشد . همه بیکزبان گفتند:

ـ ماتیو می گوید فرانك درین اطاق هست پس فرانك‌درین اطاقست

صدای ماتیو بلندشده گفت :

ـ شش نفرجوان شیردل آهنین پنجه میخواهم ، شش نفرخودتان، شش نفررا انتخاب کنید ، زود . صدای همهمه‌ئی بگوش رسید ومتعاقب آن حرکاتی که معلوم بود شش نفرمطلوب مسیو انتخاب کرده اند آنگاه ماتیو روی خودرا بطرف دراطاق ما برگردانیده گفت :

ـ آقای فرانك عزیز! این دیگرچه بازی است درآورده ئی نمیدانی وقتی خودت برضا ورغبت در روی‌دوست‌عزیزت نگشائی بزور در را شکسته داخل خواهم شد؟

دیگر نیازی بجواب دادن نبود زیرا شش نفری که ماتیو پیدا کرده بود بتندی شروع بکوبیدن در کردند.

کاملا معلوم بود که میخواهند در را شکسته داخل شوند. مایك ازشدت غضب بخود میلرزید و با نگاههای غضب آلود بمن مینگریست چون‌چنین دیدم گفتم .

- رفقای تو میخواهند دررا بشکنند.
- ظاهراً چنین باشد.
- بآنها بگو فوراً ازاینجا دورشوند.
گوئی باری ازدوشم برداشته شد. تاکی میتوانستم درمقابل آنهمه سروصدا همچون مردم لال وبیزبان نشسته چیزی نگویم. چون اجازه صحبت بمن داد فوراً فریاد کردم:
- ماتیو چه میگوئی؟
مایك رولور بردست، بسوی من نزدیك شده آنرامقابل من نگهداشت بطوریکه فاصله آن باسینه من بیش ازنیم ذرع نبود. ازبیرون صدای همهمه بلند شده عده‌ئی بایکصدا فریاد کردند فرانك پنجدست، فرانك پنجدست ولی من فریاد کرده گفتم:
- ماتیو: تووسایررفقا باید فوراً از اینجا بروید. هرچه زودتر
سکوت مختصری برقرارشد آنگاه ماتیو گفت:
- ولی آخریکی ازدوستانم باتوکاردارد. ممکن است ترا ببیند و برود؟
- البته نه، البته نه
آنچه راکه بایست ب همین جمله خیر ...وفهمیده و ... بصدائی که بهیچوجه بگوش ما نرسید و من فقط از روی آندر و ... بعدی فهمیده قضایا را برفقا شرح داد. بلافاصله صدای جمعیت بلند شده پیوسته فریاد میکردند:
- ما میخواهیم رفیق خودمان را ببینیم! رفیق ما پنجدست ... رفقای ماتیو، صدای ماتیو بلند شده گفت:
- فرانك. محض رضای خدا. میتوانی در را بروی دوست خودت باز کنی؟
- البته نه زودتر ازاینجا بروید.
ماتیو وضع مراکاملادرك کرد بیك مرتبه وضربت سخت بدر ... شد و یك دو جای در ترك خورد. مایك درین لحظه پشت ... و رولور خودرا بطرف من بلند کرده بود. ناگهان چند ضربت ... سخت بردر نواخته شد و تخته از آن جدا گردید و بروی زمین افتاد. این حادثه

اندکی حواس مایك را مغشوش ساخت. بی‌اختیار سر بر گردانید که پشت سر خودرا ببیند. برای یك لحظه من از زیر نظر شرربار وی آزاد شدم ومانند کسی که منتظر چنین فرصتی بوده جعبه پراز سوزن را از روی گرامافون برداشته در حالی که درش باز بود با شدتی هرچه تمامتر بمیان صورت او نواختم. این حمله ناگهانی از یك طرف وسوزنهائی که ازهرطرف برسر و روی او فرورفته بود ازطرف دیگر باعث شد که شلیك ماتیو بی‌اثر بماند. صدای تیر درفضای اطاق طنین انداز گردید ولی من بمحض افکندن جعبه بروی او افتاده بودم وتیراز بالای سرم رد شد. ماتیو تیر دوم را شلیك کرد که آن نیز بهدر رفت ولی‌دراین موقع در بکلی شکسته وجمعی جوان سرمست هلهله کنان بمیان اطاق ریختند. ماتیو یکسر بسوی مایك رفته بند دست اورا گرفته چنان فشاری داد که ناله‌ئی از دل او بلند شد. حربه ازدستش بزمین افتاد وبکلی خلع سلاح ماند.

مایك نعره کنان گفت:

- مرده شوراین زور وبازورا ببرد. دستم شکست. مگر تو گماشتهٔ شیطانی؟

ماتیو دودستی برسر او زد وگفت:

- کاشکی گردنت می شکست

پهلوان سیرك ما که از ساعتی پیش با حماسه سرائی‌های خود مرا گیج کرده بود بیك وضع وحال رقتباری خود گرفته بود لباسهایش همه نیمه پاره: صورتش خون آلود: دست راستش ازجا دررفته وپیوسته مینالید و میغرید.

یکی ازحاضرین نگاهی بوی کرده بدیگری که درپهلوی او ایستاده بود گفت:

- تین زن بیمار پرستاری کن مدد دست وشکسته ببندد.

تین جواب داد:

- استخوانش شکسته که دیگر درست شدنی نیست.

این بگفت و بسوی مایك روان گردید. مایك چون اورا دید فریاد کنان ودشنام گویان اورا ازخود دور کرد ولی تین بحرف او اعتنائی نکرد

ومشغول وارسی دست اوشد .

من روی باتین کرده گفتم :

ـ آقا : مگرشما پزشك هستید ؟

ـ هنوزگواهینامهٔ پزشکی خودرا نگرفته‌ام ولی آموزگاران از درس و تحصیل من درین رشته رضایت کامل دارند . تاکنون مستقلا افتخار شکسته‌بندی نداشته‌ام واین آقا نخستین بیمارمن محسوب‌میشوند .

ماتیو داخل صحبت شده گفت :

ـ اتین ازرفقای خوب ولایق من هستند. من اورا مخصوصا ازروی احتیاط و برای روز مبادا با خودآوردم .

ـ برای روز مبادا ؟

ـ بلی‌عزیزم : دنیا اعتباری‌ندارد . گفتم مبادا خدای نخواسته خودت محتاج کمك اوبشوی .

درین هنگام دیگران همه درپیرامون مایك بینوا حلقه زده بودند ، نگاه کردم دیدم زانوهای اورا مانند یك شتر مست با بند چرمی کفشهای خودش سخت بسته‌اند. اتین مشغول وارسی‌دست او بود. مایك پیوسته بر آنها آب دهان میفکند و دشنام میداد .

اتین پس از وارسی کامل گفت :

ـ رفقا : عرض بنده صحیح بود . دستش شکسته فقط کمی جا بجا شده

آنگاه روی بمایك کرده گفت :

ـ اینقدر مردانگی داری که متحمل کمی درد بشوی

مایك فریاد کرد :

ـ مرا تنها بگذارید. میخواهم تنها باشم

اتین باخونسردی تمام گفت :

ـ جوان رشید .ما که باتو دشمنی نداریم ما ترا میخواهیم

ـ آنگاه دست مایك را بمیان دو دست تومندی خود [illegible] و محکم بطرزی مخصوص درهم‌فشرد چنانکه [illegible]

آنگاه‌اتین خنده کنان بوی گفت:

ـ نترس کارتمام شدمنتها بایدیکهفته این‌دست بینو را مرخص فرمائید

که کاملا استراحت کند . اگر لازم باشد بادست چپ تیرا ندازکنید.

ماتیودرین گیر ودار درشش وبش این آدم عجیب رفته بود . چون کار اتین راتمام دید روی بجمعیت کرده گفت :

ــ رفقا بفرمائید ببینم تکلیف ما بااین آقای بزرگوار چیست ؟

هریك از اطرافیان یك پیشنهادی کرد. یکی میگفت اورا برود سن بیندازیم . دیگری میگفت دارش بزنیم : سومی میگفت دستهایش راببریم تادیگر گرد چنین کارها نگردد. یکی دیگر که مردی بودباقامتی متوسط وهیکلی درشت و قیافه ئی دلپذیر نگاهی باطراف افکنده گفت :

ـ رفقا :هیچیك ازین پیشنهادها بنظرمن مناسب ومساعد نیست .آنجانگاه کنید جعبه ئی بشکل تابوت آنجا هست .

همه بانطرف نگاه کردند ، ماتیو که هنوز نفهمیده بود منظور از آوردن چنین تابوتی بآن خانه چه بود روی بمن کرده گفت :

ـ این جعبه چیست ؟ چرا آنرا باینجا آورده اند ؟

خندیده جوابدادم:

ــ این تابوت را برای من فراهم کرده بودند که خانه آخرت من باشد

ماتیوچون این بشنید گفت:

ــ رفقا : این ارباب خوب رابآن جعبه محکم ببندید . ولی متوجه باشید صدمه ئی باو نرسد.

اطرافیان برسروی ریخته ودرحالیکه وی فحش میداد و ناسزا میگفت دستهای بردهانش بسته وی درون جعبه گذاشته روی آنرا باکاه پوشانیده در آنرا محکم کردند . ماتیوروی بیکی ازحضار کرده گفت:

ــ آلبرت .زودیك کسی فراهم کن.

کسی که آلبرت نامیده شده بود بسرعت خودرا ازاطاق بیرون افکند وماتیو بسوی من آمده دست بزیر بازوی من افکنده گفت :

ــ خوب رفیق : درچه حالی ؟ من . تردستی تمام این ردها را از گوشه و کنار جمع کرده . آنچه سفارش کردم کمی نوشابه بنوشند ولی افراط نکنند گمان میکنم خیلی خوب بموقع رسیدیم .

همه آهنگ عزیمت کردیم . خنده کنان وپای کوبان ازاطاق خارج شدیم

سپس دوتن از نیرومند ترین رفقای ماتیو حمل تابوت را بعهده گرفتند .
بیرون در ، تاکسی حاضر شده بود . تابوت را بروی سقف آن‌جای دادیم . راننده سئوال کرد کجا برویم ؟
ماتیو جوابداد :
ـ این جعبه شامل نارنج است . رفیق ما آلبرت بایسد آنرا ببازار نارنج فروشان ببرد
تاکسی براه افتاد ومتعاقب آن من وماتیو بسوی کارگاه وی‌روان گردیدیم . چون‌بآنجا رسیدیم رفقای ماتیو خدا حافظ کرده براه‌خودروان شدند ومن ماجرا را مختصراً برماتیو فروخواندم وراجع‌بمارجوری اظهار نگرانی کردم .
ماتیو گفت :
ـ تصدیق میکنم با اینوصف که میگوئی مارجوری در معرض خطر قرار دارد باید فوراً بوسیلهٔ تلفون او را آگاه کنی . وعده‌گاه در کافه روبروی همین کارگاه نمرهٔ ۱۵
من فوراً خودرا بدستگاه‌تلفون‌رسانیدم . تمام فکرمتوجه‌مارجوری بود . اگر دعوت برمن سبقت جسته‌بود این دخترك بینوا که در خطر افتاده است گوشی را بعجله‌برداشته او وا رسی فیلا و گرفتم . مردی پاسخ تلفون مرا داد ؛ صدای او را شناختم و گفتم :
ـ ژوسف فوراً بخانم مارجوری بگوبامن‌صحبت کنند .
ـ آقا:خانم‌مارجوری‌چند دقیقه پیش حرکت کردند .
آه‌ازنهادم برآمد .چطور شده وبسراین‌دختر چه آمده ست؟پرسیدم :
ـ ژوسف . یعنی از خانه بیرون رفته ؟
ـ بلی آقا . همانطور که خودتان باو دستور داده بودید او هم حرکت کرد.
ـ وقت رفتن‌چه گفت ؟
ـ فرمود که‌اگراحیاناً‌شمامجدداً تلفون کردید طلاع‌بدهم که مشب از ده حرکت کرده اند وفردا ساعت نه وپنج‌دقیقه درگاردو ورد شما راملاقات خواهند کرد. اسندراهم بخود آورده‌اند .

فصل یازدهم

بادستی لرزان گوشی را سرجای خود گذاشتم. قلبم با شدت زیادی میطپید. دارموت مارجوری را بنام من بشهر «پ» احضار کرده بود. ولی چگونه توانسته بود اورا بفریبد وبسوی این شهر بخواند؟ این فکر لحظه‌ئی چند مرا بخود مشغول داشت ولی ناگهان بارقه ئی در مغز من درخشیدن گرفت وذهنم روشن شد. بیاد آوردم که چگونه دیکسون با مهارتی که حتی اسباب حیرت خود من گردید لهجه وصدا و حرکات مرا تقلید میکرد.

فهمیدم حرکتی که ازوی سر زد و دقتی که در تقلید صدای من بکار برد بیجهة نبود بساعت خود نظر افکندم. تقریباً نصف شب بود خود را ناگزیر دیدم که قضایا را با ماتیو درمیان نهم. چون نمیخواستم در آن گیرودار بکافهٔ عمومی بروم ناچار درصدد بر آمدم بوسیلهٔ تلفون با ماتیو صحبت کنم. کافه ئی را که ماتیودر آنجا بود گرفتم وچون صاحب کافه کاملا ویرا میشناخت ازاوتقاضا کردم ماتیو را پشت تلفن بخواند. چون ماتیو حاضر گردید همین قدر سربسته بوی گفتم که فوراً بکارگاه حاضر شود ومخصوصاً سفارش کردم هیچکس دیگر را باخود نیاورد.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که ماتیو نزد من آمد: بمحض دیدن او گفتم

- آه ماتیو: او را فریب داده اند. مارجوری را بدام انداخته اند

ماتیو دقیقه‌ئی در طاق بقدم زدن پرداخت و آنگاه دستهای نیرومند خود را بروی دوش من گذاشته پرسید:

- چطور؟ بچه وسیله او را بدام انداخته اند؟

تمام ماجرا را برای وی فروخواندم. ماتیو بعادت همیشگی خود بفکر فرورفت آنگاه بسوی دولابچه رفته در آن را گشوده شیشه‌ئی کنیاک بیرون آورده گیلاسی خود نوشیده گیلاسی بمن تعارف کرد و گفت:

- کمی بنوش

من بعادت ماتیو آشنا بودم ، میدانستم خوی مخصوصی دارد ، بدون چون وچرا گیلاس را نوشیده منتظر دستور و نظروی شدم . چون از نوشیدن فارغ گردیدم روی بمن کرده گفت :

ـ هیچ نمیتوانی حدس بزنی که مارجوری بچه وسیله حرکت میکند واز کجا و کدام راه میآید ؟

ـ ازراه تیلوری.

ـ بنابر این کشتی فردا صبح در حدود ساعت شش صبح وارد بندر میشود . گمان میکنم بتوانیم سر موقع خودرا به بندر برسانیم . نظر من اینستکه توالساعه بطرف بندر «د» حرکت کنی ، من در اینجا میمانم و مراقبم اگر بخت یاری کرد و توانستی اورا دربندرببینی که بهتر . درغیر اینصورت من مواظب ومراقب درموت ورفقای او هستم ، مخصوصاً ایستگاه میروم شاید بتوانم کاری از پیش ببرم .

پیشنهاد ماتیو کاملا مناسب وبجا بود چون پیشنهاد خودرا موردموافقت من دید بلافاصله بسوی دستگاه تلفون رفته یکی از معروفترین گاراژها را گرفت .

ـ هالو : کجاست ؟ گاراژ «موت پارس»من ماتیوموریس هستم میخواهم سریع السیر ترین وبی عیب ترین اتومبیلهارا در اختیار من گذارید من الساعه بآنجا خواهم آمد ، میخواهم وقتی بآنجا برسم ! وبوس کاملا ازهر حیث مهیا باشد ، فهمیدی ؟ اگر میخواهی شغلت از دستت نرود بابد تخلف کنی.

گوشی را برجای خود گذاشت وبا سرعت بطرف اطاق خود رفته لولهٔ کاغذی را باخود آورده گفت :

ـ یگانه نقشه‌ئی است که من از این حوالی دارم . تصورمیکنم برای رفع احتیاج ماکافی باشد : بیا تامن درست راه وچاه رابتونشان دهم .

این بگفت ونقشه را روی میز گسترده با مهارت تمامی شروع بنشان دادن راهها کرد :

ـ این شهر «پ» میباشد . از این راه بسوی «سن دیس» میروی ، از اینجا میگذری جاده سرراست و مستقیم است تا «بووه» میروی اینجا

جاده دوقسمت میشود . راه طرف راست را میگیری این راه از« برتویل موربو» میگذرد یکراست تا «آمن» پیش مروی از«آمن» به «سن پل» از آ جا به «لیلر» ازآنجا به «هازل‌روك» وازآنجا به سدر « د » میروی بطور کلی ۲۷٤ کیلومتر باید راه به پیمائی و برای پیمودن این راه ساعت وقت داری یاالله راه بیفت .

هردو باتفاق حرکت کرده وهنوز پنجدقیقه نگذشته بود نگاراژمعهود رسیدیم کشیکچی که مردی بود بنام« بونکور»دم در بانتظارماایستاده بود چون ماتیو را دید درمقابل وی سری فرودآورد ماتیو گفت

ـ آقای بونکور خیلی معذرت میخواهم که درین نیمه شب مزاحم جنابعالی شدم ، ولی این رفیق بینوای من خیلی عجله دارد .

بونکورجوابداد :

ـ آقای ماتیومورنس ، ماهمیشه درانجام دستورهای شما حاضر بوده‌ایم الساعه‌هم یکی از بهترین ماشین‌های شکاری تندرو را حاضر کرده ام که در اختیار جنابعالی ورفیق عزیزتان قرار دهم

ماتیو مرا بداخل اتومبیل رانده گفت

ـ معطل نشو ، بگیر ازهمان‌راهی که نشانداده ام برو ، اگرانشاءالله مارحوری را پیدا کردی نکسر بخودت کارگاه من بیائید

من بعجله زیر کوچه ها وخیابانهای شهر را طی کرده وپس ازچند دقیقه از شهر خارج گردیده بجادهٔ عمومی افتادم واز همان راه که ماتیو نشان داده بود روانشدم پنجاه کیلومتر اول را با نهایت سختی و اشکال طی کردم زیرا مهوشد درجاده عبری زیاد بود که غالبا مجبورمیشدم‌چند دقیقه بکلی توقف کنم

چون از « داس» گذشتم راه‌برمن آسان گردید زیرا دراین جادیگر ازآن ازدحام وجمعیت اکثر خبری نبود و فقط گاهگاه در جاده اثر ماشینی دیده میشد ... بخودرساعت ... و نیم بعد از نصف شب به« نووه» رسیدم دربین راه تمام فکرم متوجه مارحوری ودارموت بود. گاهی بنظرم میرسید که دارموت دربندرمنتظر مارحوری میباشدو باید هرچه زودتر خودرا ... ... فکر ... ... بتحمل اصلا دارموت ... ...

زن چون چشمش بپول افتاده نگاه تشکر آمیزی بمن کرده پرسید :

- آقای ثروتمند . از کدام جاده میخواهید بروید ؟

- میخواهم از جاده «دولن» بروم .

زن بالا آمده در کنار من قرار گرفته مرا بسوی مقصود راهنمائی کرد . هنوز دو دقیقه نگذشته بود که مرا بر سر جاده انداخت و پیاده شده و با ظهار تشکر پول را گرفته براه خود روان شد . من نیز با نهایت سرعت و عجله جاده را گرفته براه خود روان شدم [illegible] ازوقت گرانبهای من تلف شده بود و میبایست [illegible] جبران کنم . بسرعتی هرچه تمامتر براندن پرداخته طولی نکشید که [illegible] معروف جنگ بین المللی رسیدم [illegible] بوده [illegible] زیرا شنیده بودم در آن حوالی جاده صاف و هموار است . همینطور هم شد و من توانستم در ساعت چهار و نیم صبح خود را به «اسن پلت» برسانم .

از آنجا [illegible] ساعت دیگر در راه بودم تا اینکه بنقطه [illegible] «[illegible]» و «[illegible]» رسیدم .

در [illegible] بختی [illegible] من [illegible] در [illegible] بخودی هیچ [illegible] سرعتی [illegible] و [illegible] خیره کرد . [illegible] میکند [illegible] میکردم [illegible] بزرگتر و عظیمتر از [illegible] گذشت و من [illegible] رحمت [illegible] [illegible]

[illegible]

که از این کار فارغ شدم تقریبا بیست دقیقه بساعت شش صبح [illegible] بیست
و نه کیلومتر دیگر [illegible] مقصد [illegible] واسطه
طلیعه صبحگاهی [illegible] دیگر [illegible] و [illegible]
مرا [illegible] میکرد چون [illegible] وقتم
[illegible] که خود [illegible] منتهی [illegible]
رسیده دیدم کشتی لنگر انداخته و مسافرین از آن خارج گردیده [illegible]
دیدن این اوضاع [illegible] ولی چون عدهٔ معدودی [illegible]
هنوز خارج نشده بودند [illegible]
[illegible]
[illegible]
صدای موزون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible] دقیقه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وقت مرا تلف کرد. خلاصه وقتی ازشهر خارج‌شدم درست بیست دقیقه از اتومبیل‌حامل مارجوری عقب‌مانده‌بودم .

من دیگر بکلی ناامید شده وفهمیده بودم که کار ازکار گذشته است. حتی نمیدانستم اتومبیل‌مزبور از کدام راه رفته وسرهرچهار راهی مجبور بودم مدتی توقف کرده از رهگذران نشانی اتومبیل را بجویم . بالاخره یکی‌ازافراد پاسبان توانست‌نشانی‌آنرا بمن بدهد وازروی نشانی‌های وی فهمیدم که اتومبیل بسوی شهر«پ» رفته است.

بناچار راه شهر«پ» راگرفته وباآخرین درجه سرعت میراندم. از «ماسل» و«مارنبروك» گذشته وبجاده ناهموار« سن ونان » افتادم . در «سن ونان» چون ازخم جاده خارج شدم و بجلو خود نگاه کردم اتومبیل معهود را دیدم که‌تقریباً چهارصد متر جلوترازمن روان است وچون چنین دیدم نور امیدی دردلم تافت وباین اندیشه فرورفتم که چون بآن برسم چه روشی پیش بگیرم . صدها نقشه درکارگاه خیال ترسیم کردم وسرانجام بر آن شدم که بهروسیله شده خودرا جلو اندازم وراه را برآن قطع کنم تا ناگزیر بتوقف گردد چون هنوز درداخل‌شهر بودیم تصورنمیکردم همراهان و همدستان دزموت جرئت کرده ودر مقابل چشم مردم درصدد مقاومت و اعمال زور وشدت برآیند. باین خیال وبرای اینکه پیش ازخارج شدن از داخله شهر خودرا باتوبوس معهود برسانم بازهم برسرعت افزودم . هنوز صد قدمی نپیموده بودم که ناگهان صدای سوت پاسبان مرا بخود آورد . نگاه کرده دیدم مأمور تأمین‌عبور ومرور دست بلند کرده مرا امر بتوقف میدهد. میخواستم‌اعتنائی‌نکرده وازوی بگذرم ولی‌وی مانند سد سکندر دروسط جاده ایستاده وراه را برمن بریده بود . ناچارتوقف کرده مقصود اورا پرسیدم ؛ جواب داد : «آقا شما درداخله شهر بسرعت یکصد کیلومتر اتومبیل میرانید وبا این‌سرعت اتومبیل براندن بهیچوجه مجاز نیست.

- آقا من کار فوتی دربیش دارم مجبورم خودرا فوراً بمقصد برسانم.

- ازعجله وشتاب شما چنین استنباط میشود ولی با وجود این راندن

با این‌سرعت مجاز نیست.

- آقا ؛ اگر من خلافی کرده‌ام تمنی میکنم مرا عفو کنید . من باید

خودرا بآن اتومبیل زرد رنك که از جلو میرود برسانم. کاری است بسیار مهم وفوتی.

ـ متأسفانه من نمیتوانم صرف‌نظر کنم. نگاه کنید، روی لوحه با خط درشت وسرخ نوشته‌است حد اکثر سرعت بیست وپنج کیلومتر. گواهینامه خودتان را لطف کنید.

ـ چه؟ چه ازمن میخواهید؟

ـ جواز راندن اتومبیل.

بشنیدن این‌حرف بکلی‌ازجای بدرشدم زیرا جوازی با خود نداشتم ناچار روی باو کرده گفتم:

ـ آقا ببخشید. این ماشین را کرایه کرده‌ام فراموش نموده‌ام اجازه نامه‌را با خود بیاورم ولی گذرنامه‌خودرا همراه دارم وآنرا تقدیم میکنم.

چون پاسبان گذرنامه مرا دید فکری کرده گفت:

ـ بسیارخوب. دراینصورت شما باید بنزد رئیس تشریف بیاورید تا هرگونه مقتضی باشد اقدام کند.

ـ چاره‌ئی جز اطاعت دستور وی نبود. پاسبان بروی رکاب ایستاد و هردو بسوی دفتر رئیس روانه شدیم. چون بنزد رئیس‌رسیدیم من گذرنامه‌وسایراسناد خودرا بوی ارائه دادم. رئیس آنهارا ازمن گرفته رجوع بشعبهٔ مربوطه نمود ومدتی‌طول کشید تا وقتی‌جریان بازبینی وراق خاتمه یافت پس ازخاتمه این‌کار تازه بمن گفتند که اسناد وگذرنامهٔ من معتبراست ولی با وجود این چون جواز رانندگی ندارم نمیتوانند موافقت کنند که من شخصا اتومبیل برانم. چون از نظرمقررات هیچ راه امیدی برای من باقی نمانده دست بدامن احساسات و عواطف رئیس زده داستان را بدین نحو برای اوبیان کردم:

ـ آقای رئیس. صحیح‌است که من ازمقررات رانندگی منحرف‌شده‌ام ولی‌مورد این انحراف با سایرموارد عادی فرق دارد. من اتومبیلی را که ازجلو من میرفت تعاقب میکردم. میخواستم خودم را بآن برسانم. دختری که تمام امید زندگی من بسته بوجود اوبود از دستم میرفت. پدرش در نتیجهٔ سوء تفاهمی‌اورا ناگزیرساخت که‌ازمن جدا شود. اگربدو نمیرسیدم

وقت مرا تلف کرد. خلاصه وقتی ازشهر خارج‌شدم درست بیست دقیقه از اتومبیل‌حامل مارجوری عقب‌مانده‌بودم .

من دیگر بکلی ناامید شده وفهمیده بودم که کار ازکار گذشته است. حتی نمیدانستم اتومبیل‌مزبور از کدام راه رفته وسرهرچهار راهی مجبور بودم مدتی توقف کرده از رهگذران نشانی اتومبیل را بجویم . بالأخره یکی‌ازافراد پاسبان نوانست‌نشانی‌آنرا بمن بدهد وازروی نشانی‌های وی فهمیدم که اتومبیل بسوی شهر«پ» رفته است.

بناچار راه شهر«پ» راگرفته وباآخرین درجه سرعت میراندم. از «ماسل» و«مارنبروك» گذشته وبجاده ناهموار« سن ونان » افتادم . در «سن ونان» چون ازخم جاده خارج شدم و بجلو خود نگاه کردم اتومبیل معهود را دیدم که‌تقریباً چهارصد متر جلوترازمن روان است وچون چنین دیدم نور امیدی دردلم تافت وباین اندیشه فرورفتم که چون بآن برسم چه روشی پیش بگیرم. صدها نقشه درکارگاه خیال نرسیم کردم وسرانجام بر آن شدم که بهروسیله شده خودرا جلو اندازم وراه را برآن قطع کنم تا ناگزیر بتوقف گردد حون هنوز درداخل‌شهر بودیم تصورنمیکردم همراهان و همدستان دارموت جرأت کرده ودر مقابل حشم مردم درصدد مقاومت و اعمال زور وشدت برآیند. باین خیال وبرای اینکه پیش ازخارج شدن از داخله شهر خودرا بانوبوس معهود برسانم بازهم برسرعت افزودم . هنوز صد قدمی نسموده بودم که ناگهان صدای سوت پاسبان مرا بخود آورد . نگاه کردم دیدم مأمور تأمین‌عبور ومرور دست بلند کرده مرا امر بتوقف میدهد. میخواستم‌اعتنائی‌نکرده واز وی بگذرم ولی‌وی مانند سد سکندر دروسط جاده ایستاده وراه را برمن بریده بود . ناحار نوقف کرده مقصود اورا پرسیدم : جواب داد : «آقا شما درداخله شهر بسرعت یکصد کیلومتر اتومبیل میرانید وبا این‌سرعت اتومبیل بردن بهیچوجه مجاز نیست.

-آقا من کار فوتی درپیش‌دارم مجبورم خودرا فوراً بمقصد برسانم.

- ازعجله وشتاب شما چنین‌استنباط میشود ولی با وجود این راندن با این‌سرعت مجاز نیست.

-آقا : اگر من خلافی کرده‌ام تمنی میکنم مرا عفو کنید . من بباید

خودرا بآن اتومبیل زرد رنك که از جلو میرود برسانم .کاری است بسیار مهم وفوتی .

ـ متأسفانه من نمیتوانم صرف نظر کنم. نگاه کنید. روی لوحه با خط درشت وسرخ نوشته است حد اکثر سرعت بیست و پنج کیلومتر. گواهینامه خودتان را لطف کنید .

- چه ؟ چه ازمن میخواهید ؟

ـ جواز راندن اتومبیل .

بشنیدن این حرف بکلی ازجای بدرشدم زیرا جوازی با خود نداشتم ناچار روی باو کرده گفتم :

ـ آقا ببخشید. این ماشین را کرایه کرده‌ام فراموش نموده‌ام اجازه نامه‌را با خود بیاورم ولی گذرنامه‌خودرا همراه دارم وآنرا تقدیم میکنم.

چون پاسبان گذرنامه مرا دید فکری کرده گفت :

ـ بسیارخوب. درینصورت شما باید بنزد رئیس تشریف بیاورید تا هر گونه مقتضی باشد اقدام کند .

ـ چاره‌ئی جز اطاعت دستور وی نبود . پاسبان بروی رکاب ایستاد و هردو بسوی دفتر رئیس روانه شدیم. چون بنزد رئیس‌رسیدیم من گذرنامه‌وسایراسناد خودرا بوی ارائه دادم . رئیس آنهارا ازمن گرفته رجوع بشعبهٔ مربوطه نمود ومدتی‌طول کشید تا وقتی‌جریان باز بینی اوراق خاتمه یافت پس‌ازخاتمه این‌کار تازه بمن گفتند که اسناد وگذرنامهٔ من معتبراست ولی با وجود این چون جواز رانندگی‌ندارم نمیتوانند موافقت کنند که من شخصاً اتومبیل برانم. چون از نظرمقررات هیچ راه امیدی برای من باقی نماند دست بدامن احساسات و عواطف رئیس زده داستان را بدین نحو برای او بیان کردم :

ـ آقای رئیس. صحیح‌است که من ازمقررات رانندگی‌منحرف‌شده‌ام ولی‌مورد این انحراف با سایرموارد عادی فرق دارد . من اتومبیلی‌را که ازجلو من میرفت تعاقب میکردم . میخواستم خودم را بآن برسانم. دختری که تمام امید زندگی من بسته بوجود اوبود از دستم میرفت . پدرش در نتیجهٔ سوء تفاهمی‌اورا ناگزیرساخت که‌ازمن جدا شود . اگرباو نمیرسیدم

بکلی اساس زندگانیم واژگون میشد درآنصورت تصدیق میفرمائید که من ابداً متوجه اطراف خود نبودم . بنــام انسانیت و بنام عشقی که شمــا در روزگار جوانی خود داشته‌اید ازشما تمنا میکنم از تقصیر من صرف نظر فرمائید اجازه بدهید بدنبال مقصود خود بروم .

رئیس ظاهراً مردی بود با عاطفه واحساساتی، چون سرگذشت نیمه راست و نیمه دروغ مرا شنیدآثار تأثر در جبینش هویدا گردید . فکری کرده گفت :

ـ آه : بــا اینکه برخلاف مقررات است ولی من بمسئولیت خودم اجازه نامه موقتی رانندگی بشما میدهم و میتوانید با داشتن‌آن بدنبــال مقصود خود بروید.

این بگفت و ورقه‌ئی‌از کشومیزخود بیرون کسیده مشغول نوشتن‌شد هنوزکارش تمام نشده بود که سروکله مردی‌کوتاه قامت و چهار شانه که علامت خشونت درجبینش‌نمایان بود ازدر واردگردید. چون مرا نزد رئیس که ظاهراً زیردست اوبود دید پرسید :

ـ این‌آقا کیست ؟ مرتکب چه بزهی‌شده ؟

شخص اولی اختصاراً ماجرارا برای او بازگفت و بمحض اینکه از موضوع‌اطلاع یافت روی درهم کشیده‌و درحالی که بمن‌خطاب‌میکرد گفت:

ـ آقا : مگردرین کشور کم‌حوادث اتومبیل‌رخ‌میدهد؟ شماهم آمده‌اید سر بار بارهای‌ما بسوید؟ خیرمن‌اجازه نمیدهم درزمان تصدی من کسی‌مرتکب کوچکترین خلافی بشود و بی‌مجازات بماند. عمل شما برخلاف ماده ۱۱۸ و ۱۲۷ نظامنامهٔ رانندگی میباشد. بشما جریمه‌ئی‌بمبلغ ۲۰۰ فرانك تعلق میگیرد وحتماً باید اینمبلغ را بپردازید.

بشنیدن این‌حرف گوئی باری از دوشم برداشته شد وجوابدادم :

ـ آقا : باکمال میل حاضر سرداخت این‌جریمه هستم .

این گفته دست دربغل کرده کیف خودرا بیرون‌آورده یك اسکناس ۵۰۰ فرانکی بروی میزگذاشتم. مرد تازه وارد نگاه خیره‌ئی بمن کرده گفت :

ـ بسیارخوب. این‌جریمهٔ شما اکنون اتومبیل شما بازداشته میشود

تا جواز رانندگی خودرا بیاورید وارائه بدهید.

این حرف نزدیك بود مرا دیوانه کند. زحمات ومصائب شب دوش ، ناامیدی فعلی ، ترسی که بر جان مارجوری داشتم ، تمام اینها دست بهم داده حالتی شبیه بجنون درمن پدیدآورده بود . التماس ودرخواست، جزع و فزع ، تهدید وتخویف ، هیچیك ازاینها دراین آدم تأثیری نداشت ناچار با قلبی اندوهگین وچشمانی اشکبار ازآنجا بیرون آمده بوسیله اتوبوس بسوی شهر «پ» روان شدم وساعت ده شب بشهررسیدم . چون وارد شهر شدم بوسیلهٔ یك اتوتاکسی بسوی کارگاه ماتیو روان گردیدم ولی گوئی مقدرچنان بود که من درآنروز کوچکترین قدمی برندارم جزاینکه با اشکال مواجه گردم . هنوز نیمی از راه را طی نکرده بودیم لاستیك اتومبیل ترکید دیدم اگر بخواهم منتظر تغییرآن شوم خیلی بیشتر ازاین طول میکشید که ازآنجا پیاده بروم . ناگزیر کرایهٔ راننده‌را پرداخته پیاده شده وبا وجود خستگی فراوان پیاده بسوی کارگاه ماتیو روانه شدم . بین راه مجبور بودم از در نمایشگاه سن‌سولفیس بگذرم .

آنروز مقارن بـا روزگشایش نمایشگاه بـود . مردم دسته دسته میآمدند ومیرفتند بطوری که راه عبور تقریباً بسته بود با هزار زحمت از میان جمعیت راهی بازکرده روانه شدم که ناگهان صدای آشنائی مرا متوجه ساخت .

شخصی باصدای بلند با لهجه انگلیسی بزبان فرانسه صحبت میکردو عده‌ئی نیزپیرامون اوراگرفته .بودندجمعیت را سکافته نزدیکتررفتم دیدم ماتیوموریس دروسط چهارپنج پاسبان قوی هیکل قرارگرفته باآنها مشغول منازعه میباشد .

پیش ازاینکه بتوانم ازموضوع چیزی بفهمم ناگهان دیدم ماتیودست نیرومند خودرا بلند کرده سیلی سختی بربناگوش یکی از پاسبانان زد و بلافاصله نمایندگان قانون دستهای اوراگرفته بسوی کلانتری بردند .

فصل دوازدهم

بازداشت

ماتیورا آرام آرام بسوی کلانتری میبردند ، او نیز پیوسته فریادمیکرد وبرعلیه اینعمل اعتراض مینمود ، جمعیت ازجلو اومیرفت و دم بدم صدای زنده باد ماتیوبلند میشد . یکی از آنها که سرحلقه دیگران بود گفت:

ـ هرتقصیری هم که ماتیوموریس کرده باشد ، ممکن نیست بر علیه او «شهادت بدهیم» دیگران فریادزدند: «خیرممکن نیست . ماتیوموریس مرتکب تقصیری نشده است»

تردید ووسواسی سخت برمن دست داد . در آن لحظه چه کاری از دستم برمیآمد آیا بهتر بود ازدنبال ماتیورفته ببینم پایان کاراو بکجامیکشد یا اینکه درمحل وقوع حادثه رفته ازجریان موضوع اطلاعاتی بدست آورم. درین فکر بودم که ناگهان ازدیدن شخصی درمیان جمعیت برجای خشك شدم این شخص تمام هوش وحواسش متوجه ماتیو بود. یك لحظه اورا ازنظردور نمیداشت . با نظری پر از کین باو مینگریست و از قیافه اش آثاریك تصمیم خطرناك نمایان بود.

این شخص راخوانندگان خوب میشناسند. همان کسی است که مأموریت اعدام من باومحول شد وچیزی نمانده بود که مرا اززحمت زندگی خلاص کند . آری این شخص همان مایك ، همان تیرانداز معروف بود . و چون اورا دیدم تردید من رفع شد وآنا تصمیمی قطعی گرفتم بطور قطع مایك وماتیورا تعقیب کنم.ازاینروسایه بسایهٔ اورفتم تا بکلانتری رسیدم و باتفاق پاسبانان وارد کلانتری شدم .

ماتیورا بحضوررئیس بردند ویکی ازپاسبانان دستی بالازده گفت :

ـ آقای رئیس ، آن کسی که متهم بدزدی اسب میباشد این آقاست.

ماتیو بشنیدن لفظ دزدی روی درهم کشید وبا لحنی که بکلی مرامات

ومبهوت ساخت گفت :

ـ آقا نشد درست گزارش بدهید ، این اسب زرخریدمن بود، اورا برای این خریدم که آزادش کنم . اسب حیوان بسیار نجیبی است. من آزادی آنرا ازصاحبش بازخریدم صاحبش بصدق بیانات من گواهی خواهدداد.

آنگاه دستهارا بروی میز گذاشته اندکی خم شده گفت:

ـ آقا:این موضوع راآمارهای رسمی ثابت میکند . یك گردش دوری درهردوازده ثانیه پنج گردش دوری درهردقیقه : سیصد گردش دوری درهر ساعت : این گردش هرروز، هرهفته ، هرماه ، هرسال تکرارمیشود. آقای رئیس خودتان فکر کنید ببینید چه عذاب الیمی است .

رئیس نگاه خیره ئی باوافکنده گفت :

ـ مثل اینکه دیوانه است.

دیگری گفت :

ـ اگرهم دیوانه نباشد کاملا مست است .

رئیس روی بماتیو کرده پرسید

ـ شما دارای خانواده هستید یاخیر؟

ماتیوسری نکانداده جواب داد:

ـ من چندخانواده دارم.

آنگاه ناگهان روی بطرف من بر گردانیده و گفت:

ـ مثلا همین آقا :ا ن آقاحاضرند که شهادت بدهند بخوش اخلاقی من کسی درین شهر پیدا نمیشود.

رئیس روی بمن کرده پرسید:

ـ آقا : شما این شخص را میشناسید ؟

ماتیوفرصت نداد که من جواب بدهم و گفت :

"ـ آقای رئیس . این شخص یکی ازدوستان من است"، راستی آقای رئیس هیچ فکر کرده اید که غیرذوی‌الروح نیزدارای نیمه شعوری هستند ؟ اولین کسی که مرا متوجه این نکته بزرك علمی کرد دوست عزیزم بود. پسر عموی دوست من درجوانی جزغذاهای نباتی نمیخورد. بعدها بنظرش رسید که نباتات هم جانی دارند وزندگی میکنند وخوردن غذاهای نباتی سبب

میشود که اینها ازحیات وزندگی محروم شوند.

رئیس سری تکانداده گفت :

- دیوانه است اورا ببازداشتگاه ببرید تا حواسش بجا بیاید.

من نمیتوانستم راضی شوم ماتیورا شبانه توقیف کنند ودربازداشتگاه نگاه بدارند باینجهت با وجود حیرت ووحشتی که ازمشاهدهٔ احوال ماتیو داشتم جلورفته گفتم :

- آقا من حاضرم ازاوحمایت کنم حاضرم حبس اورا بخرم.

ماتیونگاه پرمعنی وخیره ئی بمن افکنده گفت :

- چطور؟ هرگز. البته که خیردوست من.

این عبارت پرمعنی مرا دچاراندیشه کرد ، فهمیدم کاسه ئی زیر نیم کاسه میباشد والاماتیو بیجهة دیوانه نمیشود . بار دیگر صدای ماتیو بلند شده گفت :

- بهیچوجه ممکن نیست من راضی شوم‌دوستم چنین فداکاری‌درباره‌ٔ من بکند ، من خلاف قانون رفتار کرده ام وباکمال میل حاضرم شخصاً تنبیه شوم .کاشکی زندان من حبس مجردباشدکاشکی‌مرا دریکجای‌تاریك دریك بیغوله حبس کنند وچندپاسبان‌برمن‌بگمارند که نتوانم اززندان فرار کنم .

آنگاه تأملی کرده چشمان خودرا برمن دوخت و گفت :

- فردا که‌مرا برای محاکمه حاضر کردندآنوقت‌ازشما تقاضاخواهم کرد که راجع بمن شهادت بدهید امیدوارم تمام رفقای من در دادگاه حضورداشته باشند زیرا تصدیق می کنید که نباید محکوم شوم.

رئیس باردیگردستورداد اورا ببازداشتگاه ببرند .چند نفرپاسبان ماتیورا ازاطاق بیرون بردند وپس ازرفتن‌اورئیس روی بمن کرده‌پرسید:

-آقا : ممکن است بفرمائید رفیق شما زیاد مبتلابحالت جنون‌آمیز میشودیا این حالت دروی نادراست ؟

- وقتی شراب میخورد این حالت باودست میدهد ،آقای رئیس باور بفرمائیدکه این‌آدم ذاتاً مرد شریروبدجنسی نیست ، ممکن است شما هم بفرمائیدآیا تقصیراومهم است یاخیر ؟

ـ خیر: زیاد مهم نیست . امروز عصر در معبر عام با پاسبان نزاع کرده ودر نتیجه آن جنجالی برپا شد ومردم ازدحام کردند ماهم بنوبهٔ خوددستور دادیم که از هر نوع ازدحامی جلوگیری شود . فردا صبح رفیق شمارا به دادگاه درحضور مسیو «پوشون» محاکمه خواهند کرد. اطاق مسیو «پوشون» جنب همین اطاق واقع است بشما بگویم: پوشون آدم فهمیده و حق و حسابدانی است ممکن است اورا جریمه کند . ولی حکم دیگری برعلیه او صادر نخواهد کرد .

ادب و نزاکت این شخص فوق العاده مرا مجذوب اوساخت و با اظهار سپاسگذاری ازوی خارج گردیده وبسوی منزل ماییو روانه شدم . بین راه تمام فکرم متوجه ماتیو بود . برای چه بگذاشت از اوضاعت کنم ؟ برایچه دوسه بار عبارت «البته که نه» را تکرار کرد ؟ اینحرفها چه معنی داشت ؟ آیا خطری اورا تهدید مینمود ؟ آیا مخصوصاً برای احتراز ازخطر خودرا درزندان افکند که آنجا تحت نظر پاسبان باشدو کسی نتواند آسیبی بوی برساند ؟ اگر زندگانی ماییو جرم دوستی بامن تا این اندازه درخطر باشد پس اوضاع واحوال من چگونه خواهد بود؟

من مستغرق این افکار گوناگون بودم که ناگهان احساس کردم کسی دست بروی بازوی من گذاشت ازهول وهراس برخود لرزیده ومنتظر بودم مایك یادیکسون یا دارموت را درمقابل خود ببینم چون بعقب سر متوجه شدم برخلاف تصورخود هیچ یك ازین اشخاص را ندیدم بجای آنها آلبرت را مشاهده کردم که سعی دارد قیافه خودرا خندان نشان دهد . البته خوانندگان این نام را درنظردارند . آلبرت همان کسی بود که شب دوش باتفاق ماییو برمن ومایك واردشده ومایك را دست ودهان بسته درصندوق پیچیده بود .

با نرمی مخصوصی ازمن پرسید : « خوب عزیزم . کار ارباب محبوب مابکجا رسید؟ »

جوابدادم : « اورا بزندان بردند ، ولی من از جریان امر اطلاعی ندارم وهیچ نمیدانم برایچه اینکار را کرد . شما از اوضاع و احوال او چه خبردارید ؟ »

آلبرت گفت : «اطلاع من آنقدرها کامل نیست . امروز عصر ساعت شش بمن تلفن کرد ازمن خواهش کرد رفقارا همه جمع کنم .آنگاه دستور داد که همه درپیرامون اومواظب باشیم . مخصوصاً تاکید کرد که در هیچ جا اورا ازنظردور نداریم ، حال اضطراب عجیبی داشت ، معلوم بود که فوق‌العاده ازیکچیز که برما مجهول است ترس وهراس دارد . علت ترس اورا سؤال کردیم ولی‌جواب درستی‌نداد همینقدر اظهار کرد که ابلیس بدنبال اوست وبمصاحبت مااحتیاج دارد .»

—خوب بعدچه شد ؟

—پس ازاینکه همه ما درپیرامون اوجمع شدیم باتفاق هم بیرون آمدیم . ماتیوسعی‌میکرد که ازیك خیابان بخیابان دیگری برود . ماهمه‌جا بدنبال‌اوبودیم‌واورا‌ازنظردور نمیداشیم ،نزدیکی‌نمایسگاه«سن‌سولفیس» جمعیت خیلی‌زیادی وجودداشت ودرهمین جابود که بین ما وماتیو جدائی افتاد دریکنقطه خیابان یکنفرمردعینکی باتفاق پنج شش نفر دیگر سعی کردند خودرا حائل بین‌ما وما‌بو‌قرار‌دهند . مااول ملتفت مقصوداو نبودیم ولی‌یکوقت متوجه حقیقت امر شدیم که کارازکار گذشته واین چندنفر بکلی‌ما را ازماتیوجداکردند ودیگراورا ندیدیم ونمیدانیم برسراوچه‌آمد .

پس‌ازاینکه من بتوانم فرصت کرده جوابی‌باو بدهم ناگهان سه نفر دیگراز رفقا ودوستان ماتیو بماملحق‌شدند وهمه بانگرانی‌محسوسی جویای حال رفیق‌خودگردیدند . من‌نیز‌آنچه را بچشم‌خود دیده بودم برای آنها حکایت کرده ومخصوصاً بآنهااطمینان دادم که ماتیوبسلامت‌است وشرح‌دادم که چگونه‌اورا بحضوررئیس‌بردند وچگونه اجازه نداد من از او ضمانت کنم وچگونه ضمن‌صحبت من فهمانید که فرداصبح باتمام‌رفقای اودردادگاه حضوربهمرسانیم آلبرت فکری کرده گفت :

- آنچه باعث تعجب بمن‌است اینست که چرا ماتیو حاضرنشده شمااز اوضمانت کنید تاشب را درزندان نماند .

جوابدادم : «شایدمخصوصاًاینکاررا کرده که ازآسیب‌وگزند درامان بماند . یحتمل چنین‌تشخیص داده که درزندان ودر زیرنظر پاسبان حیات و

ژندگی او بهتر تأمین است .

پطر که یکی‌ازرفقای ماتیوبود سری تکانداده گفت :

ـ رفقا : هیچ اهمیت ندارد . هیچ نگران نباشید . فرداصبح همه بسر وقت اوخواهیم رفت ولی‌چه ساعت ودر کجا بدورهم جمع شویم ؟

جوابدادم : «ماتیورا ساعت ده صبح، باطاق مسیو «پوشون» برای محاکمه میبرند .»

آلبرت گفت : «پوشون را میشناسم ، آدم بسیارمتین‌وپاکدامنی‌است فرداصبح همه بحضوراومیرویم‌وبطورقطع ماتیورامرخص‌خواهد کرد .»

آنگاه مرامخاطب قرارداده پرسید :

ـ راستی آقای فرانك شماشب را در کجا بسرخواهید برد ؟

ـ من بایدبمنزل ماتیوبروم ولی‌متاسفانه‌کلید پیش‌من نیست .



درنزدشما خوانندگان ازاعتراف باین‌حقیقت ناگزیرم که قسمت‌اخیر بکلی‌دروغ بود . من‌کلید خانه ماتیورا باخودداشتم ولی‌چگونه ممکن بود جرأت‌کرده شب را تنها درآنجابسربرم . اگر ماتیو موریس خودش سعی داشته که شب را درمنزل نماند وکنج زندان را بخانهٔ خودترجیح داده‌بود من که مدعی اصلی‌دارموت ودستیاران اوهستم چگونه ممکن است درآنجا بسربرم وسالم بمانم حقیقت اینستکه درآن‌لحظه ترس عجیبی برمن چیره شده بود . فرضاً ازدرون‌خانهٔ ماتیوعملاخطری متوجه‌من نمیشد امکان‌نداشت بتوانم خودرا ازدست ترس واضطراب برهانم . ناگهان بفکر مارجوری افتادم . میدانستم درآن لحظه دختربینوا اسیردست دارموت میباشد و من درمقابل این‌حریف بکلی‌زبون و ناتوانم و هیچ قادر باقدامی برای نجات مارجوری نیستم .

این خیالات درهم و برهم نزدیك بود مرا دیوانه کند بـا اینوصف چگونه میتوانستم شب تنها بمانم .



خوشبختانه آلبرت نگذاشت زیادنگران بمانم ودرجواب من گفت .

ـ درینصورت البته راضی خواهید بود که شب را بامن بسر ببرید خانه من نزدیك خانه ماتیومیباشد . با کمال میل دعوت اورا پذیرفتم . ازسایرین خدا حافظی کرده باتفاق آلبرت بخانهٔ او رفتم . آنجا پس از صرف شام تختخوابی بمن عرضه داشت ، فوق العاده خسته ودرمانده ونیازمنداستراحت بودم . ولی پیش ازاینکه بخوابم ازآلبرت پرسیدم :

ـ دوست عزیزم ، راستی میخواهم بدانم با صندوق نارنج دیشب چه معامله کردید ؟

آلبرت خندیده گفت :

ـ اولاجیب اورا خالی کردم . ولی نه بقصددزدی . اسناد ونوشتجاتی درجیب او بود وبخیال اینکه شاید بحال شما مفید باشدآنهارا بیرون آوردم .

این بگفت وبستهٔی باز کرده پیش من گذاشت ، من ازخوشحالی در پوست نمیگنجیدم زیرا نامهٔ استل دوپونت راکه برای من نوشته ومرا بخانهٔ خوددعوت کرده بود درمیان آن بسته دیدم ، بقیه نوشتجات جیزمهمی نبودو بدرد من نمیخورد . نامهٔ استل را برداشته درجیب گذاشتم تا آنرا بدادگاه بفرستم زیرا این نامه یکی ازبهترین اسناد برای ثبوت بیگناهی من در قتل دوپونت بود .

پس ازآن برختخواب رفته وازشدت خستگی بلافاصله بخواب رفتم و تاصبح روزبعد بیدار نشدم .

صبح روزبعد بصدای آلبرت از خواب بیدار شدم ، چون چشم گشودم دیدم آلبرت باسینی قهوه وصبحانه بالای سرم ایستاده است . صبح بخیری گفتم وآلبرت باجبین گشاده جوابی داده گفت :

ـ آقای فرانك ساعت نه صبح است . بیاددارم که دیشب میگفتید دادگاه برای رسیدگی بکارماتیو ساعت ده تشکیل میشود ومابایدآنجاحاضر باشیم

باکمال عجله وبااشتهای تمام صبحانه راخوردم وباتفاق آلبرت بسوی دادگاه روان شدیم . بین راه چندین نفر ازرفقای آلبرت بماملحق گردیدند همه باهم بسوی مقصدروان شدیم وهنوزچیزی ازساعت ده نگذشته بود که بدادگاه رسیدیم وآنجا باکسب اجازه ازرئیس داخل اطاق دادگاه شدیم ، در ورود مارسمیت دادگاه اعلام گردید . ابتدا سه چهار نفراشخاص مختلف

را به بزه های مختلف محاکمه کردند وبرای هریك جرمی تعیین نمودند و آنگاه نوبت بماتیو رسید .

رئیس‌دادگاه که شخصی بسیار خوشخو وملایم بود ادعانامه رابدست منشی‌داد ومنشی آن را قرائت نمودطبق این‌ادعانامه ماتیو موریس شخصی بداخلاق ، ماجراجو ، شرابخواره بقلم‌رفته بود که ازاوامرپاسبان سرپیچی کرده وحتی‌باوبی‌احترامی کرده‌است .چون‌ادعانامه بپایان‌رسید رئیس‌روی بماتیو کرده پرسید :

ـ شماهمان ماتیوموریس ، نقاش معروف‌هستید ؟

ـ بلی .

ـ من بعضی‌ازتابلوهای شمارا دیده‌ام ؛ فوق العاده نفیس است . مخصوصاً تابلو« لابیسترو» ازشاهکار های فن نقاشی‌بشمارمیرود .

ـ تصورمیکنم همینطوراست که میفرمائید .

ـ با اینوصف هیچ شایستهٔ شان و مقام شما نیست که چنین رفتاری در پیش بگیرید . راستی آقای ماتیو موریس چنین رفتاری بکلی از شما بعید است .

ماتیوموریس سری تکان داده گفت :

ـ صحیح‌میفرمائید . بادازهرجامیخواهد میوزد . ماصدای آن‌رامیشنویم ولی‌نمیدانیم از کجاآغازمیکند ودر کجا بپایان میرسد قضایای زندگی هم همینطوراست . ماآثارظاهری‌آن را می بینیم‌ولی‌ازحقیقة و کیفیت‌آن‌آگاه نیستیم . درهرحال‌آقای رئیس ، من خودرا در اختیار شما میگذارم تاهر حکمی درباره من‌بفرمائید اطاعت کنم .

طبق‌رأی محکمه ماتیوصدفرانك جریمه داده وآزاد گردید پنجدقیقه پس‌ازآن من بازوببازوی برومند ماتیوموریس‌افکنده وباسایررفقا بسوی کارگاه وی‌روانه شدیم .

بین‌راه تمام صحبت ازمسیوپوشن وحسن‌اخلاق‌وحسن نیت اوبود .

چون بدرکارگاه اورسیدیم بایك عبارت «شاد باشید رفقا » همه را مرخص کرد وخود در را باز نمود ، دو نفری واردکارگاه شدیم . بمحض اینکه وارد اطاق شدیم روی بمن کرد :

ـ فرانك جای درنك نيست . بگو ببينم مارجوری کجاست ؟ تو توانستی اورا ملاقات کنی ؟ اورا ديدی ؟ حالا کجاست ؟

ماجرا را تمام برای اوشرح دادم ،چون ازجريان امرمطلع شد، گفت:

ـ فرانك نبايدنگران وآشفته خاطر بشوی . چون بانگرانی وحواس پرتی کار ازپيش نميرود . مارجوری بدست دارموت افتاده ولی فعلا خطری اورا تهديد نميکند .

ـ بچه اطمينان ميگوئيدخطری اورا تهديد نميکند ؟

ماتيودست درجيب کرده پاکتی سربسته ولاك ومهرشده ازجيب بيرون آورده روی ميزدرمقابل من افکند . چون پاکت را ديدم از حيرت برجای خشك شدم . همان پاکتی بود که لاك ومهر کرده و از خانه ويويان برای مارجوری فرستاده بودم . ماتيوچون حيرت مرا ديد گفت :

ـ اين پاکت ديروزبوسيلهٔ پست رسيد .

فکری کرده گفتم :

ـ معلوم ميشودپاکت را بازنکرده وباخودش نياورده است .

ماتيوسری تکانداده اظهار داشت :

ـ خانم مارجوری دختر بسيارباهوشی است . حس کرده که اگرپاکت را بوسيله پست بفرستد وخود دست خالی باشد بصواب نزديکتراست . من ديروزصبح بايستگاه راه آهن رفتم . اثری از مارجوری نبود . ميترسيدم مبادا توهم اورا در بندر (د) نديده باشی . وقت بسرعت ميگذشت نه از مارجوری اثری بود ونه تواز جريان کارخبری بمن دادی . فهميدم حوادث سوئی رخ داده است . بعجله بکارگاه برگشتم . مصادف بانامه رسان پست شدم . نامه رسان اين پاکت را بمن داد وازهمان لحظه اضطراب ونگرانی من شروع شد ، زيراحس کردم شخصی کاملا مواظب من و نامه رسان پست است . بمحض اينکه اين شخص مطمئن شد پاکت راگرفته ام از آن حوالی ناپديد گرديد . نزديك ساعت هفت برای صرف غذا بکافه رفتم ولی درعين حال مواظب اطراف خودبودم . چون کسی را نديدم باکمال اطمينان داخل کافه رستوران شدم وپس ازصرف غذا از آنجاخارج گرديدم وهنوز چند قدم دورنشده سينه بسينه بامايك مصادف شدم . لازم نيست بگويم از ديدن او

چه حالی بمن‌دست داد . همراه مایك یکنفرعینکی دماغ عقابی بود که اورا نشناختم.

ـ این شخص همان دیکسون رفیق وهمکار مایك است که‌صدای‌مرا تقلید کرده ومارجوریرا فریب داده است .

ـ چون آنها را دیدم بنظرم رسید بهتر است همه را نادیده بگیرم ویکسر بطرف خانه روان شدم ببینم دستبردی بخانه زده اند یاخیر،قفل در شکسته بود . باترس داخل‌شدم دیدم اوضاع اطاق من بهم خورده‌ولی چیزی نبرده اند . معلوم شد خانه را برای یافتن پاکت زیر ورو کرده و چون آنرا نیافته اند بدنبال من برستوران آمده اند . چون‌چنین دیدم هیچ مناسب ندانستم‌شب تنها در منزل بسر برم . فوراً به آلبرت تلفن کردم‌اگر اسناد دردست ما باشداقلا برای حفظ جان خانم مارجوری‌بمنزلهٔ گروگان خوبی‌است.

رفقا جمع شدند وهمه باتفاق از منزل‌خارج گردیدیم ولی‌بدبختانه...

ـ بدبختانه شما را از رفقایتان جدا کردند شماهم خودتان رابزندان افکندید باقی داستان را میدانم

آنگاه فکری کرده‌ومانند همه اشخاص درمانده گفتم :

ـ خدایا : چه باید کرد ؟ برای نجات مارجوری ...

هنوز حرف من‌تمام نشده بود که صدای زنك تلفون مارا متوجه خود ساخت . ماتیو گوشی را برداشته وگفت :

ـ فرانك ، یك آقائی باشماکار دارد .

گوشی‌رااز ماتیوگرفتم .کسی که پشت تلفن بودگفت :

ـ میخواهم با آقای «فرانك اکز اویارداد» گفتگو کنم .

ـ بفرمائید : من خودم‌هستم .

ـ منهم دارموت هستم . میخواهم بیایم شما را ببینم.تنها خواهم آمد . میخواهم‌باشمامعامله‌ای‌بکنم. اگر مایل‌باشید .

ـ بسیارخوب منتظر شما خواهم بود .

فصل سیزدهم

من دست خودرا روی گوشی گذاشته بماتیو نگاهی کرده گفتم :

ـ دارموت میخواهد بیاید وبامن معامله‌ئی انجام دهد .

بشنیدن این حرف چشمان ماتیو چنان برقی‌زد که من بوحشت افتادم چون خیال اورا کاملا حدس زده بودم .

ـماتیو : متاسفانه امروز ما نمیتوانیم کوچکترین قدمی برخلاف دارموت‌برداریم‌زیرا ریش مادر گرو اوست.شاید بعداً بتوانیم‌فرصت دیگری بدست‌آورده و ضرب شستی باوشان بدهیم ولی امروزدست ما بسته‌است .

آنگاه دست ازروی گوشی برداشته بدارموت گفتم :

ـ من در همین جا بانتظار شما خواهم بود . ممکن است همین الساعه بیائید .

ـ بعد از نیمساعت درآنجا خواهم بود ولی بشرط آنکه لاك و مهر دست نخورده باشد .

از شنیدن این حرف تعجب کرده پرسیدم :

ـ لاك ومهر ؟ منظور شما چیست ؟

ـ بلی . لاك ومهر پاکت معهود را میگویم.باید دست نخورده باشد خدا نگهدار تانیمساعت دیگر .

گوشی را بزمین گذاشته و بچهرهٔ ماتیو خیره ماندم . ماتیو سری تکانداده گفت :

ـ قضیه کاملا روشن است ، دارموت بقول خودش میخواهد معامله‌ئی انجام دهد یعنی اسناد را ازما بگیرد ودرعوض مارجوری را بما رد کند.

این بگفت وبسوی دولابچه معهود رفته بطری کنیاك را بیرون‌آورد . منکه هیچ میلی بمشروب نداشتم روی درهم کشیده واز ماتیو استدعا کردم

که مرااز نوشیدن معاف‌دارد . ماتیو مانند پدری که‌سروکاربابچه کوچکی داشته باشد دستی بسر وروی من کشیده گفت :

ـ عزیز من ، آدم بیمار از نوشیدن دارو نـاگزیـر است ، دوای کوفتگی اعصاب‌توهم همین کنیاك‌است، بنابرین بهتراست اصراردرنخوردن مشروب نکنی.

ماتیو راست میگفت ، دوگیلاس کنیاك چنان کوفتگی مرابرطرف کرده مرا بر سرحال آورد که چند لحظه بعد بشنیدن صدای زنك با شوق وشعف ازجای جستم که دررا بروی دارموت باز کنم ولی ماتیو برمن‌پیشی جسته بایك جست خودرا بدر رسانیده آنرا روی دارموت گشود و هیکل مخوف دارموت درآستانه نمایان گردید .

منکه ازجای برخاسته وهنوز گیلاس کنیاك را بر دست داشتم چون این دونفر را در مقابل هم دیدم بی‌اختیار بمقایسهٔ بین آنها پرداختم . ماتیو دارای هیکلی درشت ، قیافه‌ئی خندان وگیرنده بود که روح‌آزاده‌اش در آن منعکس میشد .

جنان بدارموت‌مینگریست که‌گوئی داوری است ومیخواهد بریکنفر نباهکار مقصر داوری کند . دارموت باهمان قیافهٔ‌زننده ، باهمان گوشه‌لبان آویخته و با همان خشونت همیسگی خود از در داخل شده نگاهی بماتیو کرده‌گوشهٔ لبانش بعلامت تبسم بالارفته وگفت :

ـ آقای ماتیو موریس از ملاقات جابعالی که اوصاف حمیده‌تان را خیلی شنیده ام خوشوقتم ، خیلی مایل بودم شمارابه بینم وبخودتان‌بگویم که آثار هنری شما همیشه مورد تصدیق من بوده است .

این تعریف از زبان دارموت برماتیو بسی گران آمد ، بالحنی‌خشن وسرد جوابداد :

ـ ذوق صنعتی آقای دارموت را تبریك میگویم ، نمیدانستم شما در هنرهای زیباهم صاحب نظرهستید .

منکه‌باخلاق ماتیو آشنا بودم دیدم‌اگرآنهارا بحال خودشان‌بگذارم ممکن است‌کار بجای باریك بکشد ، لذا بمیان حرف آنها دویده گفتم :

ـ آقای دارموت مگر شما برای معامله آثارهنری باینجا آمده‌اید؟

- خیر میخواهم باشمامعامله ئی بکنم ولی گمان نمی کنم محتاج بصرف وقت زیادی باشیم .

ماتیو باهمان لحن خشن گفت :

- این ملاقات هرقدر کوتاه‌تر باشد بهتر است .

دارموت بوی جوابی نداد ، نگاهش بمیزی که پاکت لاك ومهر شده روی آن افتاده‌بود خیره شده قدمی بدانسوی برداشته ومیخواست پاکت‌را برباید ولی بناگهان ماتیومانند پلنگی بسوی میز پریده کشوآن را بیرون کشیده رولوری بیرون‌آورده مقابل سینه دارموت نگاهداشته گفت:

- آقای‌دارموت : درخانهٔ من عاقل باشید واحتیاط رااز دست ندهید والا مجبورم پاشنه طپانچه را کمی فشاربدهم .

دارموت برجای خود خشك شد ومن از تعجب دهانم باز ماند زیرا نخستین باری بود که دردست ماتیو حربه میدیدم ، دارموت چون چنین‌دید سری تکان داده گفت :

-آفرین ، میبینم از هرحیث شرط احتیاط رابجای‌آورده اید ، ولی البته اجازه میدهید که تحت نظر خودتان لاك ومهر پاکت را معاینه کنم.

من پاکت‌را برداشته بدست وی دادم ، دارموت نگاه‌دقیقی بدوطرف آن افکنده گفت :

-فوق‌العاده خوشوقتم که لاك ومهر اصلی سرجای خودش باقیست . معلوم میشود پاکت را باز نکرده وازمحتویات آن اطلاعی ندارید .

جوابدادم :

- آقای‌دارموت مقصود شمارا کاملا میفهمم، اینجا آمده اید که پیشنهاد مبادله ئی بما بکنید ، اینطور نیست ؟

- البته که همینطوراست ، این مبادله جنبه ظرافت کم نظیری دارد . آقای فرانك اجازه بدهیدحسن سلیقه شمارا تبریك بگویم . من نمیدانستم‌شما دو نفر باهم‌نامزد هستید

من بهیچوجه جوابی نداده ساکت ماندم.دارموت در دنبالهٔ کلام خود گفت:

- هم زیبا وقشنك است ، هم باهوش‌وفهمیده ، من گمان‌میکردم که

اسناد را باخودش خواهدآورد ، ولی معلوم‌میشود خیلی زیر کتراز آنستکه من تصور میکردم . وقتی فهمیدم اسنادرا با خودش نیاورده و بوسیله پست سفارشی آنرا فرستاده از تردستی وچالاکی اوبرجای خشك شدم .

منکه‌ازین پرچانگی به تنك آمده بودم گفتم :

- آقای دارموت ، قصه را کوتاه کنیم ، این مبادله چه وقت و بچه نحو بایدصورت گیرد؟

دارموت نگاهی بساعت خود کرده‌جوابداد :

- ساعت‌دوازده ونیم است ، باید غذائی صرف کرد . درحوالی‌اینجا رستورانی هست . من دستور داده‌ام میزی برای ما تهیه کنند .

ممکن است آنجا باهم‌غذائی صرف کنیم .

من ازروی بدگمانی‌وعدم‌اعتماد نگاهی باو کردم ، دارموت باندیشهٔ من پی برده خنده‌ئی کرده گفت :

— البته درین اجتماع دوستانه‌آقای ماتیوموریس‌هم حضور خواهند داشت خانم دکتر قشنك شمانیز در آنجا منتظر ما میباشد .

ازین‌حرف اطمینانی حاصل کردم . میدانستم دارموت باهمه‌خبث‌طینت خود باز بقول معروف حرفش حرف است واگر جداً حرفی بزند وقولی بدهد بطورقطع‌عمل‌خواهد کرد. باکمال‌عجله‌لباس‌پوشیدم،ماتیو نیزخودرا آماده ساخت و هرسه باتفاق بسوی کافهٔ معهود روان گردیدیم . بمجرد ورود ازآنچه که در درون کافه دیدم مات ومبهوت ماندم . مارجوری‌یکه‌ـ و تنها روی‌صندلی پشت‌میزی‌نشسته ومعلوم بودکه منتظر ورود ما میباشد هیجان واضطراب من از دیدن او بوصف نمیآمد، باعجله بسوی او دویده دست اورا دردستهای‌خود گرفته‌وبدون‌اینکه کلمه ئی بگوئیم هردوبچشمان هم خیره شدیم . مارجوری شاید از نظر اینکه میدید برای خاطر او من مهمترین اسنادی‌را که باآنهمه جانفشانی بدست‌آورده‌ام ازدست میدهم‌خود را شرمسار میدانست‌ومن از اینکه میدیدم بالاخره مارجوری‌سالم درمقابل من نشسته نشاطی هیجان آمیز داشتم .

نشستیم ودارموت فرمان غذا داد ، همه‌باکراه مشغول‌خوردن شدیم پس از صرف غذا دارموت روی بمن کرده گفت :

ـ تصور میکنم وقت آن رسیده باشد که معامله را کامل کنیم .

فهمیدم چه میگوید ، برای یك لحظه وسوسه ای شیطانی بمن دست داد ، فکر کردم اینك که مارچوری در ملاء عام بمن پیوسته اعتنائی بقول و قرار خود تکنم و اسناد را به دارموت ندهم ، میدانستم در چنین مکانی دیگر نخواهد توانست مارجوری را از من دور کند ، ولی این وسوسه بزودی جای خود را بتصمیمی قطعی داد . من متعهد شده بودم که درمقابل مارجوری اسناد را باو رد کنم وشرط مروت ومردانگی ندیدم بر خلاف این عهد وپیمان قدمی بردارم . دست در جیب بغل کرده پاکت معهود را درآورده بوی دادم بار دیگر دارموت لاك ومهر آن راوارسی کرد وچون مطمئن شد دست نخورده است .پیشخدمت راصدا زده واز اوسینی آهنینی خواست . پیشخدمت سینی‌را آورده درمقابل او روی‌میز گذاشت .دارموت کبریتی از جیب بیرون آورده در برابر دیده همه‌ما اسناد را آتش زد و هنوز لحظه‌ای‌نگذشته بود که‌پاکتی که‌محتوی آنهمه اسرار مخوف بود بدل بمقداری خاکستر گردید .

مشاهده اینوضع لرزه براندام من افکند زیرا می‌دیدم‌نتیجه زحمتها وجانفشانی‌های دور ودراز من بدین نحو در آتش بیداد میسوزد ولی آناً تفکری دیگر درمغزم خطور کرده واندکی مرا امیدوار ساخت . میدانستم دارموت کسی نیست که اسناد بآن مهمی را با این نحواز بین ببرد و دگر برای حفظ منافع خود وروزمباداهم شده اینکار را نخواهد کرد .

آنگاه بیادآوردم که اسناد اصلی را ازخانه استل ربوده وفکر کردم باید بهر نحو شده برای بدست آوردن آن اسناد بکوشم .

دارموت از جای برخاسته روی بما کرده گفت :«البته مرا خواهید بخشید : کارهای زیادی دارم که ناگزیر از انجام آنها هستم بعلاوه دیگر بین ما خرده حسابی باقی‌نمانده ویتحمل شما در صددبازگشت بشهر«ل» باشید .

آنگاه تأملی کرده اظهار داشت :

ـ فرانك عزیزم اگر بمیهن خودت‌بازگشتی وخدای‌نخواسته بورچارد مدیر دیلی کلاریون نسبت بتو سر سنگینی کرد حتماً بروید لورد فانتیمان‌را

ملاقات کنید زیرا باهمه این احوال ایشان آدم بسیار باگذشتی هستند و قطعاً بشماکاری که مناسب مقام شما باشد ارجاع خواهند کرد »

این حرف بطوری مرا متأثر وملول ساخت که گوئی پتکی برمغزم کوبیده‌اند .این‌دشنام براي من تحمل ناپذیر بود با وجوداین درمقابل‌وی که اینك فاتح شده وباگردنی برافراخته در مقابل من ایستاده بود چه از دستم برمیآمد ، درآن لحظادارموت‌درنظر من‌شباهت بقاطرچموشی‌داشت که میخواهد بکسی‌لگدی‌بزند. از چهره وحشیانه اش تمام آثار خبث نفس نمایان بود .

دارموت چون دید من جوابی باو نمیدهم بدون اینکه یك کلمه‌بگوید ازکافه خارج شد و ماتیو موریس که در تمام مدت عمر خود اول دفعه بود که نطقش درمقابل دارموت بندآمده بود نگاه خود را آنقدر بدارموت دوخت تا از در خارج‌شده ناپدیدگردید وآنگاه باالحنی که منتهای حرارت درونی اورا نشان میداد گفت :

-زودازاین مکان کثیف که بوی تعفنش‌بآسمان بلند است خارج شویم پیشخدمت باشی مهمانخانه که در آن نزدیکی ایستاده بود چون این حرف را شنید بتصور اینکه روی سخن ماتیوبه خود کافه بوده است باجبین‌درهم بسوی ماآمد ولی ماتیو متوجه موضوع شده وروی باو کرده‌اظهار داشت:

« آقا ، منظور من‌از این حرف رستوران شما نبود، بلکه‌میخواستم بگویم آن خوك کثیف که الساعه از اینجا خارج شداینجا را ملوث کرده است.

دهان پیشخدمت از تعجب باز ماند ، زیرا عده ای را میدید که نان یکنفر بزرگوار وخراج را خورده وپشت سرش باو بد میگویند.

بلافاصله هرسه نفر از رستوران خارج شدیم .درابتدای خیابان‌ماتیو برسم‌خداحافظی‌دستی‌پیش‌آورده گفت:

- فرانك لازم می‌بینم شما را ساعتی تنها بگذارم ، خودم هم کاری دارم که باید حتما آنرا انجام‌دهم .

این بگفت وبدون اینکه منتظر پاسخ ما باشد از آنجا دور شد ،

من نیز با مارجوری برای گردش در شهر وهواخوری حرکت کـردیم . بین راه روی به مارجوری کرده گفتم :

ـ عزیزم حالا دیگر وقتی است که داستان خودت را برای من بگوئی

مارجوری جواب داد :

ـ اول توبگو ببینم چطورشد که مرا با عجله باین شهر خواستی ؟ گمان میکنم که دردام دارموت گرفتـار بودی وچون بمرگ تهدیدت میکرد ، ناگزیر شدی مرا باینجا احضار کردی .

ـ خیر عزیزم ، من راجع بآمدنت بهیچوجه باتو صحبتی نکردم .

ـ غیر ممکن است من صدای تورا کاملامیشناسم .

ـ ولی بعضی اشخاص هم هستند که هنر واستعدادشان در تقلید صدای دیگران است .مثلا یکنفردرخدمت دارموت کار میکند که موسوم است به دیکسون واوبجای من باتو صحبت کرد ولی میخواهم بدانم چه گفته است .

ـ بمن گفت باین شهر بیایم واسناد را هم باخودم بیاورم. بمن مخصوصاً سفارش کرد که از راه بندر « د » بیایم و گفت یك اتوتاکسی میفرستم آنجا منتظر شما باشد وبمحض اینکه ببندر پیاده شدید سوار آن اتوبوس و راننده شما را نزد من هدایت میکند .

ـ در آنوقت از طرز صحبت او سوء ظنی برای شما حاصل نشد ؟

ـ خیر ، بهیچوجه ولی در عین حال راجع باسناد مشوش بودم درنظر داشتم که چگونه نامهٔ استل را ازجیب تو ربودندو ترسیدم مبادا اگر اسناد را با خودم بیـاورم حریفان چیره دست آنرا از من بربایند . این بود که پاکت را همانطور سر بسته بعنوان شما بآدرس کارگاه مانیو فرستادم .

ـ چطور شد که پاکت را بازنکردی ؟بیاد دارم بشما گفتم پاکت را باز کن و محتویات آنرا بخوان وبخاطر بسپار ...

ـ پاکت درهمان موقعی بدست من رسید که آن شخص بجای شما مرا بفوریت باینجا احضار کرد . باینجهت لازم ندیدم وقت تلف کنم وآنرا با پست سفارشی پس فرستادم وخودم بلادرنك حرکت کردم .

در بندر «د» اتومبیل معهودمنتظرمن بود . راننده‌آن جوان‌آرامی بنظرمی‌آمدو بمن گفت‌اتومبیل‌را یکنفر بنام‌ماتیو مـوریس کرایه کرده‌است این حرف مرا بکلی مطمئن ساخت وسوار شدم ، تا وقتی کـه به «رامبوایه» نرسیده بودیم کوچکترین سوء ظنی در خیال من‌خطور نکرد نزدیك‌رامبوایه اتومبیل‌ایستاد دونفر که در کنارجاده ایستاده‌بودند بمحض دیدن ما جلو آمدند وبدون اینکه کلمه‌ای بگویند دراتومبیل‌را باز کرده داخل شده ودر طرفین من‌قرار گرفتند ، یکی ازآنهاطپانچه‌خودراروبروی من گرفته گفت :

ـ خانم اگر کوچکترین حرکت بیقاعده‌ای از شما سربزند مجبورم شمارا برای همیشه ساکت کنم ، عاقل وآدم باشید بنفع شماست .

من‌البته خیلی وحشت کردم ولی بازهم میینداشتم که خطری متوجه خودم نیست واین اشخاص‌ازدستیاران دارموت هستند و اسناد را میخواهند باینجهت‌تسلیم جریان حوادث شدم.از آنجا مرا بیك عمارت ییلاقی بردند وبدرون اطاق بحضور یکنفر موسوم به « لاپوانت » راهنمائی کردند . لاپوانت از اینکه برحسب ضرورت مجبور شده‌اند مرابنام تو فریب دهند معذرت خواست واطمینان داد که زیاد مرا درآنجا نگاه نخواهدداشت بلکه بمجرد رسیدگی بیك موضوع کوچك‌مرا بشهر «پ» گسیل خواهدداشت. آنموضوع هم معلوم بود که مربوط باسناد است و چون پاکت را از من مطالبه کردند‌حقیقت مطلب را بآنها گفتم .

ـ بآنها گفتی؛ مگر جز لاپوانت کس دیگرهم آنجا بود ؟

ـ اول خیر ولی بعداً در ضمن صحبت دارموت بما ملحق شد ، چون موضوع‌رابآنها گفتم‌باورنکردند.باینجهت لاپوانت خادمه‌خودرا صدا کرده باو گفت این خانم تازه‌از راه‌رسیده وخسته است اورابحمام ببرید.میدانستم مقصود وی آنست که‌چون من برهنه شدم وا دارد لباسهای مراجستجو کنند و از اینجهت با اطمینان خاطر بحمام رفتم. آنهاازجستجوی خودنتیجه ای نگرفتند از ینجهت چون از حمام بیرون آمده ولباس پوشیدم مرا باطاق

غذاخوری بردند وغذای مطبوعی برایم آوردند بعدازآن باطاق خواب رفته اندکی استراحت کردم ودر ساعت چهار بمن اجازه دادند که برای گردش بباغچه بروم ولی قبلا تذکردادند هرگونه خیال‌فرار محال است زیرا باغ بادیوارهای بلندی احاطه شده وبهیچوجه راه‌خروج‌ندارد .

همین‌طورهم‌بودم‌آن باغ عیناً شباهت بقلعه‌های محصورافسانه ئی‌داشت ولی‌خیلی فرح انگیز وباصفابود . درمیان‌باغ‌برحسب‌اتفاق باخانم لاپوانت مواجه شدم . زنی بود زیبا روی وملبس به لباسی بس‌فاخر چون مرادید قیافه اش درهم شده‌جلوآمده گفت :

ـ من خانم لاپوانت هستم گمان میکنم شما آخـرین منشی شوهـر من باشید .

آنگاه سراپای مرا ورانداز کرد و گفت‌اتفاقاً دختری که بیش‌ازشما بسمت منشیگری اینجاآمده بود خیلی جوانتر و کوجکتر از شما بود . بااینکه مادام لاپوانت‌سعی‌داشت خودرا آرام نشان دهد ولی معلوم بوددر زیرآن خاکستر آتشی نهفته‌میباشد.

همینطورهم‌بود پس ازلحظه‌ای رنك ازرویش پریده نفسش بشماره افتاده گفت :

ـ من بشوهرم گفته‌ام که درشهر«ب» هر کثافتکاری میخواهد بکند اهمیت ندارد ولی‌اینجا حق ندارد پا ازگلیم خود درازکند. باشد حال که چنین‌است منهم‌میدانم تکلیفم با اوچیست آنگاه دست پیش‌آورده بند دست مرا محکم گرفت.

ناخنهـای بلند مانیکور کرده‌اش دست مرا خراشید . آنگاه تکانی بمن داده گفت سرکارخانم، درست گوش بدهید چه میگویم : لاپوانت قرار است مرا با خودش بشهر «ف» درکشور«ل» ببرد . همینقدر بتو بگویم که اگردرآن سرزمین وآن شهریکبار دیگرترا ببینم بدست‌خودم خفه‌ات خواهم کرد.فهمیدی؟لاپوانت‌تصورمیکندمن‌بچه هستم و با خریدن گردن بند مروارید و جواهر آلات میتواند مرا سرگرم کند وخودش بکثافتکاری های خودش بپردازد . این بگفت و مرا بحـال خودگذاشته خودش بعجله بسوی عمارت روان شد . من نیز برگشتم و در اطاق پذیرائی لاپوانت را

دیدم . لاپوانت بمن صریحاً گفت مادام که پاکت بدست آنها نرسیده من در آن قصر بمنزلهٔ گروگان خواهم بود . درهمان‌حین که با من مشغول‌صحبت بود مسیو«پراش» منشی او وارد اطاق شد .

ـ قطعاً نامه‌هائی‌آورده‌آورده بود که لاپوانت امضا کند.

ـ برعکس : وقتی پراش وارد شد لاپوانت مقداری نامه‌از کشومیز بیرون کشید وجلو«پراش» گذاشت که‌امضاء کند . مکابره این دونفر باهم خالی از تفریح نبود درعین حال چیزهائی میگفتند که مرا کاملا مشکوك کرد . گر چه من گفتگوئی را که بین آنها شد کاملا نشنیدم ولی از مجموع آنچه که جسته جسته بگوشم خورد چنین میفهمم که‌در شهر«ف»در کشور«ل» عنقریب حادثهٔ فوق‌العاده مهمی که بستگی بهمان اسناد دارد بوقوع خواهد پیوست . مسیو«پراش» سعی داشت که هنگام وقوع این حادثه درشهر«ف» حضورداشته باشد ولی دوپوانت‌امتناع کرده وگفت لازم است شما دراینجا بمانید . امتناع لاپوانت ، پراش را کاملا براهروختوشروع بپرخاش کرد .ولی بازصدای‌آنها درست‌بگوشم‌نمیرسید همینقدرفهمیدم پراش شاکی است هرروزباید صدها اسناد ومدارك مهم‌را امضا کند بدون اینکه ازمحتویات‌آنها اطلاع داشته باشد وبداند مقصودو منظور ازامضاءآنها چیست چون فوق‌العاده عصبانی بود کمی صدای‌خودرا بلند کرده گفت :«مرااینجاآورده‌اید که‌ازصبح تاعصرهرچه جلوم‌میگذارید چشم وگوش بسته امضا کنم وتازه مانند اشخاص زندانی‌بامن رفتارمیکنید نه کسی‌را میگذارید بملاقات من بیاید ونه بمن اجازهٔ خروج میدهید و نه مایلید کوچکترین اطلاعی راجع بآنچه امضا میکنم داشته باشم» لاپوانت چون چنین دید محکم پای خودرا بروی پای او کوفت که اورا بحضورمن درآنجا متنبه سازد . درهرحال‌آنشب را باکمال راحتی خوابیدم ، امروز مرا باین شهرآوردند وبقیه داستان راکه خودتان میدانید .

من صورت مارجوری را بوسیده گفتم:

ـ همینقدر که بسلامت ازاین خطرجستی جای شکراست .

ـ تصور نمیکنم بکلی ازخطرجسته باشم زیرا دارموت میداند من راجع بحادثه قریب‌الوقوع شهرف اطلاعات سربسته ای دارم و همینقدر

کافی است که مرا در نظر او شخص خطرناکی جلوه دهد .

- تو باید ازاین ببعد بکلی خودت را ازاین جریانها دور نگاهداری

مارجوری خنده‌ای کرد و گفت:

ـ نه عزیزم ، امکان ندارد. آب از سر من گذشته و آنقدر در این مرحله جلو آمده ام که بازگشت من ممکن نیست . هرجا برویم باهم خواهیم بود.

فصل چهاردهم

تبعید

گردش ما تمام شده بالاخره بسوی کارگاه ماتیوروانه شدیم چون بآنجا رسیدیم ماتیورا نیزدرآنجا دیدیم، ولی هیچکدام را یارای گفتگو نبود . بالاخره سرصحبت بازشد وهریك برحسب تصورات خودچیزی گفتیم ازاین گفتگوها وتبادل‌فکرها طرفی نبستیم . سرانجام‌ماتیودستهای‌خودرا حایل‌چانه قرارداده گفت :

ـ باید راه عملی‌پیدا کنیم .

جواب دادم بنظرمن بهتراینست به «رامبوایه» یعنی جائی که‌مارجوری را حبس کرده بودند برویم ، شایددرآنجا برگه‌ای بدست‌آوریم .

مارجوری سئوال کرد :

ـ برفرض اینکه‌آنجا هم رفتیم چه کاری ازپیش خواهیم برد؟

ماتیو گفت :

ـ کمیته کاری که‌میتوانیم انجام دهیم اینستکه‌آقای لاپوانت‌راببینیم و اورا برای‌بعدها بشناسیم .

مارجوری اظهارداشت:«تصورنمیکنم‌برای اینکارنیازمندرفتن‌آنجا باشیم ، من عکسی ازلاپوانت روی بخاری دیده وآنرا دزدیده ام،چون اسم دیگری برای اینکارنمیتوانم بگذارم شاید بتوانید ازروی این‌عکس قیافه اورابخاطربسپارید .» این بگفت و دست درجیب بغلی کرده عکسی بقطع متوسط بیرون‌آورده بدست ماتیوداد.

ماتیوچون‌عکس رادید مانند بهت‌زدگان برجای خشك‌شد. لحظه‌ای چند ساکت ماند . آنگاه مانندکسیکه خودش با خودش حرف میزند و مخاطب مخصوصی‌را درنظر ندارد گفت :

ـاین شخص لاپوانت است ، تعجب می کنم‌چرا این نام‌را بروی‌خود

گذاشته است . وقتی من اورا میشناختم نامش «سناتوردوکوان» بود در این کشورهمه کس اورا بهمین نـام وعنوان میشناسد ، من تایلوزن اورا کشیده ام . زنی بودزیبا وملوس.

من بمیان حرف ماتیودویده گفتم :«اگرچنین است برای چه خودش را لاپوانت نام نهاده ؟ »

ماتیوخندیده گفت:

ـ پرسش بیجائی‌است ، خوب بفرمائید بدانم خود جنابعالی برایچه نام «اوکرایت»را بروی خودتان‌گذاشته بودید ؟ واضح است اوهم مثل شما ازاین‌کار مقصودی دارد .

ـ بسیار خوب ، پس اورا معرفی کنید اصولا لاپوانت یا بقول شما « دوکوان » کیست ؟

ـ دوکوان یکی‌از نمایندگان برجسته و عالیمقام مجلس سنای این کشوراست.

ثروت وتمول بیحسابی دارد ؛ ولی کسی نمیداننداینهمه مال وخواسته را ازکجا آورده‌است .تاسه چهار سال پیش خیلی تنك دست بود ، ولی دارای قـوه بیان‌فوق‌العاده‌ایست :اخیرا دراینکشور نفوذ زیادی بهم زده است.درسیاست دست غریبی‌دارد.دریکسال ونیم پیش برای مدت سه هفته بمقام وزارت جنك نائل شد .

مارجوری سری تکان داده گفت :

ـ خوب ، این آقای عالیمقام با اینهمه محامد واوصاف دوسه روز دیگر بشهر «ف» در کشور«ل»خواهد رفت.بطورقطع‌میدانم‌دراین شهر حوادث مهمی‌بوقوع خواهد پیوست .

ماتیو لحظه‌ای سربجیب فکرت فروبرده‌آنگاه سربرآورده اظهار داشت :

ـ خوب رفقا : درکشور «ل» سه‌شهرمختلف باین نام وجود دار البته مهمترین‌آنها دراسنان شمال است ، ولی ما بطورقطع نمیدانیم به

کدام یك ازاین سه شهر برویم.

پیش‌ازاینکه پاسخی بحرف ماتیو بدهیم‌صدای زنك تلفون بلند شد،
ماتیوخواهی‌نخواهی پیش رفته گوشی‌را برداشته درگوش نهاد :

ـ آلو شما کیستید ؟ کجائید ؟سفارت«ب»؟ شما آقای کارستون هستید...
سلام دوست عزیزم ... چطور ؟ چه گفتید ؟

یکمرتبه درقیافه ماتیوآثار حیرت و درماندگی پدیدار شده ورنك
ازرویش پرید باکلماتی‌شکسته چنین بگفته خود ادامه داد :

ـ شاید شوخی میکنید ... هیچ همچو چیزی نیست ... صحیح‌است من
اندکی‌شراب نوشیده بودم وبا پاسبان‌هم نزاع کردم ولی‌این دلیل نمیشود
که چنین تصمیمی درباره من بگیرند ... چطور شده است ؟ برایچه؟ مرا
تبعید میکنند ، شما بآقای وزیر داخله بگوئید این شهر بمنزله میهن دوم
من است. من سالها دراینجا زیسته‌ام وهمه مردم ازمن راضی هستند. چرا
مرا تبعید میکنند ؟ ازآقای وزیر داخله استرحام کنید ... چطور بمن رحم
نمیکنند ؟ بسیارخوب . بجناب سفیر بگوئید بچشم. من میروم ، ازشهری
که سالها ازمن باین‌خوبی پذیرائی کرد میروم . خداحافظ .

گوشی را بجای خودگذاشت و سرش بروی سینه خم شد ، پس از
لحظه‌ای روی بما کرد و گفت :

ـ رفقا فهمیدید ؟ دوست عزیزشما میدانید چه بلائی بسرش‌آمده ؟.
مارجوری گفت :

ـ ازحرفهای‌شماچیزهائی‌استنباط کردیم‌ولی‌درست‌ازموضوع‌اطلاع‌نداریم.

ـ کسی که بمن تلفون کردکارستون منشی‌سفارت ما دراین کشوربود
بمن گفت وزیرداخله اینجا شخصاً حکمی مبنی برتبعید من‌صادر کرده است
وباید فوراً ازاین کشور خارج شوم .

دهان من ازتعجب بازماند وبی‌اختیار پرسیدم :

ـ چطور ؟ شمارا تبعید میکنند ؟

ـ بلی: وخیلی‌هم‌فوری، علت تبعید مرا بسفارت اینطوربیان کرده‌اند
که‌آدمی هستم ماجراجو که وجودم باعث دردسر وقیل وقال شده است .
گفته‌اند که من ازمهمان‌نوازی کشوری که‌سالهادرآن بسربرده وازنعمتهای

آن متنعم شده‌ام سوء استفاده کرده ومقررات را نقض نموده‌ام. می بینید‌چه عنوانهائی بروی رفیق خوب شما گذاشته‌اند ؟

نگاهی عجزآمیز باو کرده گفتم :

نمیشودکاری کرد که این دستورمستردگردد ؟

ـ تصورنمیکنم. حکم امضاء شده وبنا ست آنرا فوراً بموقع اجرا بگذارند .حتی‌یکروزهم مهلت برای من قائل نشده‌اند.

ـ خیلی‌عجب است.

ـ بلی‌خیلی عجب است ، ولی دوستان عزیزم . همین موضوع نشان میدهد که دشمنان ما چه قدرت ونفوذ خارق‌العاده‌ای درهمه‌جا دارند.آقای دارموت از من رنجیده خاطر شده ، آهسته سر بگوش‌آقای وزیر داخله میگذارد وباو چیزی میگوید ودرنتیجه مرا ازآشیانه خود میرانند وبدور میافکنند .

گوئی پرده سیاهی درجلو دیدگانم حایل شد. آنطورکه باید و شایدبوسعت ونفوذ وقدرت این‌دسته که ما سه‌تن‌برعلیه‌آن قیام کرده بودیم وبر میزان عجز ودرماندگی‌خودمان پی بردیم. کسانی که برر‌أس این دسته وحشت انگیزحکومت میکردند قادر بهمه‌کاربودند ، همینقدرکفایت میکرد انگشت خودرا بسوی کسی که خیال مخالفت باآنها دارد بلندکنند آنوقت نیست و نابود شدن این شخص قطعی بود . مرگ استل فقط برای این بود که‌اطلاعاتی‌ازاوضاع این‌دسته‌داشت‌ووجودشرا باعث مزاحمت‌خود تشخیص داده بودند. ماتیوموریس ازآنرو ازاین کشورتبعید میشد که‌با من همراهی کرده بود . خود من نیز ... معلوم نبود پایان‌کارم بکجا خواهد رسید .

ماتیوکه هرفرصت و پیش آمدی را با نظر نیك بینی تلقی میکرد چون ماراآزرده خاطر وملول دید خندید وگفت :

ـ رفقا ، عیبی‌ندارد ، اندیشه بدل‌راه ندهید، ما که میخواستیم بشهر «ف» برویم‌چه فرصتی‌ازاین بهتر : حال که مرا نبعید کرده‌اند با دل راحت بسوی مقصد میروم ...

مارجوری پرسید :

ـ ولی‌آخر بکدام یك ازشهرهائی که‌بااین‌نام موسوم میباشد برویم.

درپاسخ مارجوری گفتم :

ـ بهتراست دراینجا تاکتیك جنگی بکار ببریم ، قوای خودمان را تقسیم میکنیم هر یك ما بیکی از این سه شهرمیرویم وهر کس نشانی از منظور بدست آورد فوراً بوسیله تلفون دیگران را خبرمیکند ، منتها باید دائماً ازحال واز محل هم مطلع باشیم.

ماتیو گفت :

ـ من تاکنون بایالت شمالی کشور «ل» نرفته‌ام ولی یك چند درایالت جنوبی آن مخصوصاً در شهر «ف» بوده‌ام، من بآنجامیروم .

مارجوری اظهارداشت:

ـ منهم ایالت شمالی را تاکنون ندیده‌ام بنابراین من وماتیو باهم بجنوب میرویم وفرانك بشهر «ف» درایالت شمالی خواهدرفت .

آنگاه از کیف خود عکس لاپوانت را بیرون آورد :

ـ این عکس راهم شما نگاهدارید چون من خود لاپوانت را میشناسم ونیازمند این عکس نیستم .

ماتیو این رأی را پسندیده گفت :

ـ بسیار خوب تقسیمی ست .در شهر «ف» مارجوری مهمانخانه‌ها خواهد رفت ومن بکافه‌ها و بارها .

مرا اندیشه دیگری دست داد و گفتم :

ـ همه اینها صحیح : ولی از کجا معلوم است پیش ازاینکه شما دونفر نشانی از لاپوانت بدست آورید اوشمارا پیدا نکند وبلای دیگری بسرتان نیاورد ؟ بطوریکه ماتیو میگوید اوچندین بار ماتیورا دیده واوراکاملا می‌شناسد . وبعلاوه مارجوری را هم بخوبی میشناسد. ماتیونشانی دارد که هر کس یکبار اورا ببیند میشناسد وآنهم عبارتست از ریش او.

مارجوری مانند کسی که تصمیمی جدی دارد دستی بروی شانه قوی ونیرومند ماتیو گذاشته اظهار داشت :

ـ ماتیوی عزیز ما ریش خودرا خواهدتراشید .

سکوتی ممتد بین ما برقرار شد ، برای ماتیو که سالها با ریش انبوه خود دراین شهر بسر برده بود تراشیدن ریش کاری بس دشوارمینمود

با وجود این پس‌ازلحظه‌ای تأمل اظهار داشت :

- چنین باشد ، برای من که سالها درمیان مردم ریشی داشته‌ام تکلیف شاقی‌است ولی درراه منظوری‌که داریم از صمیم قلب حاضر باین فداکاری هستم ، ولی‌دراین‌شهراین‌کاررا نخواهم‌کرد . ازاین‌شهر که‌خارج شدیم وبجائی رسیدیم‌که کسی مرا نشناسد فوراً این دستوررا بموقع اجرا خواهم‌گذاشت.

در همین لحظه صدای دربلندشد : ماتیوبسوی دررفته آنراباز کرد وسروکلهٔ دو نفر جوان ناشناس در آستانه در نمایان گردید که‌خودرا از گماشتگان وزارت داخله معرفی‌کردند ودستور کتبی راکه بهمراه داشتند بما ارائه دادند . این دونفرمأمور بودند فوراً وسائل‌حرکت ماتیورافراهم کرده اورا ازکشور خود تبعید کنند . ماتیوروی بمن کرده‌آهسته‌گفت :

- فرانك عزیزم ، درشهر «ف» شغل‌توشاگردآشپزی خواهد بود، ماهم فکری برای کار خود خواهیم‌کرد .

ماتیو ومارجوری درساعت هشت ونیم حرکت‌کردند ، من‌تاکارلیون بیدرقه آنها رفتم ودرآنجا باآنها وداع نمودم . پس از حرکت آنها در صدد حرکت خود برآمدم وپس از زحمات زیاد من نیزبسوی مقصدحرکت کردم . لازم نمیدانم راجع بکیفیت این مسافرت مبسوطاً وارد بحث شوم وهمینقدر میگویم‌مسافرت من‌سه مرحله داشت : قسمتی را باراه‌آن‌وقسمتی را باکشتی وقسمتی را با هوا پیما پیمودم تاتوانستم ازسرزمین‌اروپاخارج شده‌درآن‌قارهٔدوردست خودرا بشهر«ف» برسانم . چون بآن‌شهر رسیدم شروع بگشت در خیابانهای مهم‌آن کردم ، بالاخره بدرمهمانخانهٔ بسیار مجللی رسیده‌وآنجا بالباس مندرسی که برتن‌داشتم روی‌سکوی درمهمان-خانه جلو نور آفتاب لم دادم . راجع باساس کار خود تصمیم هائی گرفته بودم ولی لازم بود راه اجرای آنراپیدا کنم . پس ازفکر بسیار بهتر آن دیدم که بسمت یك پیشخدمت بیکار درصدد پیدا کردن کاری در یکی از مهمانخانه‌ها برآیم وباین‌عنوان تمام مهمانخانه‌ها را بگردم ، باپیشخدمتها وخدمتگزارها گرم بگیرم تاآنجا که‌ممکن است‌از آنهاراجع به«لاپوانت» اطلاعاتی بدست‌آورم . شهر «ف» آنقدرها بزرك نیست‌وباینجهة مطمئن

بودم که دیر یازود با «لاپوانت» مواجه خواهم شد .

چون نقشه کارخودرا درعالم فکر طرح کردم درصدد عملی کردن آن بر آمدم .
از آنروز ظهر تا ظهر فردا من بهفت مهمانخانه که مهمترین و بهترین مهمانخانه های شهر محسوب میشد رفته و تقاضای ارجاع شغل کردم در شش مهمانخانه جواب یأس بمن دادند درمهمانخانهٔ هفتم که ازهمه مجلل تروگرانتر بود بمن گفتند که چند ساعت دیگر بآنجا رجوع کنم شاید بتوانند شغلی برایم در نظر بگیرند . سر پیشخدمت آنجا بمن گفت شاید بهمین نزدیکی برای سالون مهمانخانه محتاج یکنفر پیشخدمت اضافی باشند و قول داد اگر در صدد استخدام کسی بر آمدند این کار را بمن رجوع کند . ازوی تشکر کرده با خوشحالی از آنجا رفتم .

نزدیك ساعت هفت و نیم بآنجا بازگشتم ولی در آن موقع سر پیشخدمت کار داشت ونتوانست فوراً بسروقت من بیاید ودستور داد که درمیان دالان ایستاده منتظر او باشم .

درآن لحظه انتظار مردی سینی کوچکی بدست در یکی ازاطاقهارا باز کرده خواست خارج شود ولی پایش بمانعی برخورد و نزدیك بود بر زمین بیفتد ولی چون من خیلی باو نزدیك بودم بچالاکی جسته از افتادن او جلوگیری کردم . بیچاره ازمن تشکر کرد ومن مانند آدمی درمانده و جویای کار بالحنی دوستانه باو گفتم:

ـ رفیق : من برای پیدا کردن کار باینجا مراجعه کرده ام . بنظر شما ممکن است کاری بمن رجوع کنند ؟

سری تکان داده گفت:

ـ تصور نمیکنم موفق بشوید ، اینجا از تعداد پیشخدمتها میکاهند ، من مأمور رسیدگی باین چند اطاق هستم. سال گذشته چهار نفر برای اینکار گماشته شده بودند ولی امسال دو نفر آنها را جواب گفته اند ودو نفر مانده ایم .

ـ بنابراین زحمت شما فوق العاده است ؟

ـ خیلی زیاد ، از خستگی جان برایم نمانده است مخصوصاً همکار دیگر من دائماً سرفه میکند ومشتریها از او متنفرند بنتیجه من مجبورم یکه وتنها بتمام این اطاقها رسیدگی کنم و یك لحظه آسایش ندارم .

ـ ساعت تعطیل شماچه وقت‌است ؟ میل دارم ساعتی با هم در کافه بگذرانیم.

آثارشعف درچشمان کم نورش نمایان شده گفت:

ـ چه‌بهتر ازاین فردا صبح ساعت شش موقع تعطیل من است . در همین کافهٔ روبروخدمت میرسم .

پیشخدمت مز ورازآنجا دورشدوپس‌ازلحظه‌ای‌سر پیشخدمت بسروقت من‌آمد، ملاقات‌ما خیلی مختصرویأس‌آوربود . بمن گفت هنوزمعلوم نیست محل خالی خواهند داشت یاخیروخواهش کرد وقت دیگری بآنجا بروم .

صبح روز بعد درساعت معهود رفته ورفیق دیروزی رادرآنجادیدم پس از صحبتها و گفتگوهای زیاد گفت :

ـ هما نطورکه دیروز شنیدید رفیق من «ارنست»حالش مقتضی کار کردن درین مهمانخانه نیست ، یحتمل‌اورا جواب کنند . درآنصورت ممکن است من شمارا بجای اومعرفی کنم .

پس‌از صرف صبحانه‌رفیق من‌صلاح‌دید که بااو بمهمانخانه‌بروم تااگر بخواهند کسی‌را بجای‌ارنست‌انتخاب‌نمایند من‌آنجا باشم وازفرصت استفاده کنم ، هردوباتفاق بمهمانخانه رفتیم وباردیگر من درمحل خدمتگزار ها بانتظار نشستم .

محل خلوت بود ومن مشغول تماشای‌اطراف شدم . ناگهان چشمم بلوحه‌ئی‌افتاد که‌نام مسافرین‌مهمانخانه‌وآنهائی‌را که اطاق برایشان‌تخصیص داده شده درروی‌آن نوشته اند . با میل ورغبتی‌واو‌بمطالعهٔ‌آن‌پرداختم و اسم نفرسوم کاملا توجه مرا جلب کرد . بجای لاپوانت اسم «پراش» یعنی همان کسی که بگفتهٔ مارجوری سمت منشیگری لاپوانت را داشت آنجا نوشته شده بود . هرچه نگاه کردم دیگر اسمی از لاپوانت ندیدم ، زیر اسم‌پراش چنین‌نوشته بودند : « مدیر کل شرکت کمپوت‌سازی کشور- های متحد آمریکا»

فصل پانزدهم

دیدن نام «پراش» روی این لوحه بکلی مرا گیج ومبهوت ساخت زیرا بقراراظهارات مارجوری من انتظارداشتم لاپوانت را دراین‌شهر ببینم درصورتیکه اینك مواجه بانام‌پراش شده‌بودم . هنوزبهت وحیرت‌نخستین من برطرف نشده بود که سروکله منشی مهمانخانه ظاهر گردید ومن فوراً خودرا کنار کشیدم مبادا متوجه وضع وحال من بشود . منشی نگاهی از روی بی‌اعتنائی بمن افکنده داخل اطاق خودشد .

درهمین هنگام حادثهٔ دیگری بوقوع پیوست که بکلی برای من غیر منتظروناگهانی بود . ازطبقه بالامردی با عجله‌زیادبپائین آمده وباطراف وجوانب خود متوجه‌شد، بطوریکه گوئی درانتظارشخصی بسرمیبردیا کسی را میجوید . چون مرا دید باهمان حالت شتابزدگی نخستین بسوی‌من‌آمد وبتصوراین که یکی ازپیشخدمتهای مهمانخانه هستم پرسید :

- هنوزتلگرافی بنام من نرسیده است ؟

- نام‌آقارا نمیدانم .

- اسم من پراش است .

- ببخشید‌آقا ، منشی مهمانخانه‌آنجا تشریف دارند . ممکن‌است‌از ایشان بپرسید شاید ایشان اطلاع داشته باشند .

مشاهده قیافه وصورت این مرد که خود را پراش مینامید مرابکلی مات ومبهوت ساخت . چهرهٔ وی عیناً شبیه همان عکسی بود که مارجوری ازخانه لاپوانت دزدیده وبمن داده بود وبا توصیفی که مارجوری‌ازچهره وقیافه پراش منشی لاپوانت کرده بود تفاوت داشت. این مرد که اصلا دوکوان نام داشت وازافرد برجسته‌مجلس سنا بودوبعدها خودرلاپوانت نامیده بود اکنون بنام پراش رئیس‌کل اتحادبه کموت سازی کشورهای متحد دراین شهرآمده وباین نام وعنوان‌میزیست .

این چه معنی داشت ؟

قطعاً کاسه ای زیر نیم کاسه بود وحس کنجکاوی من بیش از پیش برانگیخته شدتا پرده ازروی این اسرارمرموز بردارم. تصورات و افکار گوناگون بطوری دردماغ من هجوم آورد واضطراب والتهاب من بحدی رسید که بیم آن میرفت اگردرآنجا بمانم کسی سررسیده ومتوجه‌حال من گردد . بناچارآهسته آهسته از در مهمانخانه بیرون رفته وارد خیابان گردیدم . بیادآوردم که مارجوری شمه ای ازاوضاع واحوال پراش بیان کرده وتوضیح داده بود که پراش منشی لاپوانت بود وازامضای پی درپی نامه‌های سربسته ومرموزبدون اینکه بتواند ازمحتویات آنها آگاه گردد شکایت داشته و بر ارباب خودیعنی لاپوانت معترض بوده است که برای- چه میبایست تمام نامه‌هارا اوامضاء کند بدون اینکه خودش بتواند وارد جریان قضایا گردد و ازچگونگی کارسردرآورد.

ولی دراین شهر برعکس لاپوانت بنام منشی خود حضوریافته وبنام‌و عنوان وی زیست میکند . ده دقیقه بعد بوسیله تلفون مشغول صحبت با ماتیو بودم .

ماتیوچون صدای مرا شنید ازاخبارواوضاع‌جویا شد ، پاسخ‌دادم:

ـ ماتیو: لاپوانت اینجاست فوراً با مارجوری حرکت کنید بیائید من درمهمانخانه خروس‌طلائی منتظر شما خواهم بود .

بعدازظهرآنروزرا بکافه خروس طلائی که ظریف‌ترین کافه‌های‌شهر «ف.»محسوب‌میشد رفتم.خوشبختانه نزدیك‌عصرلاپوانت باتفاق زنی‌ظریف وزیبا که طبق تعریف وتوصیف مارجوری معلوم بود زن لاپوانت میباشد برای گردش بکافه‌آمدند، من ازدیدن‌آنها فرصت راغنیمت شمرده‌وتاآنجا که ممکن بود وتولید بدگمانی نمیکرد خودرا بآنها نزدیك کرده سعی داشتم صحبتها‌ومذاکرات‌آنهارا بشنوم. صحبت‌های‌آنها همه مربوط‌بمسائل معمولی بود .آنروزتاعصروقت من بتعقیب این دونفر گذشت ولی نتوانستم مطلبی ازآنها کشف کنم . فردای‌آنروز نیزصبح زود ازخواب برخاسته‌ودر اطراف مهمانخانه مشغول نگاهبانی شدم وطولی نکشید که‌لاپوانت‌وزنش ازمهمانخانه خارج شدند.

من بدون تأمل بدنبال آنها روان گردیدم آندو بدیدن نقاط تماشائی شهر می‌رفتند و آنروز نیز نتوانستم از تعقیب آنها نتیجه ای بدست آورده و مطلب تازه ای کشف کنم . نزدیك ظهر برای صرف ناهار بمهمانخانه بر-گشتند و من نیز بسوی کافه خروس طلائی روان گردیدم . در آنجا غذای سردی خورده و برای استراحت کنار پنجره رفته روی صندلی راحتی لمیدم. آنروز نیز گذشت و روز بعد همان اوضاع و احوال روز پیش تکرار شد و روز سوم بعد از ظهر هنگامی که من دردرون کافه استراحت کرده بودم ناگهان در باز شده سر و کله مارجوری و ماتیو نمایان گردید. دیدن قیافه ماتیو ذوق و نشاطی در پدیدمن آورد زیر اریش خرد را تراشیده و قیافه اش بکلی تغییر یافته بود سپند آسا ازجای باستقبال آنها روان شدم . مارجوری دست مرا دردست گرفت و ماتیو دست توانای خودرا بروی شانه من گذاشت و هرسه باحالتی خوش وخرم بدورهم جمع شده شروع بصحبت نمودیم ، ماتیو خنده کنان گفت:

- البته میدانی ماتیو موریس آبجو بخور معروف بقدری تشنه است که باین زودیها عطش اوفرو نمی نشیند .

پیشخدمت را احضار کرده دستور آوردن آبجو و خوراك سرد دادم و ماتیو بلافاصله بخوردن پرداخت ، مارجوری رو بمن کرده گفت:

- خوب فرانك : اوضاع واحوال ازچه قراراست؟

- لاپوانت درمهمانخانه او کرستیر منزل کرده است وخودرا بنام پراش معرفی کرده خانم لاپوانت نیز با اوست آنچه بنظرمن زیاد مورد توجه می-باشد آنستکه واضح و آشکار عنوان خودرا درمدیر کل اتحادیه کمپوت سازی کشورهای متحده بیان می کند .

ماتیو گفت : «چه اتحادیه ملعونی »

جواب دادم :

اتفاقاً این اتحادیه برحسب ظاهر خیلی خوش نام می باشد

ماتیو خندیده ضرب المثلی ذکر کرد که مفهوم آن با این شعر مطابقت میکند.

«ظاهرش چون گور کافر بی خلل

باطنش قهر خدا عز وجل »

ماتیو بعادت همیشگی خود دستی زیر پیشانی گذاشته گفت:

- بسیارخوب ، باید دید این آقای پراش یا لاپوانت یادوکوان یاهر شیطانی که هست برای چه باین شهر آمده واینجاچه خبراست.

من که اتفاقاً درهمانروز قبل ازظهر توانسته بودم مطالبی کشف کنم جوابدادم :

جلسه هیئت مدیره «س٠ب٠ا٠ف» عنقریب دراین شهر تشکیل میشود. بلافاصله جلسه دیگری ازصاحبان سهام آن تشکیل خواهدشد . لوردفانتیمان هم احضارشده است وتاموقع تشکیل جلسه باید اینجا باشد . لاپوانت نیز برای حضوردراین جلسه آمده است .

مارجوری گفت :

- وبنام منشی خودش پراش اینجاآمده .

ماتیو روی درهم کشیده اظهارداشت :

این دیگرخیلی مرموز است .

مارجوری پرسید :

- خوب فرانك عزیزم مطالب دیگری کشف نکردی ؟

- هیچ .

مارجوری که تاآنوقت متوجه سر ووضع من نشده بود برای نخستین بار نگاهی دقیق بمن افکنده گفت :

- توخودت رااینجاچطورمعرفی کردی ؟.

- پیشخدمتی که بیکارشده وجویای کاراست .

ماتیو نیزسراپای مرا ورانداز کرده گفت :

- پربی شباهت هم به پیشخدمت های مهمانخانه نیستی .

مارجوری دست مرا نوازشی داده گفت :

- بیچاره فرانك عزیزم .

ماتیو سری تکانداده اظهارداشت :

- فرانك بیچاره نیست زیرا هردقیقه اراده کند از این حالت بیرون می آید بیچاره منم که ریش خودرا ازدست داده ام وبااین زودی دارای آن ریش نازنین نخواهم شد .

مارجوری گفت :

- این موضوع بجای خودش ، تو هم سر انجام روزی دارای

همان ریش‌خواهی‌شد ولی‌فعلا بایدهدید که نقشهٔ کارما چیست ؟.

جواب دادم :

ـ نخستین قدمی که درراه وصول بمقصود برمیداریم اینستکه‌وقت تشکیل جلسه‌را بفهمیم آنوقت تکلیف بعدی ماروشن خواهدشد .

مارجوری فکری کرده گفت :

ـ خوب . اگراشتباه نکرده باشم گفتی که مادام لاپوانت اینجاست

ـ بلی اوهم اینجاست .

ـ بنابراین حتما بایداورا ملاقات کنم. اوصریحاً بمن گفت اگرمرادر این شهر ببیند شوهرش‌را رسوا خواهد کرد . باینجهت احتمال قوی میدهم که اگرمرا ببیند مهرسکوت ازلب بردارد وبساچیزهای ناگفتنی‌را بزبان آورد .

بطریق اعتراض گفتم :

ـ ولی‌آخر نمیتوانی چنین‌کاری کنی .

ـ تجربه کنم ببینم میتوانم یانمیتوانم .

ـ این بگفت وپیش‌ازاینکه مابتوانیم ازموضوع مستحضر گردیم یا جلوگیری‌فرصت ازاوراداشته باشیم‌ازجای برجسته‌ازدر کافه‌خارج گردید.ماهر دوازجای‌بلندشده‌وازشیشه به‌بیرون‌نظرافکندیم‌ودرطرف مقابل‌خیابان‌مادام لاپوانت را دیدیم یکه وتنها ازپیاده رو طرف مقابل نزدیك میشود .

من ازمشاهده این وضع وحال بسی‌ملول ومتأثرشدم زیرا می‌ترسیدم مبادا فتنه‌ئی برپاشود وزن لاپوانت را ازحضورمارجوری مطلع سازد و بالنتیجه به‌وجودما دراین شهرپی‌ببرند .

ولی‌کارازکارگذشته‌چاره‌ای نبود. مارجوری‌خودرا در مقابل‌لاپوانت قرارداد و بمحض‌اینکه چشم مادام لاپوانت بوی افتاد ازشدت غضب برجای خشك شد . مارجوری تبسمی کرده مادام لاپوانت نیزازروی اضطرارخنده اورا باتبسمی درگوشه لبان‌خودپاسخ داد هردومدتی در همان پیاده رو ایستاده باهم مشغول صحبت وگفتگوشدند ، ظاهراً طرز برخورد ومکالمه آنهاخیلی‌عادی‌ودوستانه بود ، طولی نکشید که هردودرکنارهم براه‌افتاده درطرف مقابل‌آهسته‌آهسته شروع بقدم زدن کردند ، ماتیوچون چنین دید

روی بمن کرده گفت :

ـ ظاهراً کارمطابق دلخواه روبراه میشود .

من که ازاین برخورد وملاقات تا حدی بیمناك بودم جواب دادم :

ـ بنظرتو بهتر نیست آنهارا دنبال کنیم ؟

ـ بنظر من خیر ؛ بایدآنهارا بحال خود بگذاریم تا به‌بینیم چه از آب درمیآید بهتر از هرچیز اینست که درصدد تهیه جا ومکانی برای خود برآئیم .

هردو ازجای برخاستیم. پس از پرداختن پول مهمانخانه بسوی «شوارززراولر» که من درآنجا منزل کرده‌بودم‌روان‌شدیم.درآنجایك‌اطاق برای ماتیو واطاق دیگری برای مارجوری کرایه کردم و اثاثیه‌آنهارا که دراتومبیل کرایه‌ای جایگیرشده بود درآنجا جای دادیم واتومبیل مزبوررا دریك گاراژی درهمان نزدیکی سپردیم زیرا ماتیو اتومبیل‌را برای مدت مدیدی اجاره کرده بود ومیتوانستیم هرموقع آنرا مورد استفاده‌خود قرار دهیم. ازگاراژ بیرون‌آمدیم که ناگهان ماتیو مانند صاعقه زدگان برجای ماند ، نگاهی بجلوافکنده بازوی مرا تکانی‌داده گفت .

ـ فرانك : هوشیارباش . دارموت .

ـ دارموت کجا است ؟

ـآنجا جلوی روی ما ازخم خیابان رد شد ، بیا ازدنبال او برویم شاید چیزی کشف کنیم .

من که ازآفتابی شدن زیاد در این شهر بیمناك بودم دست ماتیورا گرفته گفتم :

ـ میخواهی چه کنی ؟ ما نباید تمام اهل این‌شهررا ازحضورخودمان مطلع کنیم وبرسربازار بوق بزنیم که اینجا هستیم .

ماتیو سری تکان داده گفت :

ـ دیگرکار ازاین‌احتیاطها گذشته است. مارجوری بوق ورود مارا زده عنقریب «لابوانت» ودارموت وهمه همدستان‌آنها ازحضور ما مطلع خواهند شد . بنا بر این ضرری ندارد که ماهم سعی کنیم چیزی کشف کنیم .

خواهی نخواهی هردو بدنبال دارموت روانه شدیم . دارموت هیچ توجهی باطراف خود نداشت ، یکنفر دیگرهم با دارموت بود که ما نتوانستیم اورا به بینیم .

همینکه چند قدم رفتیم ناگهان این شخص از دارموت جدا شده بعقب برگشت واز پیاده رو طرف مقابل از برابر ما گذشت و مانند کسی که مأموریت شخصی دارد داخل کوچه شد لرزشی سخت سراپای مرا فراگرفت زیرا ترسیدم مبادا مارا دیده وشناخته باشند.

با وجود این جز تعقیب دارموت چاره دیگری ندیدیم. طولی نکشید که بیکی ازخیابانهای خارج شهر رسیدیم. آنروز هوا بسی گرم بود . شعاع پرحرارت آفتاب ازخلال شاخه‌های درختان برزمین تابیده وانسان‌را بی‌طاقت میساخت ، دراینجا دیگرمناسب نبود دارموت راآشکارا تعقیب کنیم. باین جهت‌هردو ازجاده خارج شده واز زیرسایه درخت ها وروی علفها بدنبال او روان شدیم ، وضع کار مشکلتر از پیش بود مخصوصاً در پیچ جاده که دارموت ناگهان از نظر ناپدید گردید ومعلوم نشد بکدام سوی رفته است هردو تصور نمودیم اورا بکلی گم کرده‌ایم ولی پس‌ازلحظه‌ای ماتیو دستی بروی دوش من گذاشته گفت :

ــ فرانك : آنجا نگاه کن. طرف چپ‌جاده ، دارد ازما دورمیشود .

ماتیو صحیح میگفت بطرفی که نشان داده بود نگاه کرده ودارموت را دیدم که براه خود روان است. دارموت ازشاهراه خارج گردیده وبجاده نسبتاً باریکی درسمت چپ پیچیده بود ، هردو با کمی‌احتیاط ازدنبال وی روان گردیدیم. دراینجا درختها انبوه شده کارتعقیب‌را مشگلتر کرده بود . ازطرف دیگر درسایه این درختهای انبوه بهترمی‌توانستیم باونزدیك‌شویم بدون اینکه بیم دیده شدن ما برود . باین‌جهت گستاخانه نزدیك تر رفتیم تاآنجا که بیش‌ازچهل متر با اوفاصله نداشتیم .

راهی که دارموت درجلوداشت همانطوراز کنار تپه‌های خارج شهر میگذشت تاآنجا که بعمارت بسیار زیبا ومجللی‌دردامنه تپه با صفائی‌منتهی میشد. دراینجا نیز دوردیف درختهای سرو که گوئی آنهارا همه‌ازیك قالب بریده‌اند طرفین جاده را زینت میداد .

دارموت درپناه درختان در نزدیکی دروازه قصر ایستاد. ناگهان صدای قدمهای سنگینی ما هردورا متوجه خود ساخت. نگاه کردیم یکنفررا دیدیم که درلباس نظام ازروی علفها بسوی دارموت پیش میآید. ما هردوخودرا بپناه درختان کشیده سراپاگوش وچشم شدیم .

دارموت نیز که صدای پارا شنید از جای حرکت کرده بسوی این شخص رفت .

این شخص هیکلی قوی واندامی ورزیده داشت . باگردنی برافراخته وبا حالتی که معلوم بود اختصاص بیك نظامی دیسیپلینه دارد پیش آمد وچون نزدیك دارموت رسید دست راست را بلند کرده گفت :

ــ رئیس زنده باد .

دارموت نیز کلاه از سر برداشته دست بلند کرده همان عبارت را تکرار نمود .

سپس هردوآهسته آهسته باهم مشغول صحبت شدند ، ما بهمین اندازه اکتفا کردیم که آنهارا تحت نظر گرفته وببینیم پایان کار بکجا میرسد گفتگوی این دونفر درحدود پنج دقیقه بطول انجامید واین مدت کوتاه برما دونفر باندازه سالی گذشت. سپس شخصی که لباس نظام برتن داشت واز علامات ظاهری اوچنین برمیآمد که ازافراد فوج حمله میباشد دستی بعلامت وداع بلند کرده وبا همان سرعتی که پدیدارشده بود درطرف مقابل ناپدید گردید ولی آنچه مارا فوق العاده متحیر ساخت آن بود که بهنگام خداحافظی دارموت دست در بغل کرده بسته کوچکی که ظاهراً مملو از اسکناس بود بیرون آورده بدست طرف داد واو نیز آهسته بسته را درجیب جای داد .

دارموت لحظه‌ای چند برجای خود ایستاده طرف خودرا که از نظر دور میشد نظاره میکرد سپس قوطی سیگار خودرا از جیب بیرون آورده سیگاری آتش زده وبسوی قصر روان شد و پس ز اندکی او نیز ناپدید گردید. من روی بماتیو کرده آهسته گفتم :

ــ ماتیو : تو ازاین قضایای مبهم واسرار آمیزچه میفهمی ؟

ماتیو که تمام حواسش متوجه عمارت بود دست بروی دهان من گذاشته گفت :

-آرام . دارد میآید.

نگاه کردم دارموترا دیدم که از درقصرخارج میشود . دردست گل یاسمنی داشت که از درون باغ چیده بود . با دقت ومواظبت کاملی گلرا روی یخه‌خود بطوری مخصوص‌نصب کرده وجاده راگرفته وازهمان راهی که‌آمده بود بازگشت . ماتیو بـاز هم میخواست اورا دنبال کند ولی من صلاح ندیدم‌آنقدر صبر کردیم تا دارموت ازآن حوالی دورشد وسپس هر دوبسوی منزل روان گردیدیم . زیرا پس از رفتن مارجوری من یادداشتی درکافه برای اوگذاشته ونشانی «شوارزاولر» را داده بودم و میترسیدم مبادا مارجوری پیش‌ازما بازگشته درانتظار وتشویش بماند . وقتی بمنزل رسیدیم هنوز مارجوری نیامده بود ولی پس‌از ده پانزده دقیقه بما ملحق گردید ، بمحض‌اینکه وارد اطاق شد روی بما کرده گفت :

ـ رفقا : موضوع فوق‌العاده مهمی کشف کرده‌ام ، درجلسه‌این‌آقایان شخص فوق‌العاده معروفی که شهرت او از این سرزمین دور افتاده گذشته درآمریکای شمالی وحتی اروپاهم پیچیده است حضور پیدا میکند. حضور اینمرد دراین‌جلسه حاکی‌از وقوع حوادث زرگی‌است.

فصل شانزدهم

مارجوری بشرح موضوع پرداخته گفت :

ـ گوش بدهید ، همانطور که میدانید من خانم لاپوانت را دیدم و برای ملاقات اورفتم ، گمان میکنم متوجه شدید که ظاهراً برخورد ما دوستانه بود .

آنطور که من استنباط کردم لاپوانت تمام اوضاع واحوال را برای اوشرح داده وعلت اجتماع را دراین شهر بیان نموده است خانم لاپوانت تمام این مسائل را درآرایشگاه برای من حکایت کرد .

ـ شماهم بآرایشگاه رفتید ؟

ـ بلی مگر چه عیب داشت ؟ بهتر ازآن دیگر جائی برای صحبت دوستانه پیدا نمیشد . درآنجا بود که فهمیدم شوهرش علت حضور مرا در ژامبوایه برای وی ایطور بیان کرده است که من نیز از کارمندان این انجمن هستم.

ـ کدام انجمن ؟

راستش‌را بخواهید خودم هم نمیدانم ، ولی بین صحبت مجبور بودم چنین وانمود کنم که از همه چیز اطلاع دارم ، چیز مهمی که در این ملاقات کشف کردم آنست که یکی‌از معروف‌ترین اشخاص امریکای جنوبی که حتی درسراسر اروپا هم همه اورا میشناسند دراین جلسه حضور بیدا میکند و گویا سندیکا نقشهٔ فوق‌العاده مهمی‌دارد که میخواهد بدست‌این‌شخص عملی کند . خانم لاپوانت مرا جزءکارمندان این انجمن میداند . اسم این خانم «فلورانس» است ، این زن بهیچوجه توجهی‌باین قضایا ندارد ، تمام فکر وحواس اومتوجه یك‌چیزاست ، میخواهد مالك وجود شوهرش‌باشد وچون تصور میکند تنها وسیله این غلبه زیبائی او است در آرایش بیش از حد میکوشد چون خودش تمام فکرش متوجه اینموضوع میباشد گمان میکند

سندیکا نیز مرا برای حضور دراین انجمن فرستاده است تا اینکه با کرشمه وناز مرد بزرگی‌را که ذکرش درمیان بود فریفته خود سازم واورا وادار کنم تا نقشه سندیکارا بپذیرد .

وقتی که فلورانس این نکات را برای من شرح میداد چنان قیافه حق بجانبی بخود گرفته بود که گوئی تجربیات فوق‌العاده‌ئی درزندگی دارد ، به نفوذ وتأثیر زیبائی زن خیلی معتقد است دربین صحبت بمن نصیحت میکرد که دربرخورد با این‌شخص بزرك خیلی‌دقیق وهوشیارباشم ، میگفت‌بدست آوردن دل مرد برای یك زن زیبا هیچ اشکالی‌ندارد بشرطاینکه زن وقت شناس بوده بداندکی بلی بگوید وچه وقت نه بگوید .

مارجوری ساکت ماند ، ماتیو که تاآن لحظه سر بزیر افکنده وبا دقت تمام بحرفهای مارجوری گوش میداد سر برداشته گفت :

ـ با وجود همه اینها باز هنوز موضوع مبهم و تاریك است قبلا ما اطلاع داشتیم که در این شهر جلسه‌ئی ازطرف‌سندیکای بین‌المللی اسلحه فروشان تشکیل میشود .

آنچه امروز بمعلومات ما اضافه شده‌آنست که یکی‌از مردان نامی جهان دراین‌جلسه حضورپیدا میکند واینهم‌آنقدرها مهم نیست.

مارجوری که‌گویا انتظار داشت بواسطه تحصیل این اطلاع مورد تحسین قرارگیرد چون دید ماتیو با سردی این خبررا تلقی‌نمود مانند کسی که رنجیده خاطرشده باشدگفت :

ـ من گمان میکردم خبرمهمی‌را برای شما تحصیل کرده‌ام که باید از من تشکر کنید.

ماتیو سری تکان داده گفت :

ـ خیر عزیزمن ، اینطورنیست بلکه بعقیده من تو مستحق ملامتی ، حرکتی که ازتو سرزد غیرمنتظروناگهانی‌وخطرناك بود ، میدانید چرا ؟ برای اینکه دشمن الساعه ازحضور ما دراین‌شهرآگاه شده وخواهی دید چه بلائی بسر ما میآورد .

مارجوری با بی‌اعتنائی تمام جواب داد :

ـ هرچه میخواهید بگوئید ، صحیح است که کشفیات من‌کافی نمیباشد

ولی‌تصمیم دارم بهروسیله شده محل اجتماع این‌آقایان را پیدا کنم و بفهمم جلسه کی ودر کجا منعقد میشود .

ماتیو برای اینکه مارجوری را اذیت کرده باشد گفت :

ـ ما زودتراز سرکار علیه اینموضوع را کشف کرده‌ایم .

آنگاه شرح برخورد با دارموت و دنبال کردن او ورفتن تا ویلای خارج‌شهررا موبمو برای مارجوری‌حکایت کرد ، مارجوری چون این بشنید با بی‌صبری زیاد اظهار کرد :

ـ هرطورشده ما باید دراین‌جلسه حضور بهم رسانیم.

ماتیو خندیده جواب داد :

ـ راستی که خیلی‌پردل وشجاع هستید ولی‌فکرمن متوجه اینموضوع است که الان فلورانس داستان ملاقات شما را با شوهرش باز میگوید . شاید ازاو بازخواست ومؤاخذه میکند : هرقدر مؤاخذه اوازشوهرش‌شدید باشد واکنش‌آنهم‌بهمان‌اندازه شدید است، شوهرش قضیه‌را فوراً باطلاع دوست عزیز مـا آقای دارموت میرساند و دارموت هم بنوبه خود خدمت شایانی درحق ما انجام خواهد داد .

این توضیحات وبیانات همه مارا دچار اندیشه ساخت وهمه بفکرفرو رفتیم.مارجوری که‌میدیدماتیو کاملاحق‌داردواوقافیه‌را باخته‌است‌پس‌ازسکوت مختصری گفت :

ـ اگر هم چنین باشد تازه نشستن درکنج این اطاق و فکر کردن باری از دوش ما برنمیدارد ، من‌اطمینان دارم که تا چهار روز دیگر جلسه منعقد نخواهد شد .

بنابراین چهارروز وقت داریم وبعقیده من بهتراست این چهار روز را در خارج از این شهر بسر بریم ، همینکه سر وصدا خوابید دوباره باز میگردیم .

ماتیو سری بعلامت تصدیق تکان داده نقشه‌ای از جیب بیرون‌آورده روی میز پهن کرده گفت :

ـ نگاه کنید ، اینجا شهر «ف» میباشد ، این‌دهستان درطرف شمال آن واقع شده وجای ییلاقی خوبی‌است فوراً بآنجا میرویم .

مارجوری گفت :

ـ بهتر از همه آنست که بوسیله اتومبیل خودمان برویم ، اتومبیل ما کجاست ؟

ـ در گاراژی درهمین حوالی .

مارجوری نشانی گاراژ را گرفته و نوشته‌ای‌هم از ما با خود برد که اتومبیل‌را تحویل بگیرد وبا عجله وشتاب از درخارج گردید . ماتیو اورا با نگاهی‌طولانی بدرقه کرده اظهار داشت :

ـ فرانك عزیزم ، من تا کنون زنی‌را ندیده‌ام که باندازه مارجوری اهل تصمیم واراده عمل باشد.

ـ بلی همینطوراست ، ازآغازطفولیت همینطوربوده وهرتصمیمی‌را آناً اجرا میکرده است .

ـ امیدوارم درزندگی وجودش وسیله خوشبختی‌شما شود .

ـ خود منهم همین امیدواریرا دارم ، ماتیو عزیزم ، ازاین حرف ها بگذریم بهتر است ماهم ثابت کنیم که مرد عمل وکار هستیم اثاثیه را جمع کنیم وآماده حرکت باشیم .

ماتیو عقیده مرا تأئید کرد لازم بود فعلا حساب صاحبخانه را تصفیه کنیم اورا احضار کرده و حساب اورا پرداختیم ، ازاینکه دید اطاقی را که همانروز برای مارجوری و ماتیو اجاره کرده‌ام بـاین زودی تخلیه میکنم اندکی روی ترش کرد ولی چون اجاره یك هفته را باو پرداختم نیشش از بناگوشش بدررفت.

همینکه‌صاحبخانه ازدرخارج شد هردوباتفاق هم بجمع کردن اثاثیه پرداختیم ولی‌هنوز مشغول‌کار بودیم که ناگهان در اطاق با غضب و شدتی هرچه تمامتر باز شد وشخصی بدون اینکه اجازه بخواهد وارد شد . این شخص لباس نیمه نظامی برتن داشت و علامت مخصوصی که اورا از افراد گارد مخصوص رئیس‌معرفی‌میکرد دربازو داشت. بمجرد ورود هفت تیری راکه‌دردست داشت روی بما قراول رفته وامر کرد بدون چون وچرا دست هارا بالا نگهداریم هنوز لحظه‌ای از ورود اونگذشته بود که چندین نفر دیگر با همان لباس و با همان علامت وارد شده دور مارا چون نگین

انگشتر درمیان گرفتند، شخصی که اول وارد شده بود روی بدیگران کرده گفت :
ـ خودشان هستند ، خوشبختانه هنوز موفق بفرار نشده‌اند، زودآنهارا دستگیر کنید .

من بطریق اعتراض روی باو کرده گفتم :
ـ آقا ازما چه میخواهید ؟ برای چه مارا دستگیر میکنید؟
بدون مقدمه مشتی برسینه می نواخته گفت :
ـ آرام باش، برای حفظ جان شما مجبوریم شمارا تحت حمایت پاسبان قرار دهیم والا تا چند دقیقه دیگر مردم اجتماع کرده و شمارا ریز ریز خواهند ساخت .

من ازشنیدن این حرف بکلی مات ومتحیر ماندم ولی تحیر من زیاد بطول نینجامید زیرا دو نفر از واردین که از دیگران قویتر و نیرومندتر بودند بسوی ما آمدند وناخواسنم برخود بجنبم بهردو دستهای من دستبند زدند وسه نفرهم همین عمل‌را نسبت بمانیو معمول داشتند واین حمله بقدری سریع وبرق آسا انجام گرفت که هیچیك ازما حتی فرصت دفاع هم نداشتیم چند لحظه بعد ازآن مارا کشان کشان از اطاق بیرون برده بسوی خیابان روان گردیدند. من دربیرون راه نگاه باطراف خود کردم . درتمام اطاقهای «شوارزاولر» بسته بود وحتی یکنفرهم درفضای این مهمانخانه پیدا نمیشد همینقدرمتوجه شدم صاحبخانه بوضع مخصوصی ازلای درمشغول تماشا است ورنك بچهره‌اش نمانده.

من بار دیگر بطریق اعتراض فریاد کردم :
آقایان : این چه وضعی است.من میخواهم باسفارت «ب» صحبت کنم.فوراً مرا بآنجا ببرید .

مأموری که درطرف راست من بود بجای پاسخ مشت سختی برچانه‌ام نواخت بطوری که اگرمأمورطرف راست مرا نگرفته بود قطعاً نقش زمین میشدم .آن وضع وآن طرز رفتار بکلی مرا گیج و مبهوت کرده بود زیرا درتمام عمر گذشته خود نظیر چنین حادثه‌ایرا ندیده ونشنیده بودم . چون بخیابان رسیدیم اتوبوس بزرك سربازیرا در انتظار دیدم و ما را بدرون اتومبیل راندند ، جمعیتی که در اینجا بودند بمحض دیدن ما همه بیك زبان

فریاد کردند :

ـ نیست باد خائن وجاسوس ، زنده باد رئیس .

هنوز اتومبیل حرکت نکرده بود ناگهان یکنفر که درپهلوی راننده قرارداشت برگشته نگاهی تحقیرآمیز بما کرد این شخص چهره‌ای عبوس داشت. گوشه دهانش مانند همیشه فروافکنده بود . بیك نظر اورا شناختم و فهمیدم دارموت دسته گلی بآب داده است. اتومبیل خیابانهای شهررا یکی بعد از دیگری طی کرد وهنوز ده دقیقه نگذشته بودکه متوجه شدم مارا بیرون شهربرده‌اند. ماتیومانند شیری خشمگین غریدن گرفته گفت :

ـ این چه اوضاعی‌است ؟ بچه حق مارادستگیر کرده‌اید ؟.

یکی‌از مأمورین سیلی‌سختی بربناگوش اونواخته گفت :

ـ بی‌صدا : آرام باش .

منکه بهتراز ماتیونتیجه قیل‌وقال را درمقابل این‌مأمورین میدانستم روی بوی کرده گفتم :

ـ ماتیو : صلاح درآنست که‌چیزی نگوئی اینها مأمورند وحکمی‌را که‌بآنها داده شده بموقع اجرا میگذارند ، هرحرفی‌داری بگذار تا وقتی که نزد رئیس‌آنها برسیم .

ماتیو گفت :

ـ تصورمیکنی‌این اوضاع واقعیتی‌هم دارد ؟

ـ سیلی‌ها ومشتهائی که بما زدند چنین حکایت میکند .

ـ مقصودم اینست‌آیا این اشخاص واقعاً ازمأمورین رئیس هستند یا اینکه ازگماشتگان دارموت میباشند وخودشانرا باین‌شکل درآورده‌اند؟.

ـ عجله نکن ، عنقریب معلوم خواهد شد .

در بین راه هیچیك از ما صحبتی نکردیم همه ساکت بودیم . ولی دستهای مرا بطوری محکم بسته بودند که بازوهایم شدیداً درد گرفت . چانه‌ام نیز دراثرضربت وارده ورم کرده بود .

بعد از یکساعت راه درکنار جنگلی رسیدیم و اتومبیل بطرف چپ پیچید. وازآنجا خیلی بتأنی‌ازیك دروازه چوبی که‌همه‌اطرافآنرا سیمهای خاردار گرفته‌بود وارد شد. درداخل‌محوطه چندنفرپاسبان‌مسلح دراطراف

اطاقی‌چوبین که‌ظاهراً اطاق‌نگهبانی بود کشیك‌میکشیدند. باطراف محوطه نظر افکندم دیدم که همه‌جا دوردیف سیم خاردار آنرا احاطه کرده‌است. در وسط محوطه چندین کلبه چوبین یك طبقه دیده میشد .

اتومبیل درمقابل یکی‌ازکلبه‌ها که ازدیگران کوچکتر بود ایستاد در اطاق‌را بروی ما باز کردند وما هردو داخل‌شدیم. اطاق مزبوررا نیز از چوب ساخته بودند. یك دوآگهی اداری نیز در روی دیوار مشاهده میشد دروسط رئیس زندان پشت میزی قرار گرفته و یکنفر منشی و یك ماشین نویس نیز دراطراف وی پشت میز دیده میشدند.

یکی‌از مأمورین که مارا داخل کرده بود چون مقابل رئیس رسیدیم مانند یك فرمانده قابل فریاد کرد : « زندانی‌ها : ایست بطرف چپ.»

ناگزیر ازاطاعت بودیم‌وبایك فرمان بچپ چپ مقابل میزرئیس‌قرار گرفتیم .

رئیس زندان بمحض دیدن ما از جای بلند شده فریاد کرد:« رئیس زنده باد » تمام حاضرین بمتابعت او همین‌عبارت‌را تکرار کردند.آن کسی که مارا گرفتارساخته‌بود سلام نظامی محکمی داده گفت :

ـ سرکار اینها همان دونفر جاسوس خارجی‌هستند که دستور دستگیر ساختن‌آنهارا صادر فرموده‌اید.

ـ آیاآنهارا دقیقاً جستجو کرده‌اید ؟

ماتیو بی‌اختیار فریاد کرد .

ـ من باین نحوه عمل‌شما اعتراض میکنم .

من درجواب او گفتم :

ـ ماتیو : فعلاآرام باش تا ببینیم پایان‌کار بکجا میکشد.

یکی‌از مأمورین نگهبانی‌خودرا دروسط ما دونفرقرارداده گفت :

ـ صحبت و گفتگو بین زندانی‌ها اکیداً ممنوع است

این بگفت وبا یك ضربت مرا ازجای خود دورساخت. رئیس‌را این حرکت پسندیده‌آمد تبسم کنان گفت :

« فریتز» می بینم تویکی از افراد منظم وخوب ما هستی «فریتز» که ازاین حرف بکلی‌شیرك شده بود روی بمن کرده گفت :

- یك قدم بطرف راست رو .

یکی دیگرازنگهبانان با عنف وشدت مرا یکقدم بطرف راست برد وآنجا شروع بجستجوی جیب‌های من کرد . گذرنامه مرا که یگانه وسیله امید من بود بیرون‌آورده روی میزجلورئیس زندان قرارداد ، من با کمال‌آرامی روی برئیس کرده گفتم :

- سرکاررئیس ...

ولی نگذاشت حرف‌خودرا تمام‌کنم‌بالحنی که‌نسبت بدیگران‌ملایمتر بود گفت :

- اول‌اجازه‌بگیربعد حرف بزن باید بگوئی‌آقا لطفاً‌اجازه‌بفرمائید عرضی دارم .

باردیگر گفتم «آقای رئیس .. » ولی بازهم بمیان‌حرف من‌دویده گفت :

- تا مقررات را رعایت نکنی بتو‌اجازه‌حرف زدن‌نخواهم داد .

ناچارروی‌باو کرده گفتم :

- لطفاً اجازه بفرمائید عرضی‌دارم .

- اجازه دادم چه میخواهی بگوئی .

فقط میخواهم عرض کنم شاید درمورد ماسوء تفاهمی رخ داده‌باشد من یکی‌ازروزنامه نگاران خوش نام‌کشورم‌هستم . تا کنون درهیچ مورد سابقه بدی نداشته ام رفیق من‌هم ماتیوموریس‌نقاش معروف است.

رئیس سری تکان داده گفت :

- فرانك وماتیوموریس : اینطورنیست ؟

روی بماتیو کرده گفت :

- اسم شما ماتیوموریس است ؟

ماتیو که زبان‌آن مرزوبوم را نمیداست روی بمن کرده پرسید:

- چه میگوید ؟ چه میخواهد ؟

شخصی که مارا اول دستگیر ساخته بود با لهجه ای که گوئی از هموطنان ماميباشد گفت :

- زبانت را نگهدار؛ ولگدمحکمی بدرقه‌اش صرف کرد ، ماتیو که کاملا بهیجان آمده بود هردودستهای خودرا بلند کرده پیش ازآنکه‌مراقب اومتوجه خود شود محکم برکله او فروکوفت‌وبا این عمل حکم‌محکومیت خودرا امضاء کرد . متعاقب‌آن قیل وقال غریبی برپا شد . عده‌ای‌پاسبان اطراف اوراگرفته بی‌مهابا شروع بزدن کردند . پس ازلحظه ای رئیس دستورداد :

- بس‌است،آرام.

همه ساکت شدند ، رئیس باهیجان محسوسی ازجای بلند شده جلو ماتیوایستاده گفت :

- اسم شما ماتیوموریس است ؟

گفتم:«ماتیوآقا میخواهند اسم شمارا بدانند .»

- بلی اسم من ماتیوموریس است ازمن چه میخواهید ؟

- هردواعتراف میکنید که اسامی شما همین است ؟

- بلی : البته که اعتراف میکنیم :

رئیس نگاهی بماشین نویس کرد وماشین نویس که‌تاآن لحظه‌آرام نشسته بود اعترافات مارا ماشین کرد. رئیس ورقه راگرفته روی‌بما کرده گفت :

- فرانك وماتیوموریس ، دو نفرماجراجو که در اثر حرکات خلاف قاعده‌آنهارا ازشهر«پ» تبعید کرده اند .

آنگاه روی بیکی ازپاسبانان نموده گفت :

- صحیح است، همانها هستند ، یکی‌ازآنها هیچ معنی نظم وترتیب را نمیداند وباید باویاد بدهیم .

این بگفته زنك را بصدا درآورد سه نفرمأمور وارد شدند ، رئیس ماتیورا نشان داده گفت :

- باین شخص باید درس نظم وترتیب یاد بدهیم ، سی ضربه .

آنگاه بمن گفت :

- برای رفیقت‌آنچه راگفتم ترجمه کن .

روی بماتیو کرده گفتم، میخواهندبتودرس انتظام بدهند «سی ضربه» ولی معنی این عبارت را درست نمیدانم .

رئیس برجای خودنشست . یکی ازآن سه نفر بمافرمان خبرداراده و هردوبچپ چپ کرده خارج شدیم .

فصل هفدهم

مارا بجائی که زمین آن همه خاك بود بردند. تنها دریك سمت این محوطه بنای نسبتاً مرتفعی دیده میشد که بالا رفتن از آن بدون نردبان امکان نداشت . چون در گوشه و کنار این محوطه نظر افکندیم درحدودسی یاچهل نفرموجودات جانداردیدیم که چون نزدیك شدیم معلوم گردید از ابناء خودمان هستند . همه لباسهائی بس مندرس ولی پاکیزه و نظیف برتن داشتند . برخی ایستاده برخی نشسته وزانوان را بغل کرده وجمعی نیزسر بزیرافکنده وراه میرفتند، این محوطه را سه ردیف سیمهای خاردار احاطه کرده وپشت آنها چندنفرپاسبان تفنك بردوش مشغول نگاهبانی بودند.

محلیکه برای ما تعیین شده بود عبارت بود ازکلبه محقریك طبقه ای که بجای دیوارخشتی وگلی دیوارهائی ازحلبی آنرا احاطه کرده بود . چون نزدیك شدیم ازدرطرف مقابل چهارنفرپاسبان مسلح پدیدار گردیده وبسوی ماآمدند. چون نزدیك شدند یکی ازآنها بصدای بلند خبرداری گفت و بمجرد اینکه صدایش بلند شد ناگهان تمام زندانیانیکه در آن محوطه پراکنده بودند سراسیمه دویده صفی تشکیل داده بحال خبردار ایستادند وما ازبرابرآنها گذشتیم . درکلبه بازشد وماهمه را بدرون آن راندند . یکی ازپاسبانان مرا بکناردیوار حلبی برد و من ناگزیر آنجا ایستاده باین دیوارعجیب تکیه دادم . دروسط اطاق هیچ گونه اثاثیه ای دیده نمیشد . فقط دریك گوشه سه پایه ای گذاشته بودند که ازدیدن آن لرزه براندام من افتاد .

چون ماتیو فهمیددرباره اوچه خیالی دارند چنان بهیجان آمد که اگردستش بازبود بیم آن میرفت که چندتن را ناقص کندولی چون این توانائی ازوی سلب شده بودبانوك پاچنان به پهلوی ماموزطرف راست خودزد که برزمین افتاد . ولی فورا دونفرمامور قوی هیکل دیگرجای او را گرفتند .

وباتفاق سه نفردیگر ماتیورا بسوی سه پایه بردند وبعد از کشمکش زیاد بالاخره اول پاهای اورا وسپس‌دستهای اورا در روی سه پایه بچهار میخ بستند بطوریکه رویش به پایه وپشتش بطرف ما بود . یکی‌ازمأمورین‌چون بیرخشمگین لباس اورا بضرب چاقوپاره کرد بطوریکه پشتش برهنه ماند سپس‌دو نفر دیگر یکی بسمت راست وی‌دیگری‌بسمت‌چپ او ایستادند وبلافاصله باتومهای خودرا از کمر کشیده مشغول زدن شدند .

ماموردیگری که بیش‌ازشانزده سال نداشت بشمردن ضربات آنها پرداخت .

زندانیان بارنگهای پریده وبدنهای لرزان دراطراف ایستاده باین منظره مینگریستند . احدی حرف نمیزد ، نفس ها در سینه هـا محبوس شده بود .

ماتیو نیزهیچ نمیگفت : صدا نمیکرد ولی باهرضربه ای که بربدن‌قوی ونیرومندش وارد میآمدماهیچه هایش‌منقبض‌شده وپی‌هایش متشنج‌میگردید وسفیدی پشتش مبدل برنك کبودمیشد .

ضربه‌هامتوالیاً برپشت‌وی فرودمیآمد:شانزده ؛ هفده ؛ تاب‌وتوانائی دیدن ازمن‌سلب شده بودبی‌اختیار نعره‌ای کشیدم ولی‌تنها نتیجهٔ‌آن ، مشت سختی‌بود که برصورت من نواخته شد .

آفتاب غروب کرد وهوا روبتاریکی میرفت ، برای چه این اشخاص بیچارگان را درتاریکی‌شکنجه میکردند ؟ این پسرك که مامورشمردن‌بود برای چه صدایش‌میلرزید ؟ ضربه ها بازهم تکرار میشد . بیست وشش ، بیست وهفت ؛ دیگرچشم چشم‌را نمیدید ولی‌ضربه‌ها قطع‌نمیشد . من‌دیگر هوش وحواس خودرا ازدست داده واز خود بیخودگردیدم

نمیدانم چقدردرحالت بیخودی ماندم . ولی هنگامی که چشم گشودم خودرا درخارج ازاطاق مزبوردیدم.قضارا چراغ برق روشن‌شده بودیکی ازمأمورین قاه قاه میخندید ، دیگری میگفت ؛ اهمیت ندارد کم کم باین اوضاع عادت میکنید سومی‌اظهار کرد : این مردم ماجراجو خیلی اسباب زحمت هستند. انشاء الله وقتی که خودش مزه اش را چشید ؛ ترسش فرو میریزد !

من بسوی زندانیانی که در آنجا جمع بودند رفتم . بعضی از آنها بدون شرم وخجالت گریه میکردند پیش از اینکه گفتگوئی بین مارد وبدل شود صدای سوتی ازیکطرف شنیده شد . یکی اززندانیان دست بروی دوش من گذاشته گفت :

ـ مهمان تازه عزیز : سوت شام است .

این بگفت وبطرف کلبهٔ دیگری که تاآنوقت متوجه آن نبودم رفت ، باطراف نگاه کردم چندزندانی دیگر را دیدم که باحالت تأثری نگران من هستند، ماتیورا ندیدم بی اختیار از آنها پرسیدم: «پس او چه شد؛ کجا است ؟ »

صدای ماتیو ازپشت سربلندشده گفت :

ـ من اینجاهستم ، نگران نباش .

ازجای جسته بسوی اودویده دست اورا که اینك آزاد شده بود در دست گرفته نگاهی بصورتش افکندم . رنك بر جهره نداشت. دیدگانش از شدت غضب سرخ شده بود ، باوجوداین درپاسخ من همینقدر گفت :

ـ فرانك حال من خوب است . آسوده باش .

صدائی ازکنارما برخاسته گفت :

ـ ازاین راه برویم .

گوینده یکی اززندانیان وپیرمردی بس خوش قیافه ولی بس لاغر و ناتوان بودهمه باهم روان شدیم ،کلبه‌ای چوبین ولی بزرك بود که در دو طرف آن دوردیف تختخواب چوبین گذاشته بودند.درطرف پائین میزچوبین وعریانی دیده میشد که چندین عدد کاسه وقاشق روی آن بدون ترتیب گذاشته بودند . هریك اززندانیان باعجله وشتاب که حاکی ازگرسنگی زیاداو بود کاسه وقاشقی برداشت دومأمور که یکی دیگی بزرك ودیگری قاشقی دردست داشت واردشدند . شخص دوم در ظرف هریك از زندانیان مقداری سوپ ریخت ومتعاقب آنها دونفردیگر وارد شده وبهر یك از زندانیها یك تکه نان دادند .

باوجود بوی زننده سوپ ورنك تیره نان بازبدون جون وچراآنرا قبول کردم زیرا میدانستم غذای دیگری درکار نیست قسمت خود را گرفته بسوی میزرفتم‌ولی‌چون خواستم مشغول خوردن شوم چنان حالم‌منقلب شد

که تاب وتوان را ازمن سلب کرد . ناچارغذای خودرا زمین گذاشته درصدد تهیه جائی برآمدم که ماتیو بتواند درآنجا بخوابد یکی اززندانیان که مردی کوچك اندام وضعیف بودروی بمن کرده گفت :

ـ آقا مگرغذا نمیخورید ؟ .

ـ نمیتوانم این غذارا بخورم .

ـ پس خواهش میکنم سهم خودتان را بمن بدهید .

ولی بلافاصله چهارپنج نفردیگر دورمرا گرفته وهریك خواستارسهم من شدندمناقشه بین آنهادر گرفت ولی پیرمردی لاغراندام بوساطت برخاست و گفت :

ـ رفقا : برای چه ماخودمان بجان هم بیفتیم ، ببینیم کدام یك از ما ازدیگران مستحق تراست سهمیه این آقارا باو بدهیم ، بعقیدهٔ من «الفرد» مستحق تر از ماست .

بسمتی که اشاره کردنگریستم ، جوانی بس ضعیف وناتوان که پیوسته سرفه میکرد وکاملا معلوم بودکه مسلول شده جلو آمد : همه زندانیان همداستان شده سهم مرا بوی واگذار کردند و الفرد بلافاصله با حرص و ولع زیادبروی کاسه خم شده مشغول خوردن گردید .

من باتفاق ماتیو بسوی یکی ازتختخواب هارفتیم ؛ ماتیو بی اختیاربروی تختخواب افتاد وسرخودرا میان هردودست های خویش پنهان ساخت . خود من حتی توانائی دراز کشیدن نداشتم .

اوضاع واحوال این زندانیان گرسنه وناتوان چنان مرا متأثرومتالم ساخته بودکه خواب بچشمم نمیرفت ، هنوزدرجای خودآرام نگرفته بودم که ناگهان پاسبانی مسلح واردشده فریادکرد ظرفهارا بدهید .

بعضی اززندانیان که هنوزازخوردن غذا فراغت پیدانکرده بودند با شتاب وعجله مانندگرگان گرسنه باقی مانده غذای خودرا بلعیده و ظرفها را باودادند ، هنوزاین مأموربیرون نرفته بود ماموردیگری وارد گردیده فریاد کرد :

ـ خبردار : برپا .

تمام زندانیان ازجای برجسته حالت احترامی بخودگرفتند و بلافاصله

شروع بخواندن سرودی که درمدح رئیس سروده شده بودنمودند ، سرود بپایان رسید وصدا خاموش‌شد . پاسبانان خارج شده‌دررا بروی‌ما بستند و زندانیان بلا فاصله بروی تختخواب خود افتادند ، من در کنار ماتیو نشسته و گفتم :

ـ خوب رفیق حالت چطوراست ؟

ـ ماتیوفریاد کرد: «حالم خوب‌است ، مرا بحال خودم بگذار»

یکی اززندانیان گفت سعی کن شایدخوابت ببرد .

ماتیو جواب داد : «این چراغهـا : این چراغهـای نفیی نمیگذارند راحت کنم »

من‌هرچه باطراف خودنگاه کردم کلیدی که بتوان چراغهاراخاموش کرد ندیدم و فهمیدم که باید ازبیرون آنها را خاموش کنند . ازیکی از زندانیان پرسیدم :

ـ چراغهارا چه وقت خاموش خواهند کرد ؟

خنده ای مخوف کرده گفت :

ـ این چراغها تاصبح روشن‌است ، روشن بودن چراغها جزء نظم وترتیب این زندان میباشد : برای‌اینستکه زندانیانرا زودتر فرسوده کرده ازبین ببرد .

این بگفت وبروی تختخوابی که پرازکاه بودازپشت افتاده سعی کرد صورت‌خودرا دردستهای‌خویش‌پوشانیده بدینوسیله حایلی بین خودوروشنائی چراغ قراردهد.من ماتیورا خوابانیده وخود بسوی تختخواب خویش رفته پتوی کهنه‌ای که درآنجا بود برداشته برخودپیچیدم . ولی تاصبح نتوانستم مژه برهم گذارم درتمام مدت شب چراغهای پرنور و قوی‌روشن بودند . گاه‌گاهی ماتیو ناله وغرشی میکرد ولی از دست من نسبت باو هیچ‌کاری ساخته نبود . تمام بدن وی دراثرضربه‌های باتوم کبودشده ورم کرده بود.

درطلیعه صبحگاهی‌دربازشده ومأموری با صدای خشن فریاد کرد :

ـ بیدارباش : برپا .

متعاقب وی عده‌ای مأمورین مسلح وارد گردیدند وهریك طرفی را گرفته با باتوم های خودبرپشت زندانیان می‌نواختند تازود ازخواب بیدار

شده برپای خیزند . بلافاصله درون این کلبه مبدل بجایگاه سعی وعمل شد عجله وشتابزدگی درهمه چیزحکمفرمائی میکرد. زندانیان یکی یکی با بدن های عریان ودر حالی که فقط شلواری برپا داشتند ازکلبه خارج گردیدند زیرا مامورین کمال مواظبت را داشتند که کسی بالباس ازآنجا بیرون نرود .

چون وارد محوطه خارج شدیم ناگهان اتومبیل آب پاشی شروع بپاشیدن آب سرد بسروصورت ما نمود . برودت آب تامغز استخوان من اثر کرد ولی درعین حال تا اندازه ای کسالت و گرفتگی شب دوشین را رفع کرد . چون هیچگونه حوله ای برای خشکانیدن بدن خود نداشتیم مجبور بودیم مقدار زیاد قدم دو برویم تابدن ما متدرجاً خشك شود وازقراری که یکی اززندانیان میگفت اینوضع وحال هرروزه درکار بود .

از کلبه های دیگری که در اطراف محوطه بود زندانیان دیگر نیز خارج گردیده وآنها نیز باهمان ترتیب استحمام کرده وبما ملحق گردیدند . آنروزصبح فهمیدم عده زندانیانی که درمحوطه آن زندان بسر میبرند بالغ بردویست وپنجاه نفرمیشود . پس از مقداری دویدن بما اجازه دادند بکلبه های خود بازگردیم درآنجا يك فنجان قهوه ومقداری نان خشك بعنوان صبحانه بما دادند .

پس ازصرف صبحانه صدای خشن تری بلندشده ومارا امربه بیرون رفتن نمود ولی این بار پیراهنهای مارا بما دادند . بار دیگر همه بیرون دویدیم پیره مردشب دوشین را دیدم که لرزان لرزان بازحمت ومرارت زیاد میدوید دربیرون زندانیان سایر کلبه ها بماملحق شدندوهمه باقدم دوبسوی سکوی بلندی که درآغاز ورود دیده بودم رفتیم . چون نزدیك سکو شدیم همه بحال خبردار ایستادیم .

یکی ازمامورین که هیکلی نیرومند و اندامی ورزیده داشت از پله بالا رفته روی سکو ایستاد من از شدت سرما میلرزیدم ولی جای چون و چرا نبود .

صدای مامور بلند شده گفت :

- تمرین امروزعبارت خواهدبود اززانوخم .

صدای ناله سه چهارنفر اززندانیان بلند شد ، فرمانده اول بروی

پنجه های پای خودایستادوآنگاه بازوان خودرا گشوده زانوهاراخم کرد سپس برپای بلندشده بازوانش باطراف افتاد وفریادکرد :

تمرین امروزرا دیدید ، حالاشروع کنید حاضرباش : یك

همه مابروی انگشت های پای خودایستادیم .

زانوها خم‌شد وآهسته آهسته نشستیم .

ـ سه .

همه برپای‌ایستادیم .

ـ چهار

دستها درپهلوهای ماآویزان شد ، ولی‌صدای فرمانده بیش از پیش بلند شد .

ـ مگر بدن‌های شماعاریه است : محکمتر : اینطورمعامله مانمیشود خبردار ، یك .. دو .. سه .. چهار .

همان عبارت تکرارشد ، تا دفعه سوم وچهارم ازاین تمرین ناراضی نبودم : گردش خون دربدن‌من‌سریعترشده ورفته‌رفته احساس گرمی‌میکردم ولی دردفعه پنجم وششم احساس خستگی کردم ومتدرجاً فرسوده ودرمانده میشدم ، فرمانده اعتنائی بخستگی‌ما نداشت پیوسته فرمان خود را تکرار میکرد . دردور نهم ودهم احساس دردشدیدی درساق های پاوبازوان‌خود نمودم . دردپیوسته شدیدترمیشد تاآنجاکه دیگر تاب وتوانم نماند : دست ها وپاهایم یاری نمیکرد وبفرمان من‌بود . پستانیم داغ شده وحالت کسی را داشتم که مبتلابه تب شدیدی شده است .

پرده سیاهی‌جلو دیدگانم حایل شد . در پیرامون خویشتن اشباحی متحرك میدیدم که پیوسته کوتاه وبلند میشدند ، ناگهان ضربتی بر پهلوی من واردشد ، یکی‌ازمامورین که مواظب‌عملیات مابود چون مشاهده کرده بودکه من از کار بازمانده ام بسوی من دویده لگدی محکم بر پهلویم نواخته گفت :

ـ تنبل خانه نیست ، بیدارشو ، مراقب فرمان باش .

من بخودآمدم ولی‌درهمین وقت یکنفر که درپهلوی‌من‌تمرین‌میکرد ناگهان بر زمین افتاد . دونفر مأمور فوراً بسروقت اوآمده ویرا ازآنجا

بردند بصورتش نگاه کردم بیچاره رنك در صورت نداشت و کف بر لب آورده بود . هنوز ویرا از آنجا دور نساخته بودند که صدای ناله‌جوان بیمار بلند شد .

ـ آه خدای من : دیگر توانائی ندارم نمیتوانم .

مأمورمحافظ ما باتوم خودرا برشانه اونواخت ومرد بینوا ناگزیر یك دور دیگرتمرین کرده واو نیز بنوبه خود برزمین افتاد و اورا هم از آنجا بردند .

تاب وتوان من تمام شد ویارای ایستادن نداشتم ، میدان بردور سرم میگردید ومن نیزبنوبه‌خود برزمین افتادم ولی‌یك ضربت باتوم مرا بخود آورد و بر پای خاستم خوشبختانه قبل از اینکه کار بجای باریك برسد ، فرمانده فرمان ایست داده مارا مرخص کرد .

لحظه‌ای بعد من در بستر افتاده بودم و ماتیو بربالینم نشسته بود ، ماتیو با وجود تنبیه دیروز در تمرین امروز خم بابرو نیاورده وتا بآخر ایستادگی کرده بود . چون اورا دربالین‌خود دیدم گفتم :

ـ آه ، ماتیو: بکلی‌درمانده شده‌ام ،کاشکی‌منهم مانند تو تاب تحمل این‌صدمات را داشتم .

ماتیو فیلسوفانه سری تکان داده گفت :

ـ رفیق عزیزم ، باین زودی نباید ازمیدان بدرشد.

آنگاه اشاره‌ای بیکی‌از زندانیان کرد .زندانی‌جوانی‌بود بلند اندام وخوش سیما ماتیو اورا نشان داده گفت :

ـ با این‌آقا صحبتی داشتیم. باید بهروسیله هست خودمانرا ازاینجا بیرون اندازیم. رفیق زندانی درتعقیب حرف وی‌گفت :

ـ تا نیمساعت دیگر برای کار اجباری جمعی بجنگل برای درخت انداختن میرویم . بعضی‌از رفقا خیال دارند درعین حرکت اتوبوس خودرا بخارج پرتاب کنند .

از شنیدن این‌حرف تعجب کرده گفتم :

ـ این‌حرکت نود درصد احتمال خطرمرك دارد .

ـ البته ! مگر ما خودمان نمیدانیم ، شما دو روز است اینجا هستید

وما چند ماه .

ـ اوضاع واحوال همیشه بهمین منوال‌است ؟

ـ باید کاری از پیش‌برد ، دست بروی دست گذاشتن سودی ندارد .

سه ربع ساعت بعد ما باردیگر صف کشیدیم. مارادرمیان اتومبیل و کامیونهای باری انداخته بسوی‌جنگل بردند سرعت حرکت کامیونها ومراقبت شدید نگاهبانان بطوری بود که هیچکس موفق باجرای خیال خود نشد آنروز تا عصر هیچ‌اتفاقی نیفتاد ، نگهبانان‌با باتوم وتازیانه باطراف‌حرکت کرده نمی‌گذاشتند کسی بیکار بماند نزدیك عصر از دور منظره اتومبیل سواری پیدا شد وبا کمی سرعت حرکت میکرد بکنار جنگل رسید اندکی توقف نمود وبا سرعت ازآنجا دورشد ، یکی‌از زندانیان‌آهی کشیده گفت:

ـ چقدرخوشبخت است ، آزادی داشتن اتومبیل سواری ؟

عصر بزندان بازگشتیم شب ازبس‌خسته‌وفرسوده‌بودم بروی تختخواب افتاده و از خود بیخود شدم روز بعد باز همان سحر خیزی همان استحمام عجیب همان دو وهمان تمرین روز پیش تکرارشد. مارا برای‌کار وبریدن درخت بردند تا بعد ازظهر مشغول‌کاربودیم ، مراقبت‌نگهبانان چنان شدید بود که حتی قدرت نزدیك شدن بهم وحرف زدن را نداشتیم ولی‌من بدون اینکه بگذارم سوء ظنی بمن متوجه گردد پیوسته‌درنزدیکی‌ماتیو بسرمیبردم وکارمیکردم ناگهان صدای قیل وقالی‌از دوربگوش رسید ومن بی‌اختیار سرخودرا بلند کردم ولی‌پیش‌ازاینکه چیزی ببینم ضربت تازیانه نگهبان را احساس‌کردم وصدای اورا شنیدم که میگفت مشغول‌کارخودت باش. سر بزیرانداخته مشغول‌کارشدم . ناگهان صدای مبهم ونامفهومی‌شنیده شد و متعاقب‌آن‌دودی درفضا پیچید ، باردیگر سربلند کردم ؛ بهرسومینگریستم خرمن دود بلند بود ، ناگهان شعله‌آتش ازمیان جنگل سربفلك کشید.

ـ رئیس نگهبانان فریاد کرد . زندانی‌ها زود بطرف جاده .

طولی‌نکشید که‌همه دست ازکار کشیده وبسوی‌جاده وکامیونها روان گردیدند ، خواستم ازآنسوی بروم صدای ماتیورا شنیدم که میگفت :

ـ حواست کجاست ؟ از اینطرف .

نگاه کردم ، دیوانه وار بسوی جنگل و شعله‌آتش میدوید ، مقصود

اورا فهمیدم و بی‌درنك بدنبال او روان شدم ، مأموری متوجه ما شده فریا کرد :

- زود برگردید.

ماتیو بلافاصله برگشت ولی برخلاف انتظار بجای اینکه بسوی جاده برود چون شیری خشمگین خودرا بروی مأمور افکند و هفت تیر اورا که میخواست مارا هدف سازد با یك ضربت از دستش گرفت ، سپس دستهای اورا دریکدست گرفت ودست دیگررا بمیان پایش انداخت واورا مانند سپر درجلو خود نگهداشت ، در همین آن صدای تیر بلند شد ولی بجای اینکه برسینه ماتیو نشیند مغز نگهبان بدبخت‌را پریشان ساخت.

پیش ازآنکه بتوانم بخود بجنبم یکی دیگراز مأمورین‌را که تیرش باعث قتل همکارش شده بود دیدم بسوی ماتیو میدود ولی ماتیو مردی را که با دو دست بالای سر برده بود بسوی دومی پرتاب کرد و هر دو باهم درغلتیدند - ماتیوخودرا باو رسانید ، هفت تیراورا نیز ازدستش گرفته در جیب گذاشت ومشتی محکم برشقیقه‌اش نواخت.

هردوبسوی شعله‌های آتش‌دویدیم ، نمی‌دانستیم آیا ازآن معرکه‌جان سالم بدرخواهیم برد یا خیر ولی درهرحال تنها فرصتی‌بود که ممکن بود برای نجات خود بدست‌آوریم ، اگرمیماندیم مرك ما حتمی بود ، درفرار بیشترامید خلاصی داشتیم، چون بکنارآتش‌رسیدیم لحظه‌ای توقف کردیم برای یك لحظه تردید حاصل کردیم ولی در همان لحظه آنچه‌را بهیچوجه انتظار نداشتیم مشاهده کردیم و ندانستیم آنچه‌را که می‌بینیم خواب وخیال پنداریم یا معجزه وحقیقت ، ازمیان‌شعله‌های آتش‌یك اتومبیل‌سواری بیرون آمد، همان‌اتومبیلی‌را دیدم که ماتیوومارجوری باآن مسافرت کرده‌بودند.

صدای مارجوری بلندشده گفت ٠ «بیائید ، معطل نکنید .»

ماتیومرابدرون‌اتومبیل‌راندوخودبروی رکاب‌ایستادواتومبیل‌بحرکت درآمد ولی درهمین هنگام یکی‌ازمامورین مثل اینکه اززمین خارج‌شده باشد جلو ماقدعلم ساخت و بطرف ماشلیك کرد . تیر او بشیشه‌خورد‌ولی چون شیشه ضخیم بود ازهم‌نپاشید ، همینقدر ترك خورد ، اتومبیل‌بنزدیك اورسیده بود ، ناگهان ماتیوبسوی اوپریده با یکدست اورا وبادست‌دیگر

پشت گردنش را گرفت ، حربه را ازدست او بیرون آورده او را بلند کرده محکم بردرختی کوفت . فرصت نبود ببینیم به سراوچه آمد. اتومبیل جلو رفت باهزار زحمت ومرارت ازمیان جنگل خارج شده خود را بجاده رسانیدیم آنجا دیگر ازتعاقب مامورین در امان بودیم ، اتومبیل آرام آرام بسوی شهرروان شد .

فصل هیجدهم

سرم بدوران افتاده بود ودرقسمت عقب اتومبیل نشسته بدیواره آن تکیه دادم ، قدرت تکلم ازمن سلب شده بود وبیشتر شباهت باشخاص گیج ومبهوت داشتم ، ماتیوروی بمن کرده پرسید :

ـ«فرانك» تراچه میشود ؟ مثل‌اشخاص بهت زده بنظرمیآئی ، کسی که ازآن بلاآزادشده نبایداینطور ازخود بیخود باشد ، بهتر است بیائی بجای من جلو وپیش نامزدت بنشینی‌حالت کمی جابیاید .

دیگرمنتظرجواب من‌نشد ، خودرا بقسمت عقب کشانید ومن‌بجای‌او درپهلوی مارجوری قرار گرفتم .

خیلی میل داشتم بدانم چه معجزه‌ای بود که مارا ازآن بندبلارهانید میخواستم بدانم این‌دختر چطوردرست درموقع لزوم درآن حدود پیداشد ومارا ربود .

ماتیو فرصت نداد مارجوری پاسخ مرابدهد وگفت .

ـ عجب آدم کندذهنی‌هستی،کاملاقضیه روشن‌است ، خودمارجوری‌این آتش سوزی را برپا کرد برای اینکه بتواند مارا برهاند .

ـ اگراینطوراست میخواهم تفصیل آنرا بدانم .

مارجوری بسخن‌آمده گفت :

ـ درهمان موقعی که شمارا از منزل گرفته می‌خواستند بیرون ببرند با اتومبیل‌بآنجا رسیدم . چون‌جمعیت‌را دیدم قضایارا کاملا فهمیدم واتومبیل را عقب کشانیده درگوشهٔ خلوتی نگاهداشتم وخودپیاده بازگشتم ، ازیك نفرپاسبان پرسیدم علت این‌جنجال چیست ، پاسخ داد یك هرج ومرج‌طلب خارجی‌آمده ودراین خانه منزل کرده ومردم ازحالتش اطلاع پیدا کرده اند بیم‌آن میرود که اجتماع کرده‌آنهارا تکه‌تکه کنند ، باینجهت برای اینکه ازآسیب هجوم مردم درامان بمانندآنهارا بمحل امنی انتقال میدهند جای

آنها بسیار خوب وراحت خواهد بود وکسی با آنها کاری نخواهد داشت ، راستی بگوئید ببینم دراین یکی دوروز راحت بودید یا خیر ؟

ماتیو خنده‌ای جنون آمیز کرده جواب داد : «آنقدرها هم راحت نبودیم ولی فعلا حالمان بد نیست.»

وقتی که مانیو این حرف را میزد چشمان من باچشمان او مصادف شد وشعله‌ای مخوف درچشمان وی مشاهده کردم وفهمیدم حوادث این دوروزه چه اثری درو جود وی بخشیده واوراچگونه بهیجان آورده است ، مارجوری بسخن ادامه داده گفت :

ـ هنگامی که شمارا دراتومبیل نشاندند منهم سواراتومبیل شده آرام آرام بدنبال شما آمدم تا بجاده‌ای که باین زندان منتهی میگردد رسیدم . آنجا اتومبیل را نگاه داشتم وپیاده شدم ، ازمیان درختها گذشته خودرا بنزدیك رسانیدم وبادوربین مشغول تماشا گردیدم . وقتی شما باماتیو بطرف آن کلبه که ازحلبی ساخته شده رفتید شمارا دیدم ، ازآنجا بطرف اتومبیل بازگشته آنجا بفکروتامل پرداختم . ابتدا لازم بود جائی برای استراحت شبانه بگزینم که کسی‌را دسترس بمن نباشد ، جاده راگرفته مستقیما بجهت مخالف شهرروان شدم تابدهی رسیدم . آنجا بقدرکافی بنزین باتومبیل ریختم وچندحلبی بنزین نیزخریده دراتومبیل جای دادم ، وقتیکه بنزین را خریدم هنوز نقشه صحیحی نداشتم ولی‌میدانستم درهرصورت نیازمند بنزین خواهم بود . ازآنجا بسوی شهر برگشتم ومستقیما بسوی ویلای «ف» روان‌شدم

ـ ویلائی که مرکز دشمنان ماست ؟ .

ازکنار ویلا آهسته آهسته میرفتم تاتقریباً نیم میل ازآن دورشدم و آنجا جاده‌ای دیدم که بجنگلهای کنارشهرمنتهی میشود ، اتومبیل‌را جلو بردم تا بجائی خلوت درزیرانبوه درختان رسیدم . محلی بود دور ازجاده و مردم ، دو شب متوالی درآنجا ماندم ، یکشب چون هوا تاریك شد بسوی محل زندان روان شدم ولی‌دیدم سراسر محل‌مزبورمثل روزروشن است ، جرأت نکردم نزدیکتر بیایم درهمان وقت بفکرم رسید درجنگل‌حریقی برپا کنم تاجنجالی‌شده وشمافرصتی برای فرار بدست آورید . تا نزدیك صبح‌در همان حوالی‌درزیرسایه درختان کشیك می کشیدم ونزدیك صبح بطرف اتوبوس

برگشته ساعتی چند خوابیدم .

روز بعد مقداری که ازظهر گذشت سوار اتومبیل‌شده بسوی زندان آمدم ، هرچه باطراف نگاه کردم کسی‌را درآنجا نیافتم ولی‌اتفاقاً موقعی که شما ازخارج با اتومبیل بمحل زندان باز میگشتید شمارا دیدم و بمحض دیدن شما جزئیات نقشه خودرا طرح کردم ، امروز صبح سواراتومبیل‌شده اژ کنار جنگل و جائی که شماکار میکردید گذشتم وتا بعد از ظهر در یك محل مخفی ماندم تا وقتی که نظرم برای شروع بکار مناسب‌آمد وآنوقت بنزین‌هارا درمیان برگهای خشك ودرختها پاشیده وروشن کردم .

مارجوری خاموش ماند وپس‌ازمدتی روی بمن کرده گفت :

ـ خوب ، بکجا برویم ؟ بشهر«ف» که نمیتوانیم برگردیم.

من جواب دادم :

ـ بهتر است یکسر بسوی مرز رفته و بهر وسیله شده خودرا خارج سازیم .

صدای غرش ماتیو بلند شده گفت :

ـ شما میخواهید بروید من مانع نیستم ، ولی من اینجا کار دارم . باید حساب خودرا تصفیه کنم.

بچهره اونگاه کردم ، اثری ازآن ماتیوی‌سالم‌وآرام نبود.علایم یك نوع تصمیم قطعی‌وخطیر درچهره وقیافهٔ وی دیده میشدباین‌جهت من‌چیزی نگفتم ولی مارجوری پرسید :

ـ میخواهی چکار کنی ؟

ـ انتقام !

این‌کلمه را بـا چنان لحنی گفت که من بکلی دچار وحشت گردیدم ؛ مارجوری ظاهراً قضایارا حدس زده گفت :

ـ تا این‌حد گمان نمی کردم موضوع سخت باشد .

ـ خیلی بدترازاینها رفقا ! همینقدر بدانید که من دیگر بمرك وزندگی اهمیت نمیدهم وتا انتقام خودرا باز نستانم ازاینجا نخواهم رفت .

من بشرح قضایا پرداخته و اوضاع و احوال خودمان را کاملا برای مارجوری گفتم : دراین‌هنگام آفتاب غروب کرده هوا تاریك شده‌بود ماتیو

نگاهی ببیرون افکنده گفت :

ـ ما کجا هستیم ؟ کجامیرویم.؟

مارجوری گفت : ما اکنون درنزدیکی دهستان «ن» هستیم.

اندکی که جلو رفتیم بسه راهی رسیدیم که یکی‌ازآنها بشهر« ن » منتهی میشد ، درآنجا مردد ماندیم که ازکدام راه برویم و کدام را بر دیگران برگزینیم ، من دراین فکر فرورفته بودم که ناگهان ماتیو مشتی بپهلوی من زده گفت :

ـ حواست کجا اسْت ؟ گوش بده :

درست گوش دادم . ازوسط قریه «ن» صدای همهمه وهیاهو وشاد باشی آمیخته با ترنم فرحبخش موسیقی بگوش میرسید . فهمیدیم در اینجا اجتماعی‌است. وصلاح آنست که ما سه تن فراری ازراه دیگر برویم ، باین جهت برای گریز از شهر بجاده راست پیچیدیم ولی متأسفانه معلوم شد که این راه پس‌از یك پیچ مجدداً براه شهرمنتهی‌میگردد . درجلوخود نگاه کردیم چهارراهی بنظرآوردیم . همینطور میراندیم تا بچهار راه مز ور رسیدیم ودرآنجا مارجوری درصدد برآمد که بدست چپ بپیچد ولی قبل ازآنکه سر اتومبیل‌را برگرداند که چشم ما بپاسبانی‌افتاد که دست راست را روبسوی ما بلند کرده است .

ماتیو که آثار خشم وغضب نخستین از چهره‌اش زائل نشده بود به ـ مارجوری گفت :

ـ تند برو وازکنار او رد شو ، اگرخواست مزاحم ما بشود با یك مشت کار اورا خواهم ساخت. ولی من صلاح ندیدم که ماتیو مبادرت بچنین کاری کند وضع وحال ما تقاضا میکرد که حتی‌الامکان ازجاروجنجال‌جلو- گیری کنیم. باین‌جهت بمارجوری گفتم اتوبوس‌را آرام‌آرام بطرف چهار راه ببر و چون نزدیك پاسبان رسیدیم توقف کردیم ، پاسبان با لهجه آرامی گفت :

ـآقایان مجاز نیستید بجاده طرف جپ یا راست برگردید. عبوراز این جاده‌ها غدغن است ، فقط ازجاده روبرو میتوانید بروید.

من جواب دادم :

-جاده روبرواز شهر «ن» میگذرد و ما میخواهیم از جاده دیگری برویم نمیخواهیم ازداخله شهر بگذریم .

- متأسفانه چاره‌ای جزعبور ازهمان یك‌راه ندارید ، راههای دیگر بسته است.

مجدداً صدای هلهله وشادباش‌بلند شده. من برای اینکه علت آنرا بفهمم گفتم :

- گمان میکنم مراسم عیدی دراینجا برگزارمیشود .

پاسبان دستی بالا برده حالت احترامی بخود گرفته گفت :

رئیس باینجامیآید. اونطقی میکند ویك ساعت دیگرموقع نطق‌است مناسب‌آن دیدیم که بسوی شهر برویم میخواستیم نطق کسی راکه صدها باربوسیله رادیو صدایش‌راشنیده بودیم ازنزدیك بسنویم وخوداورا ببینیم ، هرقدرپیش میرفتیم بر کثرت جمعیت‌میافزود وصدای‌موسیقی‌روشن‌تر وواضح ترمیشد ، بالاخره بمیدان‌عمومی‌شهررسیدیم . ازدحام مردم بقدری بود که جلورفتن امکان نداشت . درود وهلهله وشادباش مردم بر آسمان بلندشد . «زنده بادرئیس» این عبارت صدهابارتکرار گردید .آثارصداقت وصمیمیت ازجبین این‌مردم نمایان بود ، درنزدیکی ما دختر زیباروئی با جامه ای ژنده ، موهای پریشان ورخساره‌دلپذیری‌ایستاده وحالت‌احترامی بخود گرفته درحالیکه اشك شادی ومسرت ازدیدگانش بر صفحه عارضش میریخت پیوسته فریادمیکرد «زنده بادرئیس»

اتومبیل‌رئیس‌ازسمت جلوآرام‌آرام پیش‌میآمد ، باهمان‌آرامی‌بسوی بنای زیبا وعظیمی که درقسمت شمال‌آن بود رفت پیاده شد وداخل عمارت گردید . درهمین اثناء ماتیودستی بشانه من گذاشته گفت :

- آنکسی‌راکه پهلوی شوفررئیس نشسته می‌بینی ؟

بآن‌سمت نگاه کردم ، دارموت‌را دیدم که فارغ‌البال در کنارشوفر رئیس قرار گرفته بود ، شوفرهمان کسی بود که سه روزپیش اورا درقصر رئیس بادارموت مشغول گفتگو دیدیم . بار دیگر صدای زنده باد درفضا طنین‌انداز گردید .

رئیس درروی بالکون نمایان شده بود ،کمی سکوت کرد ، جمعیت

نیز باحترام سکوت وی ساکت شد . نفس از کسی بیرون نمیآمد، همه سراپا گوش شده بودند ، ماخیلی دور بودیم و نمیتوانستیم تمام صحبت‌های او را بشنویم ، زیرا غالباً از گیرنده بلندگو دور شده روی بسمت دیگری میکرد و گاه صدایش خیلی آهسته بگوش میرسید وی در حدود یك ساعت صحبت کرد .

وضع و حال وی چنان بود که گوئی هر کلمه که از دهانش خارج میگردد تامغز استخوان شنونده تاثیر میکند .

نطق وی بقدری درشنوندگان مؤثر واقع میشد که مردم در هر آن حالی پیدا می کردند گاهی از شدت تاثر گریه میکردند و زمانی میخندیدند وقتی آه می کشیدند ؛ گاهی آثار غضب و هیجان درقیافهٔ آنها نمایان میشد : گاهی شادمان و مسرور میشدند .

صحبت رئیس راجع به بسیاری ازمسائل عمومی مهم بود ، لزوم انتظام وترتیب ، لزوم تکامل و ترقی، لزوم استقرار عظمت ملی جزء نکاتی بود که وی مورد بحث قرارداد ، مانند رسامی زبردست نقشه کوهها ، جلگه ها ، دشتها ورودخانه ها ومناظر کشوررا ترسیم کرده دربرابر دیده مردم مجسم ساخت . اظهار داشت که علی رغم تمام بدبختی‌های گذشته، علی رغم تمام خیانتهائی که ازطرف اشخاص پست و نالایق بعمل آمده وعلی رغم آمال تمام کسانی که نمیخواهند ملتی را در دنیا عظیم و سر بلند ببینند بار دیگر سر برافراخته وخود را در ردیف معظم ترین دول گیتی قرار خواهند داد . دست عناصر ماجراجو وخائن و کسانی که نتوانسته‌اند شانه از زیر بار نفوذ اجانب خالی کنند ازمشاغل عمومی کوتاه خواهد شد چون عظمت و قدرت بدست آورده‌اند بر دشمنان خود نیز رؤف بوده و بر آنها خواهند بخشود. باینجهت دستور عفو تمام مجرمین صادر گردیده است ، نکته اخیر نطق او برای ما بسی ذیقیمت بود زیرا ما نیز جزء مجرمین قرارداشتیم وباین جهت از استماع این خبر گوئی جانی گرفتیم .

نطق رئیس بپایان رسید : جمعیت کم کم متفرق شد ودرحدود ساعت هشت ماتوانستیم ازآنجا حرکت کنیم .

ماتیو پرسید :

خوب رفقا من که از نطق رفیقمان چیزی نفهمیدم؛ چه گفت ؟

خندیده جواب دادم :

- آنچه مربوط بوضع کنونی‌ما می‌باشد آنستکه رئیس دستور عفو زندانیان را صادر کرده بنابراین می‌توانیم بشهر «ف» برگردیم .

مارجوری اتومبیل‌را برگردانده همه باهم بسوی شهرروان شدیم .

فصل نوزدهم

میدانستم که با وجود اعلان عفو عمومی تباهکاران ، باز جان ما در شهر «ف» از خطر مصون نخواهد بود . رویه‌ای که ماتیو در مقابل رئیس گرفت وتهوری که درزخمی کردن و کشتن دو نفر ازپاسبانها ازخود نشان داد طوری نبود که باین آسانی وزودی فراموش گردد . بعلاوه امکان نداشت دارموت ودستیاران وی بیکار بنشینند تا ما بطور دلخواه وارد شهر «ف» گردیده وآنجا یا هرجا بخواهیم کسی‌را با ما کاری نباشد . یقین داشتم که اگر اینبار گریبان ما بچنك دارموت یا مأمورین آگاهی شهر «ف» بیفتد اگر هزارجان داشته باشیم یکی‌را بدر نخواهیم برد .

با همه مخاطراتی که درپیش داشتیم بهیچوجه نمی‌توانستیم از میدان بدر رویم ، ما بقدر کفایت باگماشتگان و جیره خواران س «. ب.ا. ف .» تماس پیدا کرده وباندازه کفایت وبقدری که کاملا مارا شناخته باشند زد و خورد کرده بودیم ودیگر روپنهان کردن وازمیدان بدرشدن فایده نداشت.

بهمین‌جهت بود که خواه ناخواه بسوی شهر «ف» بازگشتیم، نخستین مشکلی که میبایستی با سرپنجه تدبیر بگشائیم موضوع تعیین قطعی ساعت گشایش‌جلسه سندیکائی بود . میبایست بدانیم جلسه چه‌ساعت افتتاح میگردد ورئیس چه ساعت درآنجا حضورپیدا میکند.

ما شوفر رئیس‌را دو روز پیش درقصر «ف» دیده بودیم که خارج شده وبادارموت بمذاکره وگفتگو پرداخت وپیامی‌ازاو بدرون برد ازآنرو میدانستیم که وی از محارم نزدیك رئیس میباشد . از مجموع مشاهدات و اطلاعات پیشین خود دو نتیجه گرفته بودیم. نخست آنکه جلسه درقصر «ف» که تعلق برئیس دارد تشکیل میگردد و دوم آنکه رئیس بطورقطع ویقین دراین‌جلسه حضورخواهد یافت. اینك لازم بود ساعت گشایش‌را بدانیم.

بین راه مارجوری‌پیشنهاد نمود که بکلبه‌های واقع در کنار جنگل

برویم وشب‌را درآنجا استراحت کنیم، ماتیو نیز باعقیده وی موافقت کرد .

باین جهت یکسر بسوی کلبه‌های متروك مزبور روان شدیم درآنجا همینکه کاملا جایگاه خودرا بوسیله پتو و پشتی‌های اتومبیل درست کردیم ببحث درپیرامون موضوع پرداختیم وتا مدتی مشغول گفتگو بودیم ولی از این مذاکرات نتیجه قطعی بدست نیاوردیم. نزدیك طلیعه فجر برخاسته در اطراف پراکنده شده واز.دور راه قصررا تحت نظر گرفتیم. ممکن نبود بتوانیم بدرون قصر راه یابیم و از جائی که ایستاده بودیم نه میتوانستیم داخل اطاقهای آنرا ببینیم و نه امید داشتیم صدائی‌ازآنجا بشنویم. سرانجام تصمیم گرفتیم در کنار جاده زیر بوته‌های علف و شاخه‌های انبوه درختان پنهان شویم و منتظر حوادث باشیم . ازاین‌کارمقصودمعینی نداشتیم ، هیچ نمی‌دانستیم‌آیا ماندن درآنجا ودرانتظارحوادث بسربردن نتیجه‌ای خواهد داشت یا خیر ولی چون راه دیگری بنظر نرسید ناگزیر باینکار مبادرت ورزیدیم .

قرار گذاشتیم بنوبه‌نگاهبان باشیم وقصر وراه قصررامتناوباً دیده‌بانی کنیم. بنابراین صلاح دیدیم یکنفراز ما درنقطه‌ای مشرف بر جاده و قصر بماند ودونفر دیگرما بکلبه مراجعت کنیم ومنتظر خبرباشیم. ریسمانی بلندآماده داشته یکسرآنرا کسی که نگاهبان است در دست بگیرد و سر دیگرآنرا دونفر دیگر دردست داشته‌باشند تا اگرحادثه‌ئی رخ دادبا تکان دادن بتواند رفقا را مطلع سازد .

نوبه پاسبانی بمارجوری رسیده بود . ماتیو ومن در درون‌کلبه‌آرام گرفته‌بودیم. ساعت نه صبح بود وشعاع‌آفتاب سروروی درختان‌را نوازش میداد . ناگهان حس کردم که‌تکانی‌سخت بریسمان‌که یکسرش دردست من بود داده شد با شتاب وتعجیل برخاسته کفشهای خودرا بپا کرده وماتیورا ازخواب برانگیختم وهردو بسوی مقصد روان شدیم . چون بآنجا رسیدیم مارجوری با صدائی‌آهسته گفت :

ــ فرانك : رفیق عینکی تواست نگاه کن. دارد بسوی قصرمیرود .

دوربینی‌را که مارجوری دردست داشت گرفته‌بسوی جاده نگاه کردم و دیکسون را دیدم‌که بسته‌ای در زیر بغل دارد وآرام آرام بدون اینکه

به پیرامون خود توجهی کند بسوی قصر پیش میرود . وقتی ماتیو فهمید که این شخص دیکسون میباشد چهره درهم کشید و گفت :

ـ افسوس : من گمان میکردم دارموت است .

ـ دارموت را میخواهی چه کنی ؟

ـ شخص وقتی دامی میگسترد ماهی هرقدر بزرگتر بدامش بیفتد بهتر است ،

آناً نقشه‌ای درذهن من گذشت ، ازوی ماتیورا گرفتم و گفتم :

ـ ماتیو ؛ بایددیکسون‌را دستگیر کنیم ، برای نقشه من وجوددیکسون مناسب ترازدارموت است .

ـ نقشه توچیست ؟ چه میخواهی بکنی .

ـ اول باید ماهی‌را بدام آوریم وبعداورا سرخ کنیم

ـ اشکال ندارد . اگرخیلی مشتاق زیارت آقای دیکسون هستی اورا بحضورخواهم آورد ، قطعاً ازراهی که رفته بازمیگردد .

درزیرسایه نارون کهن‌سالی درمیان بوته های خارخودرامخفی ساختیم ماتیو بجای مارجوری درپاسگاه ماندومارجوری برای استراحت بدرون کلبه رفت ، من چشم بجاده دوخته بودم ده دقیقه ، یکربع ، یکساعت سپری شد واثری ازدیکسون پدیدارنگردید . رفته‌رفته یکموع تردید ووسواسی آمیخته باضطراب ونگرانی درخاطرم راه یافت . بخودنگریستم وازحضور خویش درمیان این جنگل دورافتاده باآن لباسهای مندرس، تن وبدن کثیف ونشسته ، صورت نتراشیده تعجب کردم .

میدیدم که تاچندساعت پیش یکی ازسرزندانیان مردود بودم که دراثر تردستی مارجوری اززندان فرار کرده‌ام ودرجریان این حادثه دونفرازپاسبانان کشته شده اند .

میدیدم ماجمعی فراری و آواره هستیم که در این پناهگاه اجتماع کرده‌ایم وبااینکه درهرلحظه بیم توقیف‌شدن مامیرودبازدست ازسرگردانی برنداشته وبدنبال محال پیش‌میرویم . دراینجابچه امیدمانده بودیم ؟ از کجا که دیکسون ازآن راه بازگشت مینمود ؟ برفرض بازگشت وی نقشه من تاچه اندازه امکان داشت‌عملی شود؟ .

یکساعت گذشت ومن ازبازگشت دیکسون بکلی نا امید شده بودم باوجوداین چون کاردیگری درنظر نداشتیم ناچارباز هم درآنجا یک ربع دیگر ماندیم یکربع ساعت دیگرسیاهی ازدورپدیدار گردید نگاه کردم دیکسون را دیدم، این بارباعجله وشتاب میآمد ودرعین حرکت یکی از آهنگهای معروف را با سوت می نواخت . بوته های علفی که ماتیو را پوشانیده بود اندکی تکان خورد وفهمیدم ماتیو نیز کاملا بیدار وهوشیاراست ، آنقدرصبر کردیم تادیکسون ازبین ما گذشت ، هنوزیکدوقدم دورنشده بود که ماتیو همچون شیرئ خشمگین برسر او جست وبا سرعت زیادی دست بدهان او گذاشته گفت :

ـ اگرطالب زندگی هستی بکلی عاقل ومطیع باش .

اورا بداخل جنگل برده دستها وپا های او را محکم بسته دستمالی ضخیم بروی دهانش گذاشتیم تااگربخواهد خیره سری کرده صدائی بیرون آورد کسی صدای اورا نشنود آنگاه ماتیواورا بروی دوش خودافکنده و هردوبسوی کلبه بنزدمارجوری روان گردیدیم .

ماتیوبارخودرا برزمین گذاشته گفت :

ـ خوب رفیق طالب زیارت دیکسون بودی . این هم دیکسون ، حالا ممکن است بفرمائید با اوچه کاردارید ؟

چشمکی بماتیوزده جواب دادم :

ـ قضایارا بخودآقای دیکسون خواهم گفت .

این بگفته دهان بندرا از روی دهان وی برداشتم ، دیکسون بکلی هاج وواج مانده وپیوسته چشمهارا بهم میزد ، من بدون هیچ مقدمه سازی گفتم :

ـ دیکسون هیچ میدانی که خطرمرك ماسه نفررا تهدیدمیکند وهرسه ازجان گذشته ایم ؟

ماتیودر تایید بیانات من باقیافه ای فوق العاده عصبانی ولحنی بس خشن گفت:

ـ ومیدانی هر که دست ازجان بشوید ازجان دیگرانش باك نیست .

من بسخن خود ادامه دادم :

ـ دیکسون ، حیات وزندگانی مابموئی بسته وآن موهم در صورتی

ازهم نمیگسلد که آنچه را بتودستورمیدهم بدون چون وچرا و بدون کم و کاست انجام دهی ، بدان ماسه نفر برای حفظ جان خود کوچکترین اهمیتی بتو وحیات وزندگانی تونخواهیم داد ، بنابراین هرفکر وخیال دیگری‌را جزاطاعت مطلق وکور کورانه ازسرت بیرون کن .

ـ میدانم دردست شما اسیرم وحال ازمن چه میخواهید ؟

ـ قبل ازهرچیزمیخواهیم بدانیم الساعه دارموت کجاست ؟.

ـ درقصر «ف»

ـ امشب جلسه چه ساعتی تشکیل‌خواهد شد ؟

دهان دیکسون ازتعجب بازمانده گفت :

ـ عجب شما از تشکیل‌جلسه‌هم اطلاع دارید ؟

ـ اطلاعات ما بیش‌ازآنست که شما تصور کرده‌اید جواب مرا بده.

ـ خوب ، حال که چنین است از اطلاع کوچکی که بشما میدهم باك ندارم ؛ جلسه ساعت هشت ونیم‌آغاز میگردد .

ـ پراش کجا است ؟

ـ تاآنجا که من اطلاع دارم درهمان مهمانخانه که بود .

ـ بسیارخوب ، متشکرم .

دیکسون بتصور اینکه کار تمام شده ابروان‌را بالا افکنده گفت:

ـ خوب ، تمام شد ؟ مرخص هستم ؟

خندیده جواب دادم :

رفیق عزیزمن ؛ خیلی‌عجله نکن، بازهم‌کارداریم ، فعلامن میخواهم کمی با رفقا صحبت کنم.

باتفاق ماتیو دیکسون‌را برده در کنجی‌خوابانیده دهان‌بند بدهانش زده دستمالی بدرگوشش بستیم وسپس ماتیو ومارجوری را بطرف دیگر برده نقشه‌کاررا برای‌آنها بیان کردم .

درحدود یکربع ساعت راجع بجزئیات‌کار بمشاوره پرداختیم وسپس مارجوری را بیرون برای دیده‌بانی‌فرستاده وباتفاق ماتیو بسوی دیکسون برگشتیم .

در تمام مدتی که مشغول مذاکره بودیم جاده قصر «ف» را تحت

نظر گرفته وچشم ازآن برنمیداشتیم ، هیچکس ازآن حوالی گذرنکرد ، هیچ سروصدائی ازجائی بگوش نرسید. هنگامی که بردیکسون ورود نمودیم من مخصوصاً بقیافه ماتیو نگریستم ببینم سفارشی را که باو کرده‌ام درست انجام میدهد یـا خیر از مشاهده قیـافه وی کاملا امیدوار به پیشرفت نقشه خود شدم .

قرار ما برآن بود که ماتیو وضعی وحشت‌انگیز بخودگیرد بطوری که دیکسون بطورقطع بداند اگر سرسوزنی از دستورما انحراف ورزد کشته شده است . ماتیو چهره‌اش بکلی عصبانی ودرهم ، رگهای گردنش متورم وچشمانش همچون کاسه خون شده وبا چنان وضعی خودرا در برابر دیکسون قرارداد که رنك ازروی دیکسون پرواز کرد . با لحنی که تضرع والتماس ازآن میبارید گفت :

ـ خوب : چه تصمیم دارید ؟ چه کاری باید انجام‌دهم؟.

سری تکانداده گفتم :

ـ اختیار تو دردست آقای موریس است او تکلیف تورا بتو خواهد فهمـاند .

ماتیو با همان حال عصبانی دیکسون را بلند کرده پشت بدیوار نگاهداشته چنان تکان سختی با دودست بوی داد که سراپای دیکسون بلرزه درآمد ، آنگاه مانند کسی که تصمیم قطعی راجع بکاری گرفته باشد گفت :

ـ گوش کن دیکسون، اگرتو نقشه‌ایرا که بتومیگوئیم مطابق دلخواه ما عملی نکنی جان ما وبالنتیجه جان خودت را بهدر داده‌ای فهمیدی ، ما بزندگی علاقه داریم وباین‌جهت تورا قربانی خودمان خواهیم کرد .

کمی خاموش ماند ، باردیگر با همان حال عصبانی بلکه خیلی شدیدتر تکان دیگری بدیکسون داده اظهارداشت :

ـ رفقای لعنتی توباعث زندانی‌شدن ماگردیدند ، چهل‌وهشت ساعت درزندان بودیم. چهل وهشت ساعت‌درزندان، فهمیدی ؟ من سی‌ضربه باتوم نوش‌جان کرده‌ام ، بدنم مجروح شده ، اینهارا میگوئیم‌تا بدانی با چگونه مردم دست از جان شسته‌ای سروکار داری ، ما تورا برای پیشرفت نقشه خود وخلاصی ازمرك لازم داریم ، جان توبسته بجان ماست .

دیکسون درحالی که ازشدت ترس ووحشت نفس میزد گفت :

ـ بگوئید،هر کاری دارید رجوع کنید ببینید چطور ازعهده برمیآیم.

من روی بماتیو کرده گفتم :

ـ رفیق متوجه باش کلمه بکلمه اوامر تورا اجرا کند.

این بگفته وازکلبه خارج گردیده آنهارا تنها گذاشتم ودیگر اطمینان حاصل کرده بودم که ماتیو نقش خودرا بنحو دلخواه بازی خواهد کرد .

یکراست بسوی مارجوری رفتم ، این دختر با همت در پناه درخت نارونی درزیر بوته‌های انبوه مشغول پاسبانی بود . قضایارا باو گفتم وهر دو بسوی جاده روان شدیم ، بین راه ناگهان مارجوری دست مرا دردست گرفته گفت :

ـ فرانك : بمن الهام شده است که دراین کار خطیر موفق خواهیم شد ، برد بی نظیری است مهمترین ساعات زندگانی ما این ساعات است.

دست اورا فشاری داده گفتم :

ـ مارجوری ؛ امیدوارم پیشگوئی تو تحقق پیدا کند .

نوبه بما دونفر رسیده بود ومیبایست بنوبه خویش درشهر «ف» نقش خودرا آنگونه که باید بازی کنیم ؛ برای اجرای نقشه کار خود علاوه بر دستگیری دیکسون نیازمند آن بودیم که یکنفر دیگررا هم ازسر راه خود بر کنار کنیم ، دیکسون دردست ما اسیر بود و اینك میبایست با یکنفر مقتدرتر از او یعنی مسیو پراش یا لاپوانت یا سناتور ووکوان داخل نبرد بشویم .

پس ازساعتی بداخل شهر وبدر مهمانخانه‌ای که ووکوان منزل داشت رسیدیم .

به پیشخدمت گفتم بآقای پراش خبر بدهد دونفر از قصر «ف» آمده با اوکار فوری دارند .

پیشخدمت پس ازلحظه‌ای پائین آمده مارا باطاق پراش رهنمائی کرد وقتی ما داخل اطاق شدیم اطاق خالی بود و کسی درآنجا دیده نمیشد ، فکر من فوراً متوجه تلفون گردید ؛ باطراف نگریسته و در روی میز دستگاه تلفون را دیدم واز دیدن آن خوشوقت شدم زیرا با بودن تلفون کار بر ما

سهلترمیشد ، ولی بلافاصله در بازشده لاپوانت وارد گردید ، بمحض اینکه چشمش بمارجوری افتاد برجای خشك شد ولی من فرصت باونداده سری فروآورده گفتم :

–آقای پراش ، آقای لاپوانت ، آقای سناتور دوکوان با شما کار مهمی داریم .

فهمیدم که ردیف کردن این سه اسم تأثیرمطلوبه‌را در این شخص بخشیده است ، با حالتی اضطراب‌آمیز گفت :

– چه میگوئید ؟ اینجا چه میکنید ؟

– قطعاً نیامده‌ایم حلوا قسمت کنیم، خورده حسابی باهم داریم که باید تصفیه شود .

مارجوری خنده‌ای کرده اظهارداشت .

– خیلی خوشوقتم که سرکار سناتور بنده را بجا میآورند و روزی افتخارآنرا بمن بخشیدند که درقصرمجلل ایشان اقامت گزینم .

دوکوان با کمال عصبانیت عرض وطول اطاق‌را.می‌پیمود ، ناگهان برابر دستگاه تلفون ایستاد ولی پیش ازاینکه دست بسوی‌آن ببرد گفتم :

– آقای سناتور عجله نکنید ، وقت تلفون هم میرسد ، اگر صلاح کارتان بود مانعی‌ندارد بهرجا که‌میخواهید تلفون کنید .

دوکوان روی درهم کشیده گفت :

– شما کیستید ؟ ازچه جهنمی میآئید ؟

تعظیمی کرده گفتم :

– من فرانك اکزاویارداد هستم .

– تاکنون اسم نحس شمارا نشنیده‌ام .

– خبرنگار روزنامه هستم.

– من عادت بخواندن روزنامه ندارم .

–آقای سناتور ، از غفلت شما درخواندن روزنامه متأسفم .

– مرا سناتور ننامید .

– بسیارخوب ، با اینکه الساعه‌آقای پراش اصلی درقصرآقا هستند باز برای ترضیه خاطرش شمارا بعنوان مجعول پراش خواهیم نامید .

ـ بگوئید چه کار دارید ، کوتاه کنید ومختصر .

ـ آقای پراش اختصاراً عرض کنم که آقای لاپوانت که ملت کشور بزرگی اورا بنام سناتوردو کوان میشناسد باسم پراش بشهر «ف» تشریف آورده‌اند . در شهر «ف» علاوه بر عالیجناب سناتور دو کوان عده‌ای از نمایندگان «س. ب. ا.ف» نیز حضوردارند، و اخیراً هم یعنی درهمین چند ساعت گذشته شخص فوق‌العاده بزرك ومعروفی محرمانه باین شهر آمده‌است.

رنك ازروی دو کوان پریده وهمچون گچ دیوار شده بود از شدت اضطراب تند تند نفس میزد ، ولی هنوز آنگونه که من مایل بودم خودرا نباخته بود ، نگاهی بمن افکنده گفت :

ـ خوب : بعد

ـ حضوریك سناتور عالیمقام درچنین جایگاهی انعکاس خوبی ندارد .

خندیده گفت :

ـ ولی ؛ دراینجا سناتور دو کوان در کار نیست ، اینجا یکنفر است بنام پراش.

ـ میدانم ؛ پراش آلت دست آقاست هرطوراورا برقصانید میرقصد تمام اسناد ومکاتبات را بجای شما وباسم خودش امضاء میکند .

ـ بکلی تکذیب میکنم .

ـ تصورمیکنید هیچ برگه‌ای باقی نگذاشته اید که نشان دهد آقای سناتور دو کوان‌دراین شهرمیباشد نه پراش ؟.

ـ یقین دارم .

ـ پس بفرمائید الساعه آقای سناتور دو کوان رسماً در کجاهستند ؟

خندیده گفت :

ـ بسر کشی املاك مزروعی خودرفته وسرماخورده دربستر افتاده ، باینجهت امشب‌وفردا شب درجلسه پارلمان برای ایرادنطق نمیتواند حاضر شود ، قانع شدید ؟

مارجوری نیزمتقابلا خنده‌ای کرده گفت :

ـ باکمال تاسف بایدعرض کنم که‌همین‌دیروز از آقای سناتوردو کوان در کوچه‌های این شهر عکسی برداشته شده که خودشان خبر ندارند ، بیزحمت

شما بایشان اطلاع بدهید .

قیافه وی درهم کشیده شده گفت :

ـ چطور ؟ چه گفتید ؟

ـ عرض کردم دیروز هنگامی که ازدراین مهمانخانه خارج میشد عمال زبردست ما عکس اورا برداشتند .

ـ چه کسی اینکاررا کرد ؟

ـ مجبور نیستیم بگوئیم باید بدانید که ما هم مثل شما برای خود دستیارانی داریم که می‌توانند وظائف خودرا با کمال تردستی انجام دهند .

ـ ممکن است این عکس را بمن نشان بدهید ؟

مارجوری خنده بلندی کرده گفت :

ـ « آقای پراش » این آقای سناتور دوکوان ما را بکلی بچه تصور کرده‌اند ، غیرممکن است ؛ عکس الساعه در محل امنی بشهر «پ» رسیده و باید بقیمت مناسبی خریداری شود یا اینکه آنچه نباید بشود خواهد شد .

ـ با این عکس چطور ثابت میشود که من دراین شهر بوده‌ام ؟

ـ آقا فراموش کرده‌اند اسم مهمانخانه باخط درشت درسردرمهمانخانه نوشته شده ودربالای عکس بخوبی معلوم است .

ـ ولی نه برای انجام کار باین زشتی ووحشت انگیزی ، اگر آقادقت فرموده باشند . این دلیل هیچ چیز نمیشود، من بارها باین شهرودراین مهمانخانه بوده ام .

ـ درکناردرمهمانخانه جایگاه فروش روزنامه است. دیروزموقع خروج آقای دوکوان روزنامه‌ای در آنجا آویزان بودوتاریخ ومحل انتشار آن بخوبی آشکار بود ، خوشبختانه عکاس ما قدری درکارخود ماهر بوده که این روزنامه وتاریخ آن در کنار شما بخوبی دیده‌میشود . آقای پراش ، بآقای دوکوان همینقدربگوئید ما مدارک کافی برای ثبوت اینکه در همین دیروز گذشته ایشان درشهر«ف» بوده‌اند دردست داریم .

سکوت مختصری برقرارشد دوکوان شروع بقدم زدن کرد ، پس از لحظه‌ای درکنارما ایستاده گفت :

ـ خوب ، بعداز این همه حرفها ازمن چه میخواهید ؟
ـ خیال دستور مختصری دارم .
ـ اعتراف میکنید که چنین خیالی‌دارید ؟
ـ آری آقای سناتور ،کارمن روزنامه نویسی وخبرنگاری است ، دنبال موضوع های بکروتازه میگردم ، درکارخودبقدرکافی زبردست‌هستم می‌توانم باعکس شماجاروجنجالی که آوازه آن در تمام دنیا بپیچد برپا کنم.یك سناتورعالیمقام مصالح کشور ومیهن خود وصلح دنیارا فدای نفع شخصی میکند . آقای دوکوان روزنامه نویسهای شرافتمندی هم وجود دارندکه برعلیه امثال جنابعالی‌قیام کنند .

دوکوان روی درهم کشیده گفت :

ـ شما بقول خودتان این‌کاررا برای دستبرد زدن کرده اید نه برای حفظ مصالح کشور ، میدانم که این عنوانها بهانه‌است .

نیمه تعظیمی کرده گفتم :

ـ خیلی خوشوقتم که در بین ما حسن تفاهم کامل برقرار است وزود ملتفت اصل موضوع میشوید ، بنابراین صاف وپوست کنده بشما عرض کنم عکس‌الساعه دردست یکی ازدستیاران من است که در شهر «پ» خیابان پنجم شماره ۱۷٦ سکونت دارد .

اسم عاریتی‌او دوپوانت میباشد . من‌امروزعصر باو تلفون میکنم که فردا صبح ساعت ۹ درمنزل خودش منتظرشما باشد واگر تاظهر سروقت او نرفتید مقاله مرا بانضمام عکس‌جنابعالی درروزنامه‌.... منتشر کند .

سناتور باردیگرروی درهم کشیده گفت :

ـ چراعکس‌را بشهر «پ» فرستاده اید ؟ برای چه آنجارا انتخاب کرده اید ؟

خندیده گفتم :

ـ تصورمیکنم علتش کاملاواضح است قدرت ونفوذشما دراین‌شهر بحد کمال میباشد وبارئیس دارای روابط نزدیك هستید ،عکس‌درشهر«پ» بهتر ازاینجا درامان خواهد بود ، بعلاوه صلاح کار ماهم همین بود که عکس را بشهر«پ» بفرستیم .

ـ چطور ؟

ـ مقصود ایستکه ما پیش‌ازشرفیابی بحضورعالی اقدامات احتیاطی خودرا کرده‌ایم .

همینقدر بطورقطع عرض کنم اگر بخواهید کوچکترین اطلاعی‌دراین قسمت بهمدستان خود بدهید فردا ظهرنام سناتوردو کوان بفهرست اسامی خائنین کشورافزوده خواهد شد .

ازوجنات وی دریافتیم که مطابق دلخواه ما تحت تأثیرتهدیدات ما واقع شده‌است‌پس‌ازسکوتی‌مختصرروی بما کرده گفت:

ـ خوب ! چه شرایطی پیشنهاد میکنید ؟

ـ شرایط ما اینست . فوراً وبدون معطلی وبدون‌اینکه کوچکترین اطلاعی بکس بدهی ازاین شهرخارج‌میشوی.درشهر«پ» بسروقت‌دوپوانت میروی. پانصدهزارفرانك باومیسپاری وعکس را میگیری .

ـ پانصد هزارفرانك ؟

ـ بلی پانصد هزارفرانك برای یك عکس .

فکری کرده گفت :

ـ ازکجا بدانم این قضیه سراپا مجعول و دروغ نیست .

بند دلم گسیخت ولی فوراًخودرا جمع کرده‌خندیده گفتم :

ـ ازجعل این موضوع چه قصدی‌ممکن است‌داشته باشیم؟.

شاید برای انجام مقصدی که برمن مجهول است‌بخواهید بااین‌وسیله مرا ازاین شهردور کنید .

باکمال‌خونسردی‌جواب دادم .

ـ بسیارخوب هرطورمیل شماست فکر کنید وتصمیم بگیرید:اگر بنظرشما این داستان مجعول است‌آن شما وآن‌تلفون بفرمائید باهرکس میخواهید صحبت کنید وحضورمارادراینجابدوست عزیزتان‌آقای دارموت اطلاع بدهید .

ـ دو کوان قدمی بسوی تلفون برداشت ، من بکلی درجای‌خود بی‌حرکت ماندم ، ولی چون خواست گوشی را بردارد بالحنی‌آرام گفتم :

ـ آقای‌پراش، درنظرداشته باشید که باکاری که میخواهید انجام‌دهید

بکلی ما عمل را خاتمه یافته تلقی خواهیم کرد . میدانید ما دراینجا منتظر نخواهیم ماند تا دستیاران شما بسروقت ما بیایند : پیش ازآمدن خودمان را بجای امنی رسانیده ایم ولی در مورد شما دیگر کار از کار گذشته و پشیمانی سودی نداردزیرا اگرامروزعصر برفیقم تلفون نکنم وسلامتی خود را باواطلاع ندهم فردا عکس شما درروزنامه منتشرشده است .

سناتورمانند کسیکه تردید سخت دارد وبا خودحرف میزند گفت:

ـ چطورمیتوانم مطمئن باشم؟

ـ فعلا البته نمیتوانی اطمینان پیدا کنی که آنچه گفتیم صحیح است ؛ ولی نمیتوانید مطمئن هم باشید که حرفهای ما بی‌اساس میباشدوفرداظهر بکلی آبروی شما برباد خواهد رفت ؛ من آمدم که پیشنهادی بشما بکنم ، دررد وقبول آن مختارید .

خونسردی من تأثیرمطلوبه را،در او بخشید ، با لحنیکه معلوم بود مبتنی بریك تصمیم قطعی است گفت :

ـ باشد ، شرایط شمارا قبول کردم ، میروم ، ولی وای بر احوال شما اگرآنچه گفتید فریب وخدعه باشد .

صحت عرایض ما باپرداخت پانصد هزارفرانك برآقای سناتورثابت خواهد شد .

ـ باشد تافردا ظهرتکلیف قطعی‌معلوم خواهدشد .

این بگفت وباعجله لباس پوشیده ازاطاق خارج گردید ، بس‌ازرفتن اومارجوری ومن نگاهی بهم کرده خنده را سردادیم ؛ قسمت دوم ازنقشه مانیز مطابق دلخواه پیشرفت کرده بود .

باتفاق مارجوری بکنار پنجره آمده بتماشای‌خیابان پرداختیم .طولی نکشید که لاپوانت بدون اینکه چمدان واسباب‌سفری باخودبرداشته باشد ازدرمهمانخانه خارج شد ، دریك اتوتاکسی نشست وبسوی‌ایستگاه‌راه‌آهن روان گردید .

مارجوری چون چنین دید خندیده گفت :

ـ بیچاره حتی‌اسباب سفرهم باخود برنداشت .

جواب دادم :

ـ لاپوانت آدم کم هوش و بی‌شعوری نیست بالاخره عقلی دارد .

درصحت داستانی که برای او نقل کردیم بکلی تردید داشت ، منتها نمی‌خواست ازیك خطر ولوهرقدرهم احتمالی باشداستقبال کند .

مارجوری بسوی تلفن رفته گوشی‌را برداشته بامدیر مهمانخانه شروع بگفتگو کرد .

آقای مدیر من منشی مخصوص آقای پراش هستم ، ارباب الساعه برای کارفردی ومعجلی بطرف شهر «پ» حرکت کردندولی تابازگشت آنها اطاقها باید برایشـان نگاهداشته شود ؛ حسـاب این دوروز غیبت را هم نگاه دارید .

گوشی‌را برزمین گذاشت ، آنگاه روی بمن کرده گفت :

ـ امیدوارم‌تردیدووسواس آقای پراش‌طوری نباشد که قبل‌ازحرکت بسوی شهر «پ» بازگردد ودروغ مارا کشف کند .

جواب دادم :

ـ مارجوری عزیز ؛ صحیح‌است که لاپوانت درصحت گفتار ما تردید دارد ولی‌درهمین حال‌مادام که یقین قطعی‌در بطلان آن حاصل نکندنمی‌تواند آرام بگیرد ، اگرهم نود و پنج در صد کذب و پنج درصد احتمال صحت داستان را بـدهـد باز صـرفـه را در رفتن مـی بیند . منتها فردا ظهر کـه بـکوچه پنج رسید و از کسی نتوانست نـام و نشانـی بدست آوردآنوقت دیگر باید ازاوحذر کرد ، مانندماری‌خواهدبود که زخم خورده وتانگزدآرام نمی‌گیرد ، ولی‌امیدوارم تابازگشت اوماکار خودرا انجام داده وازمرزاین کشور خارج شده باشیم .

در دومین قدم اقدامـات خویشتن نیز قرین توفیق گردیده بودیم و می‌بایست بدون درنك دنبال کار راگرفته باقدامات بعدی بپردازیم فوراً مارجوری راگذاشته وتنها ازاطاق خارج گردیده و بطوریکه کسی متوجه من نگردد ازدرمهمانخانه خارج شدم .

خوشبختانه تاکسی دم در مهمانخانه حاضر بود و لازم نبود بانتظار وقت بگذرانم . سوار تاکسی شده مقصد خود را براننده گفتم و اتومبیل براه افتاد .

چون بنزدیك پناهگاه رسیدم پیاده شده و مقداری پول براننده پرداخته سفارش کردم منتظر بازگشت من بشود وخود پیاده بسروقت ماتیو روان شدم ، ماتیو تکیه بدیوارداده وباز ندانی خود سرگرم گفتگو بود .
دیکسون بادست بسته سرپا ایستاده، تکیه بدیوارداده وازترس رنك برخساره نداشت ومی‌لرزید ، ماتیونیز خنجربرهنه را بروی زمین انداخته بود ، ازوجنات این دونفرفهمیدم کارتمام است ودیکسون تن بقضاداده وحاضر بانجام دستورهای ماشده ویقین حاصل کرده که کار شوخی بردارنیست وپای جان درمیان می‌باشد ، ماتیوچون مرا دید خوش‌آمدی گفته اظهارداشت :
- رفیق؛ظاهراًدیکسون عاقل شده و بجان خودش علاقمند است، ما گفتگوی خودرا باهم تمام کرده‌ایم وحاضر شده باماشرکت وبدون سروصدا ازما متابعت نماید ، راستی بگوئید آقای سناتور حالش چطوراست؟.
- تشریف بردند ؛ باعجله وشتاب فراوان .
ماتیوبسوی دیکسون رفته دستهای اورا گشوده گفت :
- یاالله ، شروع کنیم .
دیکسون همچون سگی مطیع تعظیم کرده گفت:«کاملاحاضرم .»
همه باهم ازکلبه های‌چوبین‌متروك این‌جنگل‌دورافتاده‌خارج گردیدیم من ازجلورفته وسمت راهنمائی آنهارا داشتم . پشت سرمن‌دیکسون‌وشانه بشانه اوماتیو میآمد ، بین‌راه ماتیوبرای اینکه بکلی مالك نفس دیکسون باشد هفت تیری راکه ازدست مامورین ربوده بود از جیب بیرون آورده پرنده‌ای را درحال پروازشکار کردوشروع بتعریف ازخوبی‌آن نمود واین حرکت تاثیری راکه باید دردیکسون بخشید .

بالاخره بتاکسی‌رسیدیم ، ربع ساعت‌بعد هرچهار نفروارد مهمانخانه شده ویکسر باطاق‌آقای سناتور رفتیم. دیکسون کوچکترین‌حرکت‌خلاف انتظاری نکرد زیرا برجان خود بیم داشت وباین جهت بهیچوجه کسی بما بدگمان نشد. مارجوری درانتظارما بود وچون جریان‌کاررا ازاوپرسیدیم جواب داد در غیبت ما نه کسی تلفون کرد ونه کسی مسیو پراش را خواسته است. چون وارد اطاق شدیم دررا ازداخل بستیم ، ماتیو نگاهی که زهره شیررا آب میکرد به دیکسون افکنده گفت :

– خوب وظیفه خودت را میدانی ؛ میدانی چه باید بکنی ؟

دیکسون نگاهی عجزآمیز باو کرده سری تکانداد ، ماتیو گفت :

– خوب بگو ببینم وظیفه توچیست؟ .

– من باید باسم پراش بقصر «ف»[۱] تلفون کنم. آقای دارموت را پای تلفون بخواهم : لهجه پراش را تقلید کنم و...

ماتیو میان حرف او دویده گفت :

– خوب باقی مطلب را درعمل خواهیم دید اینك بآقای فرانك ثابت کن که بخوبی میتوانی نقش‌خودرا بازی کنی.

دیکسون تأملی کرده خودرا جمع‌آوری نمود آنگاه با عزمی جزم بسوی تلفون رفته گوشی را برداشته و بدون اینکه نمره‌ای بگیرد شروع بصحبت کرد .

– هالوآقای دارموت : شما هستید ؟ من لاپوانت ،کارخیلی فوری با شما دارم آری فوق‌العاده مهم است .

من سابقاً شمه‌ای از هنرنمائی دیکسون درتقلید لحن و صدا و لهجه دیگران دیده بودم با وجود این از مشاهده‌آن منظره و شنیدن آن صدا بکلی‌مات ومبهوت ماندم ، آنکس که‌درآن اطاق با ما بسرمیبرد دیکسون بودآنکسی که،در پشت صندلی نشسته بود دیکسون بود . ولی صدا ، لهجه، طنین صوت، خلاصه‌تمام نکات و جزئیات صدا به لاپوانت یا بهتر بگویم به دوکوان تعلق‌داشت ، ماتیو سری تکانداده گفت :

– بسیارخوب ، آفرین .

آنگاه روبمن کرده اظهارداشت: ؛

– راستی‌فرانك ،تا یادم نرفته بتوبگویم ، من ازجیب‌آقای دیکسون کارتی پیدا کرده‌ام چیز عجیبی‌است ، بگیر نگاه کن .

این بگفت واز جیب خودکارتی بیرون‌آورده بمن داد .کارت مزبور عبارت بود از یك تکه مقوای سفید، دروسطآن این دیده میشد :ج.-۲۰ درگوشه‌راست‌آن پیکره ۳۲ : ۸ ودرقسمت پائین‌امضای دارموت مشاهده میگردید. من‌بدیکسون نگاهی‌استفهام‌آمیز کردم دیکسون‌گفت :

– پروانه‌وروداست ؛ آنرا برای‌آقای پراش میآوردم .

از شادی دلم طپیدن گرفت ، از بخت و اقبال خود بسی شکرگزار گردیدم ، شوق و شعف مارجوری وماتیو نیز کمتر از من نبود ، ماتیو به دیکسون گفت :

- رفیق دیگروقت نیست ، یاالله شروع کن.

دیکسون بروی صندلی در کنار میز قرارگرفت ، من کتابچه تلفون را بیرون‌آورده نمره قصررا پیدا کرده وآنجارا گرفتم ، صدای یکنفر بگوشم رسید که میگفت :

- من نیومان منشی مخصوص رئیس هستم.

با قلبی که بشدت میزد گوشی‌را بدیکسون داده گفتم :

- پشت تلفون‌آقای نیومان هستند ، دارموت را احضار کن وکار را انجام بده.

دیکسون گوشی‌راگرفت ، بااینکه دستش بشدت میلرزید ولی‌صدایش آرام بود .

-آقای نیومان شما هستید ؟ من لاپوانت هستم میخواهم با آقای دارموت صحبت کنم.

ما قبلا گمان میکردیم که فقط حرفهای دیکسون را میسنویم ولی خوشبختانه این دستگاه طوری بود که صدای طرف نیز کاملا بگوش ما میرسید ، لحظه‌ای سکوت گذشت وسپس صدای دارموت بلند شده گفت :

-آقای لاپوانت من دارموت هستم چه فرمایشی‌دارید اگرمیخواهید راجع بپروانه ورود صحبت کنید من قبلاآنرا توسط دیکسون فرستاده‌ام .

ج - ۲۰ و ۳۲ : ۸ امضای خود مرا دارد .

دیکسون جواب داد :

- ارسال پروانه ورود برای من لزومی نداشت زیرا نمیتوانم در جلسه حاضرشوم .

- چطور؟مگرخدای نخواسته دیوانه شده‌ای یا شوخی میکنی؟ جلسه باین مهمی...

- نمیتوانم بیایم، تقصیرهم کاملا بگردن عمال بی‌لیاقت‌خود جنابعالی است، بازهم فرانك وهمدستانش مخل‌آسایش ما شده‌اند ، اسنادی بدست

آورده و بشهر«پ» فرستاده‌اند این اسناد ثابت میکند که من الساعه دراین شهر هستم وبا «س. ب. ا. ف» رابطه دارم بایدهرچه زودتر و خودم را بشهر« پ » برسانم و الا بکلی کوس رسوائی من زده خواهد شد .

دارموت با لحنی‌خشن وخشك جواب داد :

ـ تمام اینها خیالات واهی‌است ؛ محض رضای خدا ، بگذارکار تمام شود ، فرانك وهمدستان اوکاملا دردست ما اسیر هستند

ـ با وجود همه اینها الساعه باید حرکت کنم وبروم .

ـ آخر چطور میتوانی بروی ، حضورت در جلسه امشب کمال لزوم را دارد ؟

ـ حضورمن فردا صبح درشهر«پ» بیشترلازم است ؛ خود پراش‌را بجای خودم بجلسه خواهم فرستاد .

ـ پراش ؟ پراش اینجا نیست.

ـ چرا ، دوساعت پیش‌چند نامه محرمانه برای من‌آورد .

ـ آخر پراش را هیچ یك ازحاضرین نمی‌شناسند.

ـ باشد ، تمام اسناد باسم اوست ، بگذارید برای دفعه اول‌هم خود اورا ببینند .

ـ ولی میخواهند خود را ببینند ، همه میدانند تو باسم پراش‌کار میکنی ، خودت را میشناسند.

ـ خیلی متأسفم ، تصدیق کن با این وضع خود نمیتوانم بیایم ، من همین‌الساعه حرکت میکنم ، پروانه‌را باو میدهم ، خودت مواظب باش‌که از ورود اوبجلسه جلوگیری نکنند .

ـ ولی‌آخرمقداری اسناد هست که هرکس‌میخواهد بجلسه بیاید باید آنهاراهم مطالعه کند ، این اسناد الساعه بمن رسید. خودم میخواستم آنها را برایت بیاورم .

ـ چه فرق میکند ، پراش دراطاق من مسکن دارد ، آنهارا بیاور باوبده ، و هر دستوری هم راجع بامشب لازم باشد باوبده ، ممکن است همین‌الساعه بیائی ولی پیش ازآمدن بتمام‌کارمندان وکسانی که دراین‌کار

وارد هستند اطلاع بده که من نمیتوانم بیایم و پراش حقیقی بجای من خواهد آمد .

– بسیارخوب ، الساعه خواهم‌آمد ، خداحافظ .

دیکسون گوشی‌را بزمین گذاشت ، ماتیو دستی بشانه او نواخته گفت :

–آفرین : تا اینجا از تو راضی‌هستم.

آنگاه من وماتیو دیکسون را بکرما به کوچکی که پشت همان اطاق بود بردیم دست‌وپای،اورا بسته دهان بند بدهان وی گذاشتیم ،گوش اورا هم بستیم که نتواند صدائی را بشنود ، و خود بـاطاق بر گشته در انتظار دارموت ماندیم .

نیمساعت برما گذشت ، ولی نیمساعتی که بقدر یکهفته درنظرما جلوه نمود دراین‌مدت هزارها فکر گوناگون ازنظرمن گذشت ، هزارها مشکل در راه خود میدیدیم . با وجود همه موفقیتها باز معلوم نبود بتوانیم نقش خودرا تا بآخر بازی کنیم .

بالاخره صدای زنك تلفون بلند شد ؛ دربـان اطلاع دادکه آقای دارموت‌آمده میخواهدآقای پراش‌را ملاقات کند .

مارجوری که خودرا منشی پراش معرفی کرده بودگفت :

- بسیارخوب اورا باین اطاق بفرستید .

پس‌ازلحظه‌ای صدای پائی بگوش رسید ، با همه خونسردی رنك از رخسارهٔ همه ما پرید و فوراً این فکر درمن پیدا شدکه آیا دارموت تنها خواهدآمد یا پیشخدمتی‌اورا راهنمائی‌خواهدکرد .

درصورت اخیر کار برما بسی دشوار میشد ولی دل بدریا زده بودیم ودیگر وقت چون وچرا نمانده بود .

در باز شد ودارموت یکه وتنها واردگردید وحال او دلالت میکرد که بارها باین اطاق بملاقات پراش‌آمده است زیرا هیچ‌گونه‌آثار تردید وتعلل دراو دیده نمیشد .

ما هرسه خودرا پشت در پنهان‌کرده بودیم . پس از ورود ناگهان مارجوری خودرا در برابر او قرارداد واین ملاقات نابهنگام بکلی هوش از سر دارموت ربود ، ماتیو بـاو امکان نداده و از پشت سر دهان اورا

محکم گرفت . هنوز یکدقیقه از ورود او نگذشته بود که دست وپای ویرا محکم بسته دستمالی بروی دهانش گذاشته اورا نیز برده دراطاق حمام در پهلوی دیکسون‌جای دادیم وچون‌اطمینان پیدا کردیم که بهیچوجه نمیتوانند کاری از پیش ببرند بیرون‌آمده دررا بروی‌آنها قفل کردیم .

چون بنزد مارجوری باز گردیدم دیدم پاکتی سربسته دردست‌دارد، معلوم شد پاکتی بوده که ازدست دارموت افتاده و حاوی اسنادی است که وی درتلفن ازآن سخن میگفت.

پاکت‌را گرفته‌پشت میز نشسته‌آنرا گشودم وشروع بمطالعهٔ‌آن نمودم من میخواستم بجای‌مسیو پراش درجلسه‌عمومی مدیران«س . ب . ا . ف .» حضوریابم وباین جهت لازم بود اطلاعاتی را که از این‌آدم انتظار میرود کسب کنم.

درضمن‌مطالعه اسناد مزبورهرجا بمطلب مهمی‌میرسیدیم بمارجوری میگفتم آنرا یاد داشت کند موضوعی که من میبایست بسمت پراش نماینده دوگوان درپیرامون‌آن ببحث بپردازم عبارت‌بود ازجنگ ، میبایست بدفاع ازجنگ بپردازم‌آنرا بمنابه‌بهترین وفیاض‌ترین‌سرچشمه منفعت وسود قلمداد کنم. هرچه بیشتر در پیرامون اینموضوع اندیشه میکردم اشکال‌کار بیشتر برمن واضح میشد وسرانجام صلاح برآن دیدم که اگر توفیق حصول کرده وارد جلسه شدم تاآنجا که ممکن‌است ساکت بمانم وجز درموارد اضطرار چیزی نگویم نوشته‌هائی که در برابرم بود دراین قسمت مورد استفاده من واقع نمیشد تمام را از نظر فنی‌ببحث پرداخته وفقط برای یکنفر کارشناس ممکن بود مفید واقع گردد ، فهم‌آنها مستلزم اطلاعات وسیع فنی بود که من ازآن بکلی محروم بودم فقط رؤس مسائل‌را تاآنجاکه در نظرم مهم مینمود بمارجوری تذکرمیدادم که یادداشت کند .

کارم تمام شد ، نگاهی‌باطراف کردم ، ماتیو در روی نیمکتی دراز کشیده وخوابیده‌بود قیافه وهیکل‌این‌جوانمرد فداکار درآن لحظه تأثیری عجیب درمن نمود ، دیگراین ماتیو ساکت وآرام را درمقابل‌خود نمیدیدم منظره روزی درنظرم مجسم شد که‌اورا بچهارپایه‌بسته ومأمورین مشغول زدن اوبودند وچشمهای او چون دوکاسه خون شده بود صدای مارجوری

مرا بخود آورد .

ـ فرانك عزيزم بيا اينجا .

مارجوری در کنار پنجره ایستاده بود ، بسوی اورفته نظری ببیرون افکندم، آفتاب درپشت کوههای غربی پنهان شده وتاریکی رفته رفته برجهان چیره میشد. در کنار مارجوری ایستاده بوسه‌ای ازپیشانی‌وی برداشته گفتم:

ـ مارجوری عزیزم ، جلسه یکساعت دیگرشروع خواهد شد.

ولی مارجوری پاسخ مرا نداد ، با انگشت بکوچه اشاره کرد گفت:

ـ آنجا نگاه کن آنمرد کیست ؟

نگاه کردم ومایك را دیدم ، از دیدن او دل دربرم طبیدن گرفت ، یقین داشتم که وی باتفاق دارموت آمده والساعه منتظر اوست موضوع را بمارجوری گفتم واو نیز بنوبه خود مضطرب گردید، مادام که مایك درآنجا ایستاده بود امکان نداشت بتوانم ازمهمانخانه خارج شده وبجلسه بروم .

خوشبختانه پس‌از ربع ساعتی‌مایك حرکت کرده ازخم کوچه گذشت وناپدید گردید.

من نیمساعت دیگرهم صبر کردم . سپس بسروقت ماتیورفته اورا از خواب برانگیختم و بلافاصله راجع بنقشه بعدی‌کار خود بمذاکره پرداختیم قرار ما براین شد که من بجلسه بروم ، ماتیو ومارجوری تاحدود یکساعت در مهمانخانه بمانند. پس ازآن ماتیو مقداری بنزین خریده بمحل کلبه‌های جنگلی که اتومبیل ماآنجا بود برود و مارجوری نیز در همان مهمانخانه بماند ، تا اگر برحسب اتفاق کسی بسراغ دارموت یا پراش بیاید جواب آنها را بدهد وحتی‌الامکان نگذارد کسی بآن اطاق مخصوصاً باطاق حمام نزدیك گردد وآنجا باشد تا من بسروقت اوبروم .

من نیز امیدوار بودم که هرگاه موفق گردم وبسلامت از بیشه شیران بیرون‌آیم بسوی کلبه‌های جنگل رفته باتفاق ماتیو سوار اتومبیل شده و یکسر بسوی مرز برویم وآنجا از بیراهه خارج گردیم پیش‌ازاینکه ازحال ما خبردار شوند.

گفتگوی ما تمام شده تمام جزئیات کاررا درنظر گرفته وراجع بهر چیز پیش‌بینی‌های لازم را کرده بودیم.

هنگام رفتن فرا رسید، مارجوری نگاهی بساعت کرده گفت :

ـ فرانك عزیزم ، وقت رفتن است ، با قوت قلب تمام بجلسه برو ، من اطمینان دارم که بالاخره موفق وکامروا خواهیم شد وآنگاه حیات و زندگانی برای ما دارای ارزش واهمیتی خواهد بود . هردو دست بگردن هم‌افکنده یکدیگررا وداع کردیم. با ماتیو نیزمراسم وداع را بعمل‌آوردم وبسوی در روان شدم .

ـ فرانك عزیزم بامید دیدار.

ـ بامید دیدار مارجوری عزیزم .

ـ ارباب فرانك کامروا باشید.

ـ ارباب ماتیوکامروا باشید .

از در بیرون رفتم ودر پشت سرمن بسته شد ، بیست دقیقه‌بعد بکنار قصر «ف» رسیده بودم.دستمزد راننده را داده خود پیاده بسوی قصرروان گردیدم وبدون اینکه پروای دیده شدن داشته‌باشم از در داخل گردیدم .

پرده سیاهی‌از تاریکی بردشت وهامون کشیده شده بود ؛ قصر در آغوش تاریکی شکوهی رعب‌انگیز داشت ، در زدم ، مردی با لباس شب دررا بروی من گشود ؛ پروانه عبوررا نشان او داده گفتم :

ـ پراش .

جواب داد : «نیومان»

هردو باهم دست دادیم ، نیومان گفت :

ـ تصورمیکنم‌شما بجای‌خودآقای لاپوانت‌آمده‌اید .

ـ بلی بجای ایشان‌آمده‌ام .

ـ بنابراین اینجارا بلدنیستیدبفرمائیدبالا طبقه‌دوم‌دراول‌سمت راست

با قلبی که‌ازشدت اضطراب ضربانش‌دومقابل‌شده بود پله‌هارا گرفته بالا رفتم .

فصل بیست و یکم

دررا باز کرده داخل شدم . اطاقی دیدم نظیف و پاکیزه و دارای سقفی کوتاه ، نوری که شباهت کامل بنور ماهتاب داشت آنرا روشن کرده بود ، درجلوی روی من مقابل همان دری که ازآن داخل شده بودم سه در بزرگ دیده میشد، طرف راست من نیز دوپنجره بزرگ مشاهده میگردید بطوریکه میتوان گفت دو بدنه دیوار این اطاق مرکب بود ازچهار در بزرگ درهارا بسته و پرده‌های ضخیمی جلوآنها آویزان کرده بودند بطوریکه بهیچوجه نورچراغ ازخارج نمایان نبود .

تمام اثاثیه اطاق از فلز ساخته شده و در وسط اطاق میزی دراز و آهنین گذاشته شده بود وبرروی میرمزبور پارچه سیاه ساهوی کسیده بودند. درپیرامون آن میزچندین عدد صندلی‌چیده ودرصدر مجلس یکدانه صندلی ولی کمی بلندتراز دیگران گذاشته بودند. درروی میز مقابل هرصندلی یك دفتریادداشت سفید ویك قلم ویك دوات مشاهده میگردید تمام این‌دواتها وقلمها نیز ازآهن ساخته شده بود .

وقت آن بود که تمام جزئیات این‌اطاق را بخاطر بسپارم ، زیرا بجز من دراطاق مزبور چند تن دیگر حضور داشتند مردی کوتاه قامت وخوش لباس در کنار یکی از صندلی‌ها ایستاده بود ، موهای سرش جوگندمی و صورتش سیما پرچین بنظر میرسید ومعلوم بود روزگار جوانی‌را سپری کرده وایبك قدم درآستانه پیری گذاشته است سبیلهای خودرا رو ببالا تاب داده و رویهمرفته قیافه و حرکاتش بیکنفر سرباز که در لباس سیویل میباشد بیشترشبیه بود ، من راجع باینمرد مردد بودم که یکی‌ازحضار اورا مخاطب قرارداده گفت :

ـ جناب سرهنك بهترین راه عملی همین است که فرمودید .

عبارت جناب سرهنك ثابت کرد که‌حدس من درمورد وی صائب بوده

است ، گوینده برعکس سرهنك مردی بود بلند بالا میان باریك ، دارای گونه‌های فرورفته ، واندکی گوژپشت.

بمجرد ورود من این دو نفر برگشته برمن خیره شدند ، فهمیدم که میخواهند هویت مرا بدانند. لذا بمعرفی خود پرداخته گفتم :

ـ پراش .

سرهنك زبان گشود که چیزی بگوید ولی بلافاصله درباز شده یکی دیگراز کارمندان جلسه وارد گردید ومرد بلندقدراورا بنام «دانژن» معرفی کرد . دونفردیگردر کنارپنجره ایستاده سرگرم صحبت وگفتگو بودند . یکی ازآن دومردی بود فربه وازشدت فربهی نمیتوانست مسلسل حرف بزند ونفس تنگی میکرد . سیگاربلندی بلب داشت ، خاکسترسیگاربروی لباس چروك خورده‌اش ریخته بود.چشمانی کوچك داشت که بدون انقطاع آنهارا بهم میزد ، یکی ازحاضرین مرا بدیگران نشانداده گفت :

ـ این آقا آقای پراش هستند ، اطلاعات کافی از موضوع دارند ، اینطور نیست ؟.

من بکلی دست و پای خود راگم کرده بودم ؛ در طرف راست من مردی شرقی با استخوانهای صورت برآمده ایستاده بود و در نظر اول معلوم میشد ازساکنین آسیای شرقی میباشد ، درمقابل من نیمه تعظیمی کرده گفت :

ـ نام من آساری میباشد .

مرد بلندقامت دست بسوی من برسم تحیت بلند کرده گفت:

ـ خیلی خوشوقتم که بالاخره آقای پراش ازپشت پرده خارج شدند وخودرا بما نشان دادند ، حقیقة وجود کارآمدی هستید ، اینطور نیست جناب سرهنك ؟

همه بطرزی مخصوص که اگرجزدرآن موقع بود بکلی مرا برمی‌انگیخت ، بمن تبسم نمودند .ولی درآن لحظه تبسم آنها قوت قلبی بمن داد وفهمیدم هیچیك ازحضارتا کنون ریخت خود پراش را ندیده اندواگر حادثه فوق‌العاده ای رخ ندهد ممکن است ازاین آتش بدون اینکه سوخته شده باشم بیرون بجهم .

سرهنك دستی بسوی من دراز کرده گفت :

ـ آقای پراش ، خیلی خوشوقتم که بالاخره بزیارت شما توفیق یافتم .

دانژن نیزدرگفته اوشریك شده وخوش‌آمد گفت . طولی نکشید که همه بگردمن جمع آمده ویکایك بامن دست دادند ، سرهنك روی بمن کرده گفت :

ـ راستی چطورشد این زحمت بشماتحمیل گردید، خودآقای سناتور کجا هستند ؟

ـ بواسطه وقوع حادثه ناگهانی ناگزیرشد بسوی شهر «پ» برود ظاهراً درهیئت وزیران جلسه فوق العاده تشکیل میشود وغیاب او ممکن بود سروصدائی بلند کند .

باردیگردرباز شد ، مردی متوسط القامه ، باصورتی چاق وپرگوشت وچانه ای چهارگوش که اورا مردی کاری وجدی معرفی میکرد وارد شد ازتمام وجنات وی برمیآمد که ازاهالی امریکا میباشد ، بمحض ورود با سرهنك شروع بخنده وشوخی را گذاشت وخودرا بنام «داشتونك» بحاضرین معرفی کرد . تازه وارد بمن خیره شد و ناگزیر خودرا بنام پراش منشی سناتوردوکوان معرفی کردم .

جواب داد :

ـ اسم شمارا مکرر شنیده ومیدانم چه شخص کارآمد وجدی هستید، حقیقتاً باید قدروقیمت شمارادانست .

دراین لحظه نیومان داخل شد وچون این جمله راشنیدخندیده گفت :

ـ همه ما ازملاقات آقای پراش خوشوقت هستیم ولی کاش خودآقای سناتورهم تشریف داشتند . خودشان میدانند وجودشان دراین جلسه چقدر لازم است .

خندیده گفتم :

ـ ولی باور کنید که بمیل ورغبت ازاینجا نرفت ، فوق العاده مایل بود که درجلسه امشب حضور بهمرساند .

«داشتونك» روی بجمع کرده گفت :

- خوب رفقا ! گمان میکنم امشب ریاست جلسه بامن باشد، بنا براین بهتراست جلسه را رسمیت بدهیم و بمذاکرات مقدماتی بپردازیم. قبل از ورود رئیس بین خودمان مسائل کوچك وجزئی را حل میکنیم و زمینه را آماده مینمائیم .

یکی ازحضار گفت :

- گمان میکنم اکثریت تامه داریم ، فقط منشی مجمع و نماینده کشور «ك» حضور ندارند.

- ولی بلافاصله در بازشده یکنفردیگرورودنموده گفت :

آقایان نماینده کشور «ك» را غایب محسوب نفرمائید. اینك در حضور شماست .

داشتونك دستی بلند کرده اورا خوش آمد گفت وسپس رسمیت جلسه را اعلام کرد . همه بطرف صدلیها رفته وهریك جائی را برای خود انتخاب کردند ، من که هنوزازوضع خود اطمینان نداشتم از نظر احتیاط صندلی نزدیك را برگزیدم ونشستم ، پس ازلحظه ئی رئیس جلسه روی بحاضرین کرده گفت :

- آقای دارموت منشی مجمع ؛ ایشان چرا غائب هستند؟ .

ازشنیدن این حرف برخود لرزیدم ، دارموت در این جلسه سمت منشیگری داشت ، و غیبت اوممکن بود باعث وقوع حوادثی گردد ، برای اینکه شاید سروصدا را بخوابانم روی برئیس جلسه کرده گفتم :

- جناب رئیس آقای دارموت ممکن است کمی تأخیر کند ، بمن سپردند موضوع را بشما بگویم لازم بود آقای سناتوردو کوان را پیش ازحرکتشان ببینند .

نیومان اظهارداشت :

- تأخیراوکه نباید باعث تعطیل کار ما بشود ، من حاضرم بجای او منشیگری را قبول کنم تاوقتی خودش بیاید .

این بگفت ویکی ازدفاتریادداشت را نزدیك برده وآماده کار گردید جمعیت زیادبود، من هنوز نام همه آنهارا نمی‌دانستم ، ولی همینقدر میدانستم ازتمام کشورهای اروپا وامریکا در اینجا نمایندگانی جمع شده‌اند . کشور

هائی که باهم دوست‌هستند، کشورهائی که باهم رقیب هستند ، همه وهمه در آنجا نماینده داشتند .

ازآن خصومتها ، رقابتهـا ، نفرتها و کشمکش ها اثری در این جمع دیده نمیشد .

صدای رئیس‌مرا ازعالم فکروخیال خارج ساخت ، وی حاضرین را مخاطب قرارداده گفت :

- آقایان‌قبل ازهرچیز باید صورت حساب ســالیانه ازتصویب مجمع بگذرد. یك نسخه ازترازنامه بهریك ازآقایان داده شده وگمـان دارم همه آقایان بامن هم‌عقیده هستند که اگرموانعی درکار نبود سودویژه ما خیلی بیش از این میشد ، منـافع امسال هفت و نیم در صد از سود ســال پیش کمتراست .

مردشرقی بمیان حرف وی دویده گفت :

- این پیکره‌ای که دراینجاهست‌سودویزه را نشان میدهد ، اینطور نیست ؟ رئیس باخلق تنگی‌تمام جواب داد :

-البته آقای«اساری» سود ویژه است ، البته جزئیات آنرا خودتان بررسی کرده‌اید آنچه امشب راجع‌بآن تصمیم میگیریم آنستکه ازاین‌پیکره چه مبلغی‌را بین شرکاء تقسیم کنیم وچه مبلغ آنرا بحساب ذخیره ببریم .

سرهنك معتقدبود که تمام‌مبلغ بایدتقسیم‌شود ولزومی دربردن‌قسمتی ازآن بحساب ذخیره نخواهد بود ،کارمندان دیگر عقیده ای مخالف وی ابرازداشتند . منکه ازاحوال حسابداری چیزی‌نفهمیده ومنظوراصلی‌موافق ومخالف درست دستگیرم‌نشده‌بودمردد‌ماندم‌چه‌بگویم . همینقدر ملتفت شدم که‌س•ب•ا•ف‌حساب خودرا درفرانك طلا نگاه میداشت. سود ویژه آن ۵۰۰ر۱۸۷ر۱۱۷ لیره‌طلابوده‌وهرلیره‌طلارا برابر با۱٦ فرانك طلا بحساب می‌آوردند !

حسـاب هریك ازانواع آلات قتاله را جدانگاه داشته بودند . حساب بمبهای‌آتشزا ، بمبهای منفجره .گلوله‌های بزرك ، حساب توپهای سنگین حساب مسلسل‌های‌سنگین ، خلاصه‌این‌سندیکامانندشرکت بزرك میوه‌فروشی که باآب و تاب تمام انواع و اقسام میوه های لذیذ را حساب نگاه دارد

حساب هریك ازآلات قتاله ومخرب را جدانگاهداشته بود .

رئیس چون مرا در مقابل این جار و جنجال خاموش و آرام دید گفت :

- آقای پراش ، مثل اینکه شماهیچ ایرادی بطرازنامه ندارید .

- خیرآقای رئیس بنظرمن بهمین‌شکلی که هست تصویب بشود .

نیومان روی بجمع کرده اظهار داشت :

- البته اجازه میدهید راجع بپیکرسود ویژه عرض مختصری بسمع آقایان برسانم : البته بیادداريد که این سندیکاسال‌گذشته در همین موقع درشرف ورشکست شدن بود ، اگرصلح طلب‌ها بمقصود خود نائل میشدند بطورقطع ننك وافتضاح عجیبی‌دامنگیرسندیکامیشد . درآن موقع چه کسی این سندیکارا ازورطه شکست‌وبدنامی رهانید ؟ تصدیق بفرمائیداین‌خدمت بزرك را من‌انجام دادم .

حرف وی ناتمام ماند ، جار وجنجال عجیبی برپا شد ، ولی رئیس زنك زده حاضرین را امربسکوت داد وگفت :

-آقایان عزیز، خواهشمندم گوش بعرایض من‌بدهید ،آقای نیومان درباره سندیکاخدمت شایان توجهی‌انجام داده‌است ، ازاینرومستحق پاداش میباشد.همه ماميدانیم که بمحض تصویب شدن بودجه تسلیحات باچه سرعت ومهارتی‌آنرا بموقع‌اجرا گذاشت وچگونه ازهمان موقع مسابقه تسلیحاتی شروع شد . هریك ازآقایان مأمور رواج بازاریکی ازاسلحه های جدید-الاختراع شدند . ترویج توپ های سنگین بعهده دانژن ، توسعه و ترویج هواپیماهای بمب‌افکن بعهده‌کلنل پیل‌بیج ، ترويج تانك‌بعهده لیسچی‌نسکی ورواج مسلسلهـای سبك بعهـده لاپوانت محول‌گردید ، آقای پراش : چنین نیست ؟

می‌بایست پاسخی‌بپرسش اوبدهم و لازم بود چیزی بگویم که تولید بدگمانی نکنند لذا درپاسخ اظهارداشتم :

- البته خودآقایان میدانید که لاپوانت شخصاً در خرید و فروش و ترویج این‌اسلحه دخالتی ندارد .

رئیس‌سری تکان داده گفت :

ـ البته ، البته ، صحیح‌است ، ولی بالاخره مسئول رواج این نوع اسلحه ایشان‌وهستند باید‌فواید و اهمیت آنرا درجنك بدولت گوشزد کنند .

دیگرفکرم در آن محیط کار نمیکرد ، بقدر کفایت از اسرار این‌جمعیت ملعون آگاه شده بودم ، بقدر کفایت فهمیده بودم که این موجودات‌اهریمن صفت چگونه برای ایجادجنك ورواج اسلحه درتمام دنیادامهائی افکنده و چگونه مردم را دردام شیطانی‌خود اسیرمی کردند .

صدای‌رئیس‌مرا ازعالم‌فلسفه بجهان حقایق بازآورد.معلوم شد هیئت مدیره تصمیم گرفته است مقداری ازسهام ممتازرا درمقابل خدمات‌برجسته آقای نیومان بوی واگزار کند .

موضوع دیگرمطرح شد : موضوع عجیبی که من‌ازذکرآن شرم‌دارم این موضوع‌مربوط بوظیفه‌ای بود که لوردفانتیمان وسایرمدیران روزنامه راجع به ترویج فکر تسلیحاتی برعهده داشتند . دانژن که ظاهراً مدیریکی ازروزنامه ها بود گفت :

ـاز کنفرانس خلع سلاح نباید زیادغافل بود ، صحیح است که من در روزنامه هائی که باختیار خود دارم این کنفرانس را بکلی بی‌اعتبار جلوه داده‌ام ولی‌هنوز اسم آن درمیان است .

آقای لوردفانتیمان باید بیش از اینها برخود بجنبد، عده روزنامه‌ـ هائی که دراختیاراو می باشد خیلی بیشتراست . دراین زمینه بحثی طولانی درگرفت ، داشون را عقیده برآن بود که نمیتوان تمام مدیران روزنامه‌را همدست کرد ، بین آنها چه بسا کسانی‌هستند که دارای‌مسلك معینی‌می باشند وآنهارا نمیتوان باپول خرید.«تراپسکو»عقیده داشت می‌توان تااندازه‌ای دراین کار موفق شد ، مخصوصاًمتذکر شد که درمیان نویسنده‌های معروف کسانی‌هستند که اگردانسته وفهمیده به‌آنها پیشنهاد شود درمقابل دریافت میلیون ها لیره قدمی برخلاف مصالح کشور بردارند حاضرنخواهندشدولی بازبنحوی میتوان آنهارا فریب داد که بدون اینکه خودشان متوجه باشند آلت اجرای مقاصدسندیکا واقع شوند و از جیب سندیکا هم چیزی خارج نگردد .

سرانجام عموم را عقیده برآن شد که برای ترویج تسلیحات پنجاه

درصد بر پیکره سال قبل بیفزایند زیرامعتقدبودند این پول چندین‌صدمقابل خود به سندیکا سود عـاید میدارد ، در پایـان‌کار رئیس روی بحاضرین نموده گفت :

ـ بنظرمن‌وقت آن رسیده که‌زمینه‌را برای ورودمرد بزرگی که تا چندقیقه دیگراینجا ورود خواهد نمودآماده سازیم .

دانژن درتأیید گفته اواظهارداشت :

ـ من نیز باعقیده شماموافقم .

نیومان متذکر گردید که هیئت مدیره درصحبت وگفتگو با او باید کمال احتیاط را نگه دارد وجانب حزم وتدبیررا ازدست ندهد ، در پایان گفته خود اظهـار کرد :

ـ تصورنکنید اوباطناً ازدیدارما خوشوقت‌است، ماترتیبات راطوری فراهم ساخته‌ایم که بدون اینکه خودش متوجه باشد دراجرای نقشه‌ما کمك بزرگی است . ازطرف دیگراوهم تاآنجا با ما سرموافقت دارد که برای اجرای نقشه اومفید باشیم بااین ترتیب مشاهده میفرمائید ماهردوبوجودهم نیازمندیم ، سندیکا ازنظرفروش متاع خودباومحتاج است واو نیزازنظر تقویت کشورخویش بمانیازمند ، این‌معامله متقابله‌است ، اوازقبل‌مااستفاده میبرد و ما از قبل او . اما او آنروزی که ببیند دیگر ما بدرد او نمیخوریم انتقام گذشته را از ما خواهد کشید . حتی در نظر او هم مردم خطرناك واهریمن صفتی هستیم . شمـا اورا نمی شناسید باز اگر حس کند نقشه‌ای که میخواهید باو تحمیل نمائید موافق مصالح او نیست بهیچوجه زیربارآن نخواهدرفت .

رئیس‌جلسه پاسخ داد :

ـ ماهم آنقدرها خام نیستیم ، بی‌جهت متحمل‌آنهمه مصارف هنگفت نشده ایم .

نیومان خندیده گفت :

ـ قضیه‌آنقدرهم ساده نیست ، روزیکه من‌نقشه سندیکارا براوعرضه داشتم ، بهیچوجه نگذاشتم متوجه شود که ارتباطی با یك سندیکای بین‌المللی دارم‌بلکه بسمت یکفردمیهن‌پرست بااو داخل صحبت شدم ، وامشب

هم که به اینجامی‌آیدکاملا برخلاف میل باطنی‌اوست .

دانژن گفت :

- من کاری باین موضوع ندارم که حضورش دراینجاموافق یامخالف میل‌او می‌باشد ، من اینقدر میدانم که کوچکترین قدمی برای اجرای نقشه مابرداشته نشده‌است .

نیومان پاسخ داد :

- ولی‌آقا فراموش کرده‌اند که ماهنوز یکماه وقت داریم ودر این مدت هزارها حوادث بوقوع می‌پیوندد .

این بگفت وازجای برخاسته بالحنی نسبتاًخشن اظهارداشت :

- رئیس‌یکدودقیقه‌دیگراینجاخواهدبود ، بازهم‌شمارا برحذرمیدارم که ازحدوداعتدال در حضور وی خارج نگردید ، بهیچوجه نباید بداند که، موضوع الزام وفشاری درکارهست زیرا بهیجوجه زیربارنخواهدرفت .

اما بایدبکلی اینطور استنبــاط کند که تمام حاضرین این جلسه از دوستداران جدی اوهستند وهیچکس نظرشخصی و خصوصی از تهیه این نقشه ندارد .

تنها آرزوی ما اینست که اودارای نیروی فوق‌العاده عظیم و بزرك باشد وراه نیزفقط وفقط مسلح شدن است .

رئیس جلسه خندیده گفت :

- آقای نیومان مامنظورشماراکاملا درك کردیم .

نیومان باردیگر اظهارداشت :

- مخصوصاً برحذرباشید مبادابرای‌آغازجنك تاریخ‌معینی باوپیشنهاد نمائید والا فوراً متوجه اصل مقصود ومنظورماخواهد شد .

سرهنك گفت :

- همینقدر که نقشه تسلیحات عملی شد جنك هم خود بخود بوجود خواهدآمد

نیومان گفت :

- درهرحال ملتفت خودتان باشید .

وبلافاصله درانرصدای اتومبیل از در بیرون رفت ، هنوز لحظه ای

نگذشته بود وارد گردید ودر را برای تازه واردی نگاهداشت ، این تازه واردهمان بود که انتظاراورامی کشیدند . هم باحترام‌وی ازجای‌برخاستند این مردبزرك باسیمائی درهم داخل شده یك‌راست در صندلی کنارمن قرار گرفت وبلافاصله باصدائی نسبتاً لرزان گفت :

- آقایان‌خیلی‌متأسفم که نمی‌توانم‌زیادداینجادرنك کنم، من‌بدرخواست شما باینجاآمدم .

رئیس‌جلسه سری فرودآورده گفت :

- آقای رئیس ما میدانیم وقت شما خیلی گرانبهاست ، بنا بر این مقدمه سازی را کنارمی گذاریم ومستقیمااصل موضوع را بااجازه جنابعالی مطرح میکنیم ، بودجه تسلیحات امسال شما بربودجه سال پیش در حدود یکصدمیلیون لیره فزونی‌داشت ، البته این‌اقدام قابل ستایش است ولی ما میخواهیم نقشه شمارا برای‌آینده بدانیم .

رئیس بالحنی زننده وخشن‌روی برئیس جلسه کرده گفت :

- قبلا بایدبطورصریح بشمابگویم ، بهیچوجه حاضرنخواهم‌نظری‌را جزآنکه موافق بامصالح کشورم باشدقبول کنم‌وشماهم‌اجازه‌ندارید‌کلمه‌ئی بگوئید که برخلاف مصالح کشور من باشد راستی گویا نماینده ای نیز از اهل«پ»دراینجا باشد .

رئیس جلسه با دست بسوی من اشاره کرده گفت :

- آقای پراش : ایشان بجای‌آقای‌سناتوردو کوان حاضرشده‌اندزیرا خودآقای سناتورناگهان‌ازشهر«پ»احضارشد .

- ازاین حرف بند دل من‌گسیخت و نفسم سخت بشماره افتاد ، با وجود این ناگزیرازخودداری بودم .

رئیس روی بمن کرده گفت :

- تصدیق کن که تمام این پیش‌آمدها بواسطه خیره سری کشورشما میباشد ، شما خواهان عجزوناتوانی کشورمن هستید و من هم ناچارم بهر وسیله شده‌بتقویت کشورم‌بکوشم ، گرچه میدانم‌شماشخصاً یگانه‌منظورتان همین است ..

سری درمقابل وی فرودآورده‌جواب دادم :

ـ جناب رئیس، تصدیق میکنم فرمایش شما تا اندازه ای صحیح است وبهمین جهت باید هرچه زودتر برنامه تسلیحات را عملی کنید وتا وقت از دست نرفته خودرا مجهزوآماده سازید.

رئیس سری تکانداده گفت :

ـ ممکن است این حرف صحیح باشد، ولی باید مسلح شدن ما آرام آرام وبطوریکه جلب توجه سایر کشورها را ننماید صورت گیرد والا اگر بحال ماخبر شوند آنها ازما زودتر مسلح وآماده خواهند شد .

دانژن گفت :

ـ ولی شما نباید تاآخردنیا ازتهدیدات دیگران بترسید.

رئیس روی درهم کشیده اظهارداشت:

ـ آقایان: مقصود خودتان راصریحاً بگوئید ازمن چه میخواهید؟

رئیس جلسه روبسوی او کرده پاسخ داد :

ـ آقای رئیس ، ما مردمی معامله گرهستیم و باید در معاملات خود دقیق باشیم ، میخواهیم بدانیم احتیاجات شما بتسلیحات دراین دوسال آینده چقدرخواهد بود ، چه وقت حاضرخواهید شد که بدون ترس وواهمه درمقابل سایر کشورها نقشه خودتان راآشکار کنید . درتاریکی که نمینود کار کرد ماهم باید خودمان را برای انجام نقشه شما آماده سازیم که اگر ناگهان مقدارهنگفتی اسلحه ازما خواستید بتوانیم احتیاجات شمارا برآوریم .

رئیس نگاه خیره‌ای برئیس جلسه نموده گفت :

ـ بعبارت دیگر میخواهید بدانید کشور من چه موقع آماده جنگ خواهدبود ؟.

رئیس نگاه شررباری بوی افکنده گفت :

ـ شماآقایان که ازهر ملت و طایفه دراینجا جمع شده و یك مجمع بین‌المللی تشکیل داده‌اید میخواهید سرنوشت صلح وجنك دنیارا دردست خودتان بگیرید،میخواهید من برطبق میل شما ورواج بازار متاع شماکار کنم. من البته کشور خودرا مسلح خواهم کرد ، ولی نه برای حفظ مطامع پست شما هیچگاه هم مبادرت بجنك نخواهم کرد مگرآنرا برای بقای کشورخود واجب بدانم.

رئیس‌جلسه سری فرودآورده گفت :

ـ ما هم جز این چیزی نمیخواهیم ، شما میخواهید خودتانرا مسلح ومجهز کنید.ماهم حاضریم‌وسائل آنرادردسترس شمابگذاریم وشما رابرای مواجهه با هر پیش‌آمدی‌آماده سازیم.

رئیس‌نگاهی باطراف کرد وسری تکانداد ، دریك‌آن ، دریك‌لحظه چنان‌هیجان سختی بروجودم چیره شد که میخواستم برخاسته جلو بروم در برابر این مرد بزرك تعظیم کنم ، اورا از خدعه و نیرنك سندیکا برحذر سازم ، تمام نقشه آنهارا برای اوشرح بدهم ، باوبگویم همین نقشی که این آقایان امروز در اینجا بازی کردند فردا در یکجای دیگر بازی خواهند کرد و کشور دیگری را خواهند برانگیخت که بمسابقه تسلیحات بپردازد ، میخواستم بگویم عمال این‌سندیکا همه‌جا دست اندرکار اجرای همین نقشه هستند که ناگهان حادثه‌ای چنان سخت وسهمگین رخ داد که ازوحشت نفسم بندآمده موی برتنم راست ایستاد و چون برك بید بلرزه‌درآمدم .در باز شده سروکله دارموت پدیدار گردید .

دانژن جواب داد :

ـ تصورمیکنم ازجنك هیچ گزیری نباشد .

رئیس با رنك وروی برافروخته مشتی بروی میز نواخته گفت :

ـ بهیچوجه حاضر برای این کار نخواهم بود . مادام که مصالح کشور من اقتضا نکند کوچکترین قدمی در راه انجام این منظور وآغاز کردن جنك برنخواهم داشت .

رئیس جلسه با لحنی‌ملایم گفت :

ـآقای رئیس ماهم بهیچوجه خواستارآن نیستیم که شما برخلاف مصالح ملی‌خودتان مبادرت بجنك نمائید ولی‌یقین‌داریم بالاخره برای حفظ مصالح خودناگزیرازجنك‌خواهیدشد،مامیخواهیم بدانیم‌چه‌وقت‌ممکن‌است چنین انتظاری داشت ؟

رئیس کمی نرم شده جواب داد :

ـ شاید تا هیجده ماه یا دوسال دیگر.

آنگاه بناگهان ازجای برخاسته گفت :

-آقایان شما میخواهید که سرنوشت آینده دنیارا دراین گوشه تعیین کنید ، من باینجا نیامدم که مسائل جنگی وسیاسی‌را با شما مطرح کنم ، ولی تاآنجاکه مصالح عمومی کشورم اقتضا کند درمسلح شدن میکوشم.

رئیس جلسه گفت :

- بعقیده من هرچه زودتر بهتر

فصل بیست و دوم

چشمان من ودارموت درآن واحد بهم تلاقی سود ولی دارموت بی‌درنك روی خودرا ازمن بر‌گردانیده متوجه حاضرین گردید. با وجود این غرشی همچون غرش ببری سهمگین از گلوی اوخارج شد که جز من هیچ کس بآن نوجه نکرد ، دارموت یکسر بسوی صندلی رئیس جلسه رفت وبا صدای آهسته‌چیزی ناو گفت ورئیس درپاسخ نا لبانی متبسم پاسخ داد :

ـ بسیارخوب : باشد : اهمیتی ندارد

آنگاد بیك صندلی خالی در کنار نیومان اشاره نمود ودارموت در آنجا قرارگرفت. رئیس با چشمانی‌خیره وشرربار باونگاه‌میکرد. رئیس حلسه گویا ملتفت موضوع شده گفت :

ـ جناب رئیس مطمئن باشید ، ایشان‌آقای دارموت منشی انجمن ما میباشد

رئیس هنوزهمانطور برپای ایستاده بود ، حون دارموت قرارگرفت وی روی برئیس‌جلسه کرده گفت :

ـ تصورمیکنم پیمان ما بسته شده ومن دیگر باید بروم

رئیس جلسه حواب داد :

ـ جناب اجل : تصورمیکنم همینطورباشد ، آقای نیومان از طرف ما وکالت دارند که در حضور شما باشند ، ما اختیارات‌کامل راجع باجرای برنامه بایشان میدهیم ومطمئن باشیدآنچه که مورد نیازمندی شما باشد و آقای‌نیومان‌آنرا بما سفارش‌دهد ما برای‌شما بدون درنك تهیه‌خواهیم‌نمود

من دیگر درست گوشم چیزیرا نمی‌شنید و چشمم جائی را نمیدید ، تمام فکر و حواسم متوجه وضع و حال خودم بود ، مرگ خویش را بچشم میدیدم ودیگرامید برهائی نداشتم. افکار وحشتنا کی برمغزم هجوم میآورد مابیو چه شده ؟ کجاست ؟ برسر مارجوری چه بلائی آمده است ، برای چه

با وجودآزادی دارموت مرا هنوز دراین‌مجمع بحال خودگذاشته‌اند. چرا آنان بگرفتاری من‌اقدام ننموده‌اند ؟آیا ممکن‌است اقلا ماتیو ومارجوری بسلامت ازاین بند بلا جسته باشند ؟

صدای رئیس مرا بخودآورد. گوش دادم بحاضرین چنین میگفت :

ـآقایان شما تند میروید. ولی با کمال‌صراحت بشما میگویم ، مادام که از لحاظ تسلیحات تساوی‌کامل بین ما و سایر دول برقرار نگردیده مبادرت بهیچ جنگی‌نخواهد شد .

رئیس روی بمن کرده گفت :

ـآقای پراش : این دیگر در دست شماست ، شما باید با تمام قوا بکوشید که دولت‌شما بهمین‌اندازهٔ تسلیحات کموئنی‌اکتفا کرده وآنرا برای رفع تمام نیازمندیها‌کافی بداند ، باید تمام قوای تبلیغاتی خودتان را برای این‌مقصود بکار ببرید.

مرد شرقی لبخندی زده گفت :

ـآری : از این ببعد باید ذکر و وردشما دوستی و رفاقت و وداد باشد تا وقتی که تسلیحات دراینجا بقدرکافی پیشرفت کند.

لازم بود تاآخرین‌لحظه ایستادگی کرده وخودرا قوی دل وبی‌اعتنا نشان بدهم زیرا از ترس و وحشت واضطراب کوچکترین فایده‌ای متصور نبود باین‌جهت درپاسخ رئیس گفتم :

ـ بلی : این‌نغمه برای مطبوعات ماکاملا تازه خواهدبود ولی‌میتوانم اطمینان بدهم که نتیجه مطلوبه عاید بشود .

رئیس‌جلسه‌سری بعلامت‌تصدیق‌تکان‌داده‌آنگاه روبرئیس کرده گفت:

ـآقای رئیس : میدانم تمام اوقات جنابعالی اشغال شده : بنا براین بیش‌ازاین مزاحم شما نخواهیم بود .

رئیس نگاهی بساعت مچی‌خود نموده پاسخ داد :

ـ با کمال تأسف باید عرض‌کنم که سه ربع ساعت دیگر باید در مرکزی حاضرباشم.

همه باحترام رئیس که درشرف رفتن بود ازجای برخاستند ، رئیس روی بجمع نموده گفت :

-آقایان فعلا شب بخیر تا باز بهم برسیم.»
نگاهی بدارموت افکندم . چشمان وی برمن‌خیره شده بود ولبخندی چنان مخوف وسهمگین برلب داشت که ازمشاهده‌آن سراپای‌وجودم مانند برك بید بلرزه درآمد. با وجود این دیگران لبخند ویرا دلیل منتهای رفاقت ویگانگی‌میدانستند ومعلوم‌بود هنوز کسی‌ازحقیقت امرچیزی نمیداند من نیز با دیگران برخاسته بودم ، درآن عالم اضطراب و اضطرار برای رهائی‌خود ازآن بند بلا هزارها فکر از مد نظرم گذشت ، ناگهان برق خفیفی دراعماق روح وفکرم درخشیدن گرفت و متوجه یك موضوع شدم . اگرمن هنوزگرفتار واسیر نشده بودم واگر دارموت هنوز اقدامی برای گرفتاری من بعمل نیاورده بود برای‌آن بود که میترسید در حضور رئیس جار وجنجالی براه اندازد وکاری کند که وی بفهمد بیگانه‌ای دراین جلسه حضورداشته واورا دراینجا دیده است. با توجه باین‌حقیقت نکته‌ئی‌دیگر نیز برمن مکشوف گردید من باید تاآنجا که ممکن‌است از رئیس جدا نشوم . میدانستم مادام که درکناراو ودرزیرسایه اوهستم احدی بهیچ نام وعُنوان قدرت نزدیك شدن بمرا نخواهد داشت ، یك مثل‌شرقی میگوید :
«ازاین ستون بآن ستون فرجی هست» جای چون وچراوتأمل راجع بپایان‌کارنبود . همینقدر لازم میدیدم خودرا درزیرسایه رئیس ازآن مجمع بیرون اندازم تا ببینم سرنوشت من چه خواهد شد. من‌نیز بی‌درنك سوی در دویدم . رئیس از کنارمن عبورکرد ؛ شانه اوبشانه من خورد ؛ صدای نفس‌آرام ومنظم اورا می‌شنیدم. صدائی‌ازعقب من بلند شدکه مرا برجای خود خشك کرد .
ــ پراش برگرد ، با شماکاری دارم .
صدای‌داشتونك‌رئیس انجمن بود . با لحنی که سعی میکردم‌آرام باشد گفتم :
ــ الساعه برمیگردم . بیش‌از پنج دقیقه طول نمی کشد.
متوجه شدم که دارموت بدنبال من روان‌گردیده است، این بگفته و پشت سر رئیس از درخارج گردیدم وگفتم :
ــ جناب رئیس، اجازه بفرمائید بشما عرضی‌مختصر ولی‌واجب دارم :

ممکن‌است درحضور شما باشم ودر اتومبیل‌شما حقایق‌را عرض کنم ؟

در حین حرف زدن سراپای وجودم میلرزید ولی سعی داشتم صدایم آرام وطبیعی باشد. رئیس نگاهی‌ازروی تحقیروبی‌اعتنائی بمن‌افکنده گفت :

ـ مانعی‌ندارد بیائید .

پشت سر رئیس‌ازپله‌ها سرازیر شدم ، پشت سرخود صدای پائی‌شنیدم وچون بآن سوی نگریستم دارموت را دیدم که باگوشه لبان‌آویخته ازعقب من میآید .

در بزرك عمارت بروی ما باز شد ، بیرون در مزبور دریك گوشه نسبتاً تاریك اتومبیل رئیس دیده میشد ، شوفر قوی هیکل ودرشت اندام وی بمحض دیدن او پائین جسته وسلامی داده در اتومبیل را باز کرد . من کناری رفتم ، رئیس بدرون جست ومن نیز پشت سراو داخل شده و دررا بستم ودرهمین‌لحظه سروکله دارموت نمایان‌گردید ، اتومبیل ما براه افتاد ومن بی‌اختیار بپشت سرخود نگاه کردم .

آنچه درپشت سرخویش دیدم مرا بسی مرعوب وآشفته‌خاطر ساخت.

چند قدم دورتر از ما درسایه درختان اتومبل دیگری مارا تعاقب میکرد ولی‌معلوم بود راننده‌آن سعی‌دارد مبادا توجه مارا بخود جلب کند در روشنائی ماه درست باتومبیل پشت سری نگاه کردم همان اتومبیلی بود که ماتیو ومارجوری بوسیله‌آن باین کشورآمده بودند ، از دیدن‌آن بند دلم گسیخت ، پس مارجوری و ماتیو طور قطع نابود شده‌اند و اتومبیل بدست دارموت افتاده هرچه دقت کردم هیکل راننده را ببینم یا بفهمم آیا همراه او کسانی‌هستند یا خیر ، میسرم نشد پیش‌خود حدس زدم که دارموت اتومبیل‌مارا ازکنارجنگل ربوده والساعه باتفاق مایك ودیکسون درتعقیب من میباشد تا وقتی که من از رئیس جداگردم وآنگاه برمن هجوم‌آورده کار مرا یکسره بسازند ، در این اثناء رئیس مقصود مرا از من پرسید در پاسخ وی گفتم :

ـ آقای رئیس موضوع بسیارمهم ودقیقی‌است .

ـ چه موضوعی‌است که اینقدر بآن اهمیت میدهی ؟

ازطرفی میخواستم هرقدر ممکن بشود گفتگو و صحبت را طولانی

کنم واز طرفی موضوع مخصوصی در نظر نداشتم ، بالاخره تصمیم گرفتم راجع بنقشه سندیکا با او داخل صحبت شوم ، باین جهت بوی گفتم :

-آقای رئیس کشور من آنقدر که شما تصور کرده‌اید قوی و نیرومند نیست .

رئیس لبخند استهزاءآمیزی زده گفت :

ـ این که تازگی ندارد ، اینرا ازخیلی پیش میدانستم ، آقای پراش بشما واضحاً بگویم شما مردم بسیاربا هوشی‌هستید، هیچ یك ازشما نسبت بدیگری اعتماد ندارد ، هر کدام ازشما سعی‌دارید خودتانرا جلو بیندازید ، ولی فعلا باین مسائل‌کاری نداریم ، حرف شما با من چیست ؟

-آقای رئیس ، ما عهده‌دار صلح وآرامش شده‌ایم تا وقتی که شما کاملا مسلح شوید ، ولی برای این منظور یکدست قوی لازم است.

ـ یعنی میخواهی بگوئی ممکن است از عهده انجام قول خودتان بر نیائید ؟ مرا تهدید میکنی ؟

ـ شمارا تهدید نمی کنم ولی‌شمارا ازسایرهمکارانم که درقصر «ف» آنهارا دیدید برحذر میدارم ؛ زینهار دردام آنها بیفتید .

ـ برای چه مرا برحذر میداری ؟ این‌اظهارات توءمخالف حس‌میهن‌پرستی تواست ، مخالف مصالحی‌است که درسندیکا داری .

ـ آقای رئیس از این موضوع تعجب نکنید من اصلا از اهل این کشور هستم ،

پدرم جزء مهاجرینی است که یکسال بعد از تولد من از این کشور مهاجرت کرد ، بهمین جهت حس میهن پرستی من نسبت باین کشور برهمه چیز غلبه دارد و ...

جمله من ناتمام ماند ، اتومبیل‌چنان تکان سختی‌خورد که ما هردو در یك گوشه آن پرتاب شدیم. رئیس نگاهی ببیرون افکنده باشگفتی‌وحیرتی هرچه تمامتر گفت :

ـ عجب ! با اینکه راه شهر «ف» نمیباشد ، شوفر من چرا از این راه میرود؟.

اتومبیل‌برسرعت خود افزود ، با چنان سرعتی‌ازجاده ناهموارمیرفت

که‌سر من بدوران افتاد .

من نگاهی بپشت‌سرخود افکندم ، دیدم روشنائی‌اتومبیل عقبی‌پیوسته ازما دورتر ودورتر میشود .

حس کردم که نمیتواند درسرعت با این اتومبیل برابری کند ، رئیس بسوی جلوخم شده گفت :

ـ هلمت :چه میکنی؟ از کجا میروی ؟

راننده پاسخی‌نداد. بروی‌رل خم شده بازهم برسرعت افزود .

رئیس روی بمن کرده گفت : « یعنی چه ؟ این چه حرکتی است ؟!»

جواب دادم : «شاید راننده شما حس میکند که وقت‌گذشته واز بیراهه تند میرود . »

این بگفته باردیگر از روی بی‌صبری نگاهی بپشت سرخود کردم ، دیگر اثری از اتومبیل پشت سری پدیدار نبود ، رئیس درپاسخ حرف من اظهارداشت :

ـ ممکن‌است حق با شما باشد ، هلمت این راههارا ازهر کسی بهتر بلد است .

آنگاه تأملی کرده مجدداً گفت :

ـ خوب‌آقای پراش ، حال ازمن چه میخواهید ؟ چه نظری دارید.

ـ بنظرمن اگربعدازاین بین‌شما ومن رابطه‌ای باشد که بتوانم بیشتر وآسانتر شمارا ببینم خواهم توانست خدمات مهمی درحق شما انجام دهم ، اگراجازه میدهید ازاین ببعد سمت خبرنگار مخصوص شمارا داشته باشم.

نتوانستم پاسخی‌را که بمن داد بشنوم ، اتومبیل در همان سرعتی که میرفت ناگهان متوقف ماند و عکس العملی چنان شدید ایجاد نمود که ما هردو بسمت جلوپرتاب شدیم. ناگهان راننده ازجای خود حرکت کرده و بسمت عقب برگشت با یك جست خودرا وسط ما دو نفر قرارداد ، چون بچهره وی نگاه کردم از تعجب برجای خشك شدم ، لباس اونیفرم ، کلاه خود ونشان و حمایل ازآن هلمت راننده رئیس ولی صورت وچهره ازآن ماتیو بود ، ماتیو روی بمن کرده گفت :

ـ بجناب اجل ازقول من بگو که دیگرسواری بس است.

من فرصت‌را غنیمت شمرده دررا باز کرده از اتومبیل‌خارج گردیدم پیش از اینکه رئیس بر خود بجنبد ماتیو با دستهای نیرومند خود بازوان ویرا گرفته چنان درهم فشرد که صدای ناله رئیس بلند شد.

آنگاه ماتیو اورا با همان حالت بغل زده از اتومبیل‌خارج ساخت ، در کنارجاده افکند و گفت :

-آقای رئیس دو روز پیش گماشتگان جنابعالی در کنج زندان از من پذیرائی کاملی کردند ، باتوم های لاستیکی آنها بدن مرا بکلی خورد کرد ، شاید خودتان نمیدانید دراین گوشه و کنارها چه بلائی بروز مردم میآید ولی‌میخواهم بدانید من یکی‌از زندانیانی بودم که مورد غضب واقع شدم و بمجازات رسیدم .

رئیس که نمیدانست ماتیو چه میگوید روی بمن کرده ازمن پرسید :

- اینمرد چه میگوید ؟ بچه زبانی‌حرف میزند ؟

بجای اینکه بپرسش وی پاسخ دهم گفتم :

-آقای رئیس بنظرم ایجا دیگر باید ازهم جدا شویم.

ماتیو شانه‌های رئیس‌را گرفت : اورا برپای داشت ، در چشمان او خیره شد و گفت :

-آقای رئیس : درزندگانی من دوخاطره تلخ وشیرین باقی‌خواهد بود ، اول اینکه بدست مأمورین جنابعالی گرفتار شدم وآن بلا را بر سر من‌آوردند، دوم اینکه معامله‌ای با شما کردم که‌فقط خودتان ازآن آگاهی دارید وذکرآن درهیچ یك از تذکره‌ها بمیان نخواهدآمد.

این بگفت وبا یکحرکت رئیس‌را چون پرکاهی از زمین بلندکرده در میان جنگل بمیان بوته‌های علف بلند افکند وآنگاه با عجله و شتابی هرچه تمامتر بازوی مرا گرفت و گفت :

- زود ، تعجیل کن ، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها برای ما گرانبها ست ، زود برو توی اتومبیل این‌حربه‌راهم احتیاطاً با خود نگاهدار .

این بگفت و حربه خودکاری بدست من داد ، من در حینی که سوار میشدم نگاهی بعقب سرخود افکندم ونور اتومبیلی‌را که در تعاقب ما بود دیدم . روی بماتیو کرده گفتم :

ـ ماتیومیدانی دارموت ودستیاران او درتعقیب ما هستند ؟

ـ خیر، هیچ نمیدانستم که دارموت‌هم هست‌ولی‌میدانستم که دیکسون مارا تعقیب میکند بگوببینم میتوانی درست نشانه بزنی یا خیر ؟

ـ اگرچیزی در تیررس من باشدگمان میکنم تیرم خطا نرود .

ـ بسیارخوب ، همینقدر کافی‌است .

ـ مارجوری کجا ست ؟

ـ نمیدانم ؛ باید بجستجوی او برویم .درست متوجه باش اوضاع‌و احوال ما یك برتری بحریفان ما دارد . آنها نمیدانند من کیستم . تصور میکنند رئیس هنوز با ما میباشد و جرئت پیشدستی‌را در حمله نخواهند داشت ، همین برای ماکافی‌است ، من اتومبیل‌را باز میگردانم وقتی‌نزدیك شدند اتومبیل را در وسط جاده نگاه میدارم بطوریکه راه را برآنها مسدود سازم .

اتومبیل‌را برگردانده با سرعت زیادی بطرف نور اتومبیل نزدیك شد .بدرون‌آن نگاه کردم‌دیکسون را درپشت رل ودارموت را پهلوی او ودر ردیف عقب مایك را درکنار مارجوری نشسته دیدم و از مشاهده‌آن وضع‌آه از نهادم برآمد ، ماتیوگفت :

ـ آنها هنوز نمیتوانند مارا ببینند چون چراغ داخل‌اتومبیل‌خاموش است. فوراً بیرون برو وخودت را درزیرآن درخت پنهان کن.

با یك جست سریع خودرا بکنار جاده افکنده در زیر سایه درخت کهنی پنهان شدم ، ماتیو بازحرکت را سریع کرده جلو رفت تا بده قدمی اتومبیل دارموت رسید ، هردو متوقف گردیدند من‌نگاهی بدرون کرده دیدم مایك حربه خودکاری دردست دارد . فوراً پا بروی رکاب گذاشته وتا مایك رفت برخود بجنبد با قنداق تفنك خود چنان برفرق اونواختم که یکلی از خود بیخودشد. ماتیو نیز با همان جلدی از اتومبیل بیرون جسته حربه خودرا بدارموت و دیکسون قراول رفته گفت زود . هردودستها بالا دیکسون توهم دستها بالا .

اتومبیل‌دارموت سرباز بود وکاررا برما آسان میساخت. این‌حوادث بقدری سریع وتند انجام‌گرفت وحمله من وماتیو بطوری ناگهانی وغیر

منتظر بود که هیچ یك از آنها مجال دفاع پیدا نکردند. فقط دیکسون بجای اینکه دستهارا بالا ببرد دست بجیب برده بود که حربه خودرا بیرون آورد ولی ماتیو فرصت بوی نداده با اولین تیر ویرا هدف قرار داده و از پای درآورد من فوراً خودرا بمارجوری رسانیدم. با لحن الحاح آمیزی گفت:

- فرانك: دستهایم فوق‌العاده درفشار است دست مرا باز کن.

- متوجه دستهای وی شده آنهارا هردو بسته دیدم، دست بجیب خود بردم که چاقوئی بیرون آورده طناب دست مارجوریرا ببرم که ناگهان مایك که تاآن دم از خود بیخود ولی بجای خود قرار داشت برزمین افتاد وجلوی پای مارجوری نقش بست. اول مایك را کناری افکندم و بعد بسر وقت مارجوری رفتم وچون خواستم طناب را ببرم گفت:

- فرانك آنرا طوری باز کن که نبرد وبدرد مابخورد. برای دارموت آنرا لازم خواهیم داشت.

دارموت برای نخستین بار بحرف آمده گفت:

- فرضاً دست مرا بستید. چطورمیتوانید ازاینجا فرار کنید وازمرز بگذرید؟

ماتیو مشتی برمغز وی نواخته گفت:

- دلت بحال ما نسوزد، مطمئن باش دردام نخواهیم افتاد.

این بگفت وبا سرور ونشاطی زائدالوصف شروع ببستن دست وپای دارموت کرده و خنده کنان گفت:

- خیلی با مزه خواهدبود، فردا صبح که پاسبان این آقایان را باین حال ببینند پاك رسوا ومفتضح خواهند شد.

دارموت روی بما کرده پرسید:

- مقصود شما چیست؟ چه میخواهید بکنید؟

ماتیو بدون اینکه پاسخی بپرسش او بدهد مارجوریرا مخاطب قرار داده گفت:

- خانم شما این اتومبیل‌را قدری بکنارجاده ببرید.

هردو درآن واحد متوجه دیکسون شدیم، این وجود بدبخت مرده و رخت از جهان بربسته بود اورا بیرون برده در حفرهٔ درکنارجاده جای

دادیم ، درعین‌حال مارجوری نیز اتومبیل‌را بمسافت کمی‌ازآنجا کنار برده درپناه درختی کهن‌سال نگهداشته بود من‌نگاه دیگری بمایك افکندم ودیدم تا چند ساعت دیگرهم بحال نخواهدآمدبا وجود این چون نمیخواستم بی‌جهت قتل نفسی کرده باشم دستهای اورا بوسیله کراوات از عقب وانگشت بزرك هردوپای اورا نیز بوسیله بند کفش وی محکم بستم پس‌ازآن‌سر-وقت دارموت رفتم چراغ قوی‌روشن کرده پرتوآنرا درصورت وی افکندم آنگاه سر خم کرده گفتم :

-آقای دارموت ! خدا نگهدار شاید قسمت نشود شمارا دیگر بار زیارت کنم .

چون بسوی اتومبیل رفتیم مارجوری در صندلی عقب در کنار من و ماتیو پشت رل قرارگرفت ، ماتیو روی بمن کرده پرسید :

- کدام راه : از کجا برویم ؟

- بسوی شهر «ك» نزدیکترین شهر سرحدی کشور «س»

فصل بیست و سوم

ماتیو نقشه‌ایرا که همیشه مخصوصاً درچنین‌مواقع باخود داشت بیرون آورده با سرعت نظری بآن افکند وبراه‌افتاد بین راه روی بمارجوری کرده گفتم :

ـ خوب مارجوری داستان خودت را شروع کن .

مارجوری مانند اشخاصی که از قصور و اشتباه خود شرم دارند پاسخ داد: .

ـ شرح قضایا چندان مایه سر بلندی من نیست ، همانطور که قرار گذاشتیم ماتیو ازمهمانخانه بطرف جنگل رفت و من درآنجا ماندم که از زندانی‌ها نگهبانی کنم ، هنوز مدتی نگذشته بود که ناگهان مایك مانند شیطان بدون‌اینکه اطلاعی بدهد یا اجازه ورود بگیرد وارد گردید وبدون گفتگو دریك لحظه کتفهای مرا بست ویکسر بسوی گرمابه رفته دارموت ودیکسون را رها ساخت. این شیطان کجا وچگونه ازجریان کارمطلع شده بود هیچ نمیدانم ، دارموت پس‌از رهائی بسوی قصر«ف» حرکت کرد و مایك ودیکسون مرا بسوی کلبه‌های جنگلی بردند.

ـ آخر چطور جرأت کردند شمارا باکتف بسته از مهمانخانه بیرون ببرند ؟

ـ البته اینقدراحمق نبودند چنین‌کاری بکنند. همان معامله‌ایکه شما با دیکسون کردید آنهاهم با من کردند ، قبلا بعنوان اتمام حجت بمن گفتند اگر کوچکترین حرکتی از من سر بزند بکلی کارم ساخته است ، آنگاه دستهایم راگشودند وهر سه باهم دوستانه و صحبت کنان از در مهمانخانه بیرون رفتیم ، مخصوصاً بمن گفتند مدارکی تهیه کرده‌اند که ثابت میکند من جاسوس و اجنبی هستم. با این ترتیب جز اطاعت دستورآنها چاره‌ای نداشتم .

چون بکلبه رسیدیم دو سه دقیقه مرا در داخل کلبه زندانی کردند ، من منتظر بودم که اقلاماتیورا درآنجا ببینم ولی‌اثری از او پدیدار نبود ، دیکسون برای کسب اطلاع ازحال دارموت رفت ومن‌ومایك تنهاماندیم . پس از لحظه‌ای بازگشته گفت دستورداده است مرا با اتومبیل خودمان بقصر «ف» ببرند . هردو بسوی‌مخفی گاه‌اتومبیل رفتیم ، درآنجاهم برخلاف انتظار اثری ازماتیو ندیدم . همراهان من ازفقدان ماتیو هیچگونه‌اظهار نگرانی نمی کردندوهمین خودباعث پریشانی خاطرمن شد زیرا گمان کردم اورا قبلا گرفتار ساخته اند ، درآن حوالی‌جزیکی ازافراد پاسبان که‌مردی قوی هیکل بود کسی دیگررا ندیدیم .

- اودرکارشما مداخله‌ای نکرد ؟

- خیر گمان‌میکنم‌اصلامتوجه عبورماهم نشد ، درهمان وقت‌دارموت برگشته بمن دستورداد که سوارشده بامایك ودیکسون بسوی قصر بروم ، آنگاه بامایك ودیکسون بنجوی پرداخته بآنهادستورهائی‌دادوخودبسوی قصر «ف» رفت.همراهان وی چندلحظه درهمانجا درنك کردند و من گمان بردم می‌خواهند منتظرتو بشوندکه آنجابیائی وتراهم دستگیرسازند .

- وخوشبختانه من توانستم بمحض رئیس راه یابم وبا او بیرون بیایم .

- صحیح است ودارموت نیزخودرا بآنجارسانید وبمایك و دیکسون دستورداد اتومبیل رئیس‌را دنبال کنند . ظاهراً از پیشرفت کار خود خیلی راضی وخوشوقت بنظرمیرسید . مخصوصاً بمن تذکرداد که مصاحبت تو با رئیس بیش ازچنددقیقه بطول نمی‌انجامد ومجبورخواهی‌بود بالاخره پیاده شوی وبمحض پیاده شدن تورا دستگیرخواهند ساخت .

مارجوری خاموش ماند ومن گفتم :

- اماهنوزنفهمیده ام ماتیوچطور بااین لباس درآمد .

- بهتراست ازخود اوبپرسی . چون منهم‌ازجریان امردرست‌اطلاعی ندارم .

روی بماتیو کرده گفتم :« خوب‌دوست عزیزبگوببینم توچه کردی؟»

ماتیوخنده بلندی کرده جوابداد:

-هیچ ،من مطابق برنامه بسوی کلبه‌های جنگلی رفتم ، در آنجا متوجه شدم اتومبیل ما اندکی دستکاری شده است ، حدس زدم که باید جای آنرا کشف کرده و آنرا مخصوصاً بر جای گذاشته باشد تا ما را دستگیر کنند چون چنین دیدم بکلی از آن کناره گیری کرده ودر گوشه‌ای بانتظار گردش حوادث نشستم طولی نکشید که اتومبیل رئیس پدیدار شد رئیس وارد قصر گردید و راننده اتومبیل را برگردانده بانتظار وی ماند ، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که سروکله دارموت نمایان گردید. فهمیدم و برجان تو وخانم مارجوری بسی نگران شدم . خیلی فکر کردم و بالاخره بین تمام نقشه ها یك نقشه‌را پسندیدم ، میدانی که من پیش از آنکه اهل فکر و تامل باشم مردعمل هستم فوراً بایك مشت که بگیجگاه راننده رئیس زدم اورا از پای درآوردم. باچالاکی وجلدی لباس خودرا برتن اوولباس اورا برتن خود پوشیدم ومشغول آزمایش آلات و ادوات اتومبیل شدم که اگر رئیس برسد بخوبی بتوانم اتومبیل را راه بیندازم . طولی نکشید که شمارا شانه بشانه رئیس دیدم واین موضوع کاررا برمن بسی سهل وآسان ساخت.

ـ نقشه اصلی توچه بود؟

ـمیخواستم رئیس را بربایم و بجای دوردستی ببرم :آنجا باتضرع و زاری وتهدید آزادی وعفو بلاشرط هرسه نفر را تقاضا نمایم وبجنبه انسانیت اومتمسك بشوم .

صحبت اوتمام شد ، روی بوی کرده گفتم :

ـ ما نیوچقدر دیگرداریم تا بمرز برسیم .

ـ اگرسانحه ای رخ ندهد وبدون مانع برویم چهارساعت دیگر بمرز خواهیم رسید .

اتومبیل بسرعت هرچند تمامتر میرفت هرچه منتظر بودیم که مورد تعقیب مأمورین وگماشتگان رئیس واقع گردیم . ولی تا نزدیك دریاچه «ح» که بین مرزاین کشورو کشور«س» واقع است کسی را درتعاقب خود ندیدیم . ساعت دوبعد از نصف شب بدریاچه مزبوررسیدیم وبدبختانه هیچ وسیله نقلیه ای درآنجا دیده نمیشد . امکان نداشت بتوانیم ازراه خشکی برویم وبسلامت بجای امنی برسیم

ناگزیر تقریباً نیمساعت در آنجا منتظر ماندیم درهمین لحظه یك قایق ماهیگیری بطرف ساحل آمد وصاحب قایق پیاده شد . ماتیو و من ناگهان خودرا درجلوراه وی قرارداديم . ازدیدن ماتیو که لباس نظام بر تن داشت بکلی خودرا باخت ، من دست بروی شانه او گذاشته گفتم: «رفیق ما احتیاج بقایق شماداریم .»

ماتیودرتأیید حرف من درحینی که دست سوی همت بیر خود مببرد شانه مرد بینوارا تکان داده بالحنی خشن گفت :

ــ بلی وخیلی هم فوری

صاحب قایق نگاهی کرده سراپای مرا ورانداز نموده گفت :

ــ لابد میخواهید بگردش شبانه بروید.

ـ میخواهیم قایق شمارا بخریم ، بهای آن هرچه میشود بگوئید تا فوراً بپردازیم این بگفته دسته اسکناسی بیرون آورده باونشان دادم

مرد بینوا مطمئن شد که میخواهیم باواجحافی بکنیم، برای قایق خود قیمتی تعیین کرد وبدون چون وچرا پول را پرداخته داخل قایق شده روسوی مرزکشور «س» راندیم ، خوشبختانه تا نیم میل تآبهای کرانه‌ای کشور «س» هیچ اثری از تعقیب کنندگان ما پیدا نشود و این خود اسباب حیرت ماگردید که چرا وچگونه توانسته ایم بدون وقوع سانحه ای جان سلامت بدربریم .

نیم میل تآبهای کرانه ای کشور «س» مانده ناگهان مشاهده کردیم که ازسواحل کشور «ل» يك قایق موتوری درتعقیب ما برآمده ونورچراغ آن تاحدعدم سطح دریارا روشن ساخته است

برسرعت سیرخود افزودیم ولی سرعت قایق موتوری خیلی بیش ازقایق ما بود وپیش‌ازاینکه تآبهای کرانه ای «س» برسیم در برابر آن واقع گردیدیم راننده بوسیله علائمی باپور بمن دستور داد بما امر بوتف داد ولی اعتنائی نکردیم وبلافاصله مأمورین آن شلیك سوی‌ما پرداختند شلیك اول ودوم را بسلامت رد کردیم وخودرا بمنطقه‌ی آبهای کرانه‌ای «س» رساندیم درآنجا شلیك سوم آغاز کردند و بلافاصله صدای ناله‌ماتیو بلند شد .آه ازنهادم برآمد .درحینی که سخت پاروميزدم نگاهی وی‌افکندم

معلوم شد تیر بشانه راستش اصابت کرده وبا اینکه خطرناك نیست‌عجالتاً اورا ازکارانداخته است. درمیان ماآنکه ازهمه قویتر و نیرومندتر بوداز کارافتاد ولی بما اشاره کرد که معطل نشده پارو بزنیم.

خوشبختانه پیش ازاینکه شلیك مجدد تعاقب کنندگان آغاز گردد ما بآبهای کرانه ای کشور«س»رسیدیم. اینجادیگرخودرا ازتعرض‌دشمنان درامان دیدیم. وبا فراغت خاطربسوی ساحل رفتیم.

صبح آن شب دریکی ازمهمانخانه هانشسته نقشه‌کارخودرامیکشیدیم ماتیومعتقد بود که باید بدون درنك سوی میهن خود رفته واطلاعاتی‌را که کسب کرده‌ایم دردسترس کمیته دفاع کشور بگذاریم، ولی درپاسخ وی با کمال ناامیدی گفتم:

- فرضاً آنچه را دیده‌ایم برای این کمیته باز گوئیم آنرا حمل بر جعلیات نموده يك‌كلمه ازآنرا باورنخواهند کرد.

مارجوری ابرودرهم کشیده گفت:

- شاید نوشته هائیکه‌ازچنك دارموت‌ربودیم ماراکمك کند

بکلی این سند اسنادرا فراموش کرده بودم! بمجرداین تذکر دسته را بیرون‌آورده درروی میز پهن کرده بمطالعه اوراق‌آن پرداختم‌وپس‌از لحظه‌ای ازشادی چنان بودم که درپوست خود نمیگنجیدم، روی بمارجوری وماتیو کرده گفتم:

- بهترین مدارك در دست ماست. این کاغذها نسخه اصل همان اسنادی است که دارموت ازماگرفت ودربرابرچشم ماآنرا سوزانید.

پس از یکروز بشهرخود رسیدیم، لازم نیست بگویم انتشار اسناد که شرکت‌طاهرالصلاح‌ترین اشخاص‌را درخطرناکترین سندیکاهاوتشبثات اهریمنی این سندیکا برای ایجاد جنك ورواج بازار اسلحه ثابت‌میکرد چه انعکاسی دردنیا بخشید، آنچه راکه ما بچشم دیده بودیم بوسیله اسناد مزبور بدنیا فهمانیدیم ومنشاء واقعی جنگها وبدبختی هارا که گریبانگیر دنیا شده است بدست دادیم تادنیادرموردآنهاچگونه داوری کند...

پایان